گشتاره های سپهر

[گفتارها و اندیشه های آتشپاره ای]



فرامرز حیدریان

نام کتاب: **گشتاره های سپهر**

(گفتارها و اندیشه های آتشپاره ای)

نویسنده: فرامرز حیدریان

چاپ نخست: ۲۰۰۸ میلادی

چاپ دوم (نسخه ی PDF): ۲۰۱۳ میلادی

ناشر: نشر آتش



عکس روی جلد : «آبشار روشنایی در شب »

{ ... در یادباد از جان افشانی ی تکروان و خویشاندیشان و پهلوانانِ گم و گور شده ی ایرانی که در فکرِ سرفرازی ی ایرانیان و نگهبانی و پروراندنِ ایرانزمین بودند. یادشان و خویشکاریشان جاودانه باد! ... }

سخنی در باره ی نسخه ی (PDF):

از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ میلادی، این گفتارها و پاره اندیشه ها به صورت پراکنده در فضای مجازی ی اینترنت، منتشر شده بودند. اینک مجموعه ی آنها را با ویرایش و بازنگری و حذف و افزودن برخی سخنهای دیگر به دلبستگان و مهر ورزان به مردم و آب و خاك ایرانزمین پیشکش می کنم.

در لحظه ای از زندگی ی فردی و قلمی ی خویشتن بایستی با دلیری و مسئولیّت تام ایستاد و با همان جدّیّتی از نوشتن، واپس نشست که در آغاز به اجرایش، مصمّم بوده ایم. انسانی که از ریشه و ژرفا به افکار و نگرشها و دیدگاههای خودش، استشعار داشته باشد، نیك می داند که باید اندیشه هایش را بتواند در « چکیده ترین و گویاترین و زُلال ترین شکل ممکن » بر قلم براند و آنها را پاکیزه و ویراسته در دسترس نیروی سنجشی و واسنجشی ی دیگران بگذارد.

من کوشیده ام که در آثارم، « تراژدی ی آغاز و انجامِ » دغدغه ها و کشمکشها و خیزابها و حسرتها و آرزوها و آرمانها و ایده آلهای فکری و روحی و روانی ی خودم را در طول بیش از سی و پنج سالِ آزگار در لباس کلمات فردی ام عبارتبندی کنم و سختکوشیها و پنجه آزمائیهای تراژیك خودم را در هماوردی با رودخانه ی اسرار آمیز واقعیّتهای سرزمینم به محك بزنم. ناکامیاب بودن یا کامروا بودنم را نسلهای آینده ی ایرانزمین، داوری خواهند کرد. روزی که من نیستم و به ابدیّتی معمّایی پیوسته ام.

فرامرز حیدریان — پراگ – بیست و یکم مرداد ماه سال ۱۳۹۲ شمسی برابر با دوازدهم ماه آگوست سال ۲۰۱۳ میلادی

[....در ایران، حکومت و ریاست است که گنج باد آورده است. هر قدر، حُکمران، شقّی تر و بیرحم تر است و مردم را بیشتر، قتل و غارت می کند، در نزد دولت، محترم تر و معتبر تر است. « حاجی میرزا محمود » گفت: « خیرا. از حکومت، هم بهتر، مُلّایی است. خطر حکومت را ندارد. هر چه می کند، منع و مذمّت ندارد. معزولی ندارد. از دخل خود به کسی نمی دهد. از همه، راحت تر است و بهتر عیش می کند. صدر را می گیرد. دستش را می بوسند. او همه وقت، عزیز و محترم و از هر تکلیف، آزاد است. با همه ی اظهار ضعف و فقر، بهترین اسلحه و مال را داراست. بُرّنده ترین اسلحه ی تکفیر و مال تمام نشدنی. اظهار فقر و گرفتن مال مردم. آیا در دنیا از این طایفه، خوشبخت تر وجود دارد؟. «. همه تصدیق کردند. محمّد حسن گفت: « آقایان این سخنها، محرمانه است. باید حرف حقّ را در ایران، دفن کرد. » ....]

کتاب: « خاطرات حاج سیّاح یا دوره ی خوف و وحشت »- به کوشش: حمید سیّاح – صص. ۴۱ – ۴۲

۱)- گفتگو با آقای « فرامرز حیدریان »؛ نویسنده و پژوهشگر

بیا تا دی کنیم امروز، فردای قیامت را (بیدل دهلوی)

- با درود فراوان به شما که دعوت ما را پذیرفتید.

***آقای حیدریان، کمی از خودتان بگویید.**

وقتی می خوام در باره ی خودم، سخن بگویم، می مانم که چه باید گفت؟ و از چه چیزهایی باید حکایتها کرد؟. و چه چیزهایی

اصلا ارزش گفتن دارند؟. معمولاً انسانها یا از روی عادت یا از روی آنچه که مرسوم است در باره ی خودشون حرفهایی را بر زبان می رانند. من امّا نمی دانم کدام یك از ابعاد خودم را به دیگران معرفی کنم. چونکه هر بُعدی و گوشه ای را که بخواهم در کلماتم بر زبان برانم، خود به خود، ابعاد دیگرم در تاریکی می مانند و نمی توانم چهره ای تمام عیار از خودم عرضه کنم. اگه خودم را « تمام رِخ و عریان » نیز جلوه دهم، آخرش بخشی از من ، پنهان از انظار دیگران می ماند. انسان دوست داره، زیباترین ابعاد شخصیّت وجودی خودش را در معرض دید دیگران بگذارد. مثل میوه فروشانی که برای فروش میوه های خود، دستمالی به دست گرفته اند و تلاش می کنند ظواهر میوه ها را بسابند و بسابند و برّاق کنند و سپس در زیر نورهای مخصوص، آنها را عرضه کنند تا هم، آب از دهان مشتریها بریزند، هم مارك اعلاء بودن و فروش میوه های دکّان خود را تضمین کرده باشند. ولی من حسّ می کنم و بر این اندیشه ام که انسان را باید بدانگونه که هست در ابعاد وجودیش دید و شناخت و ارزشیابی کرد. حتّا معتقدم اگر قرار است انسانی را محاکمه ی قضایی کنند– حال به هر جُرمی که می خواهد باشد– نیك است قُضات در تصمیمگیری و اجرای حُکم، مجموعه ی رفتارهای نیك و ستودنی ی انسان مُجرم را نیز مدّ نظر بگیرند؛ ولو چنان رفتارهایی، ریختن یك سطل آب به پای درختی در بیابانها بوده باشد.

چه بسا آنچه در وجود من، برای دیگران، زشت و پلشت و ناخوشایند و بی مزه می نمایاند، بهترین رانه ای باشد که مرا به زیبائیها و زیبامنشیها بیانگیزانند. کسی چه می داند؟. آنچه در باره ی خودم می توانم بگویم، گفتن چیزهائیست که مثل « نبش قبر عزیزان » می باشد. نه برای اینکه چنین کاری، عجیب و نامانوس است؛ بلکه فقط به دلیل زجر آور و آزارنده بودن نفسِ کار می باشد. منظورم

سخن گفتن در باره ی تجربیّاتیست که آدم دوست داره و ترجیح می دهد آنها را در قبرستانهای متروك « روان و ذهنیّت خودش » بدون هیچ ردّ و نشانی، گم و گور کنه؛ به جای آنکه بر زبان و قلم جاری کنه. من بر اساس حکایت مادرم، در یك شب بسیار سرد زمستانی و یخبندان استخوان ترکاننده در بهمن ماه به دنیا اومدم. اونم در مطّب پزشك و به روش سزارین!. در خانواده ای شلوغ و پُر جمعیّت و فقیر از لحاظ امکانهای معیشتی و مادّی. با زاییده شدنم به جمع دوازده نفره ی خواهران و برادرانم پیوستم!. چهار تا از خواهر و برادرانم در همان اوان کودکی به دلیل امراض عجیب و غریب، جان باختند. من فرزند هفتم خانواده هستم. شناسنامه ام را شش ماه بعد از تولّدم از « اداره ی سجلّات و احوال مرکز استان » برایم گرفته بودند.

نخستین قصّه گو در زندگی ام، مادرم بود که با حالتی جادویی و اسرار آمیز، قصّه های جور واجور را برای خواب کردنم نجوا می کرد. از قصّه ی « خورشید آفرین و فلك ناز » گرفته تا « امیر ارسلان نامدار و داستان جمشید جم و ضحّاك ماردوش و رستم و سهراب » و دهها داستان و قصّه های شیوا و تاثیر گذار دیگر. مادرم با قصّه گویی هایش مرا به ناکجامجهولهایی می بُرد که از هر واقعیّتی، ملموس تر و حسّی تر بودند. سفر به جهان رویاها و خیالات انگیزشی. تحصیّلات ابتدائی ام را تا دیپلم متوسّطه در همون زادگاهم گذراندم تا اینکه نکبت انقلاب، دامنگیر من نیز شد و راهی برایم نمانده بود؛ سوای گریز از تیغ خونریز حکومتگران حاکم بر وطنی که با تمام تار و پودم، آن را دوست می دارم؛ ولو در دست بی لیاقت ترینها به خرابه ای ملعون و زشت سیما، تبدیل شده باشد. با اقامت ناخواسته و اجباری در غربت، تلاش کردم که خودم را در مقام « یك ایرانی » بشناسم. برغم خاموشیها و گوشه نشینیهایی که از کودکی به آنها خو گرفته بودم، این بار بر آن شدم با جدّیت و پشتکار به کند و کاو در

باره ی چیزی رو آورم که « چیستی ی ایرانی بودن مرا » رقم می زد. عطش آموختن و جُستجو و فرو ریختن سیلاب پرسشها در اعماق وجودم باعث شدند که به هر گوشه ای برای یافتن پاسخ، سر بزنم. دریغا که هیچ کجا، پاسخی در خور نیافتم؛ زیرا آنچه مرا بی قرار و نا آرام و شعله ور می کرد، پاسخها نبودند؛ بلکه خود پرسشها بودند که وجودم را دم به دم، ملتهب و حیران و شکّاك نگاه می داشتند و حسرت یافتن پاسخ را می طلبیدند و خواب و آرامش را از من می ربودند.

برای یافتن پاسخهایم به دانشکده های گوناگون سر زدم؛ ولی هر بار، سرخورده و نا امید بازگشتم به سوی خودم و غرق در انجماد سردسیر پاسخهای نارسا ماندم. چیزی در من بود و هنوز هست که از اعماق وجودم می سوخت و آتشفشان وار، خودش را بر سطح ذهنیّتم با شور و اشتیاق می گستراند و در تار و پود رگهای وجودم، مثل خون، پیچ و تاب می خورد. تصوّر می کردم که در دانشکده ها می توانم پاسخ پرسشهایم را بیابم؛ ولی افسوس که آنچه تجربه کردم، « اصول خشك مدرّسی و تعلیمی » بود که مرا از هر نوع درس تعلیمی و آتوریته ای و بی روح، دلزده کرد و گسلاند. من آرزومند انگیزنده گانی بودم که « اهریمن وار، بسان سقراط »، مرا در یافتن پاسخهایم به سعی و کوشش خودم و به قوّه ی مغز و شعور و نیروی تمییز و تشخیص فردی ام، یاور و مددکار باشند؛ نه اینکه باری بر دوش ذهنیّت و روانم شوند. بعد از پشت کردن به دروس تعلیمی / تدریسی ی دانشکده ها، وقتی زندگینامه ی متفکّران و فیلسوفان نامدار و تاثیر گذار را مطالعه می کردم و می دیدم کثیری از آنها، همین تجربه ی مرا از دروس دانشکده ها داشته اند، فهمیدم که گریختنم از « کلاسهای مدرّسی دانشکده ها »، کار بسیار خردمندانه ای بوده است، هر چند تا همین امروز، مجبور بوده ام کفّاره ی

سرزنشهای خانواده و اطرافیانم را برایم چنان کاری تاب آورم. ولی خُب! من در جُستجوی چیز دیگری بودم.

۱- بفرمایید از چه زمانی کار فرهنگی و ادبی را آغاز کردید؟ آیا اولین نوشته هایتان را هنوز بیاد دارید؟

نخستین نوشته ام، توصیفی بود از مناظر روستای زادگاهم. با اشتیاقی خاصّ و مهری که به طبیعت داشتم. کلاس پنجم دبستان بودم. ولی دیگه چیزی ننوشتم تا یك سال قبل از انقلاب که به نمایشنامه نویسی علاقه پیدا کردم و نمایشنامه ای به اسم « مش حسن قهوه چی » نوشتم؛ البته با تاثیر پذیرفتن از نمایشنامه های « اسماعیل خلج ». با نمایشنامه ام توانستم مقام اول را در استان، نصیب خودم کنم. پاداشمم، رفتن به اردوهای رامسر بود. بعدش که دیگه دوران سیاه انقلاب بود و حدیث سوختنهایی که هنوز پایانی برای آنها نیست. در آن سالهای سیاه تا لحظه ی خروجم از میهن، هیچ چیزی ننوشتم و فقط مطالعه به دنبال مطالعه بود که اوقات مرا صفا آمیز می آراست.

۲- مشوّقان شما در این مسیر چه کسانی بودند؟

من، مشوّقی نداشتم. کاشفین استعداد داشتم، ولی مشوّق و راهنما و سنجشگر و پرورنده ی استعدادهایم نداشتم. شاید علّتش به این برمی گرده که « من، انسانی تکرو و جمع گریز و ضدّ آتوریته و تلخگو و گوشه نشین و خیلی کم حرف » هستم. همینطور « مجیز هیچکس را نگفتن و در مجامع مختلف، شرکت نکردن و اهل ساخت

و پاختهای محفلی و فرقه ای و حزبی و سازمانی نبودن. شاید!. » نمی دانم. یادم نمی رود اون شب زمستانی را که داشتم کتاب « ربه کا »، نوشته ی « دافنه دوموریه » را با ولع و کنجکاوی می خواندم و آنچنان غرق در مطالعه ی کتاب شده بودم که فقط مشت و لگد و فحشهای برادرم، مرا به خود آورد. یه دفعه متوجّه شدم که ساعت سه نیمه شب می باشه و من از شوق مطالعه، اصلا خواب به چشمانم راه نیافته بود. چه کتك مفصّلی خوردم!. ولی هیچوقت شور و اشتیاق و مهر به کتاب و مطالعه تا همین امروز از وجودم، رخت بر نبست. چه غذاهایی که به دلیل غرق شدن در بحر مطالعه ی کتابها سوزوندم و شکم گشنه سر به بالین گذاشتم. چه مسیرهای عوضی و طول و دراز و سرگردانی که با قطارها و اتوبوسها پیمودم و هنوز می پیمایم. چه خریدهای اشتباهی که کردم و هنوز گرفتار چنین خریدهایی هستم. امان از غرق مطالعه شدن و سیر و سیاحت در افکار رُباینده!. هر پولی که اجرت کارهایم می گرفتم، فقط خرج خرید کتاب می کردم و کتاب و کتاب و نشریه. یه دبیر تاریخ داشتم در دوران دبیرستان که خیلی انسان شریفی بود. یه روز مرا به تصادف که دنبال کاری رفته بودم در چهارباغ اصفهان دید. به زور، دستم را گرفت و گفت همراه من بیا!. هر چقدر گفتم کجا می خواهی مرا ببری، گفت فضولی نکن!. فقط همراه من بیا!. مرا برد به یه کتابفروشی بزرگ و یازده جلد کتاب قطور در باره ی تاریخ ایران و جهان برایم خرید. هر چقدر خواهش و التماس که من نمی تونم اینها را قبول کنم، گفت اگه نگیری. پدرت را می سوزونم!. من مجبور بودم سالها از ترس برادرانم، کتابهایم را مخفی بخرم و مخفی بخونم و مخفی نیز بکنم. انگار که مخفیکاری، یه سنّت دیر پایی در جامعه ی ایرانی باشه! و فقط واقعیّت ناگزیر در مقابل رفتارهای جبری ی حکومتهای مستبد و زورگو و ستمگر نیست. تنها کسی که استعداد های مرا تمییز و

تشخیص داد و همچون ستاره ای نورانی در آسمان زندگی ام درخشید و ناگهان، ناپدید شد، آموزگار زبان انگلیسی بود که وصف ماجرایش را در جُستار « جویباری از دردهای شعله ور » نوشته ام. (رجوع کنید به: همین کتاب، ص. ۲۱۶) شاید از کژبختی یا شاید هم، خوشبختی ی سرنوشتم باشد که هیچ مشوّقی ندارم. البته لعن و نفرین کنها کم نیستند! و وجودشان با این زبانی که من دارم، اجتناب ناپذیر می باشد. ولی اینها نیز در ردیف همان نامشوّقان متکلّم به شمار می آیند. بگذریم. آنقدرها که از مطالعه، لذّت می برم با نوشتن، چندان میانه ای ندارم و آرزویم اینه که وقت برای مطالعه، بیشتر و بیشتر داشته باشم. چنین آرزویی نیز در این دنیای شتاب آمیز لحظه ها و مسائل « بقاء و روزمره گی »، باور کنید در حُکم یافتن گنج رایگان و باد آورده می باشه.

۳- شما با نوشتن بدنبال چه هستید؟

با نوشتن به دنبال واقعیّت پذیر کردن مطلق هیچ چیز خاصّی نیستم. نوشتن برایم، تفنّن نیز نیست. منبع درآمد و شهرت نیز به حساب نمی آید. اساسا « نوشتن در سرزمین ما، گونه ای رفتن به هفتخوان آزمونهای مملوّ از خطر و شگفتیها و ناممکنها و ملعونیّتها و ذلیل شدنها و تنهائیهاست. » گونه ای نوشتن سناریو برای زندگی ی فردی ی خود با سرانجامی نامعلوم و غافلگیر کننده است؛ بویژه اگر در دامنه ی فلسفیدن و سنجشگری ی گستره ای باشد که تمام هم وطنان انسان در آن می زیبند و تنفّس می کنند. کسی که به فلسفیدن رو می آورد، تراژدی ی زندگی ی فردی خودش را نیز رقم می زند.من با نوشته هایم در آرزوی ساختن جهانی هستم که روز به روز، موکّلان و مروّجان مذاهب / ادیان و ایدئولوژیها و امثالهم

دارند خشت به خشت آن را رو به ویرانی و نیستی سوق می دهند. می خواهم جهانی را با نوشته های خودم بیافرینم و بیارایم که نه تنها شایسته ی زیستن برای خودم باشم؛ بلکه اگر تنابنده ای گذرش به « جهانخانه ی من » افتاد، احساس امنیّت و آسوده گی و شادمانی و آزادی و خوشی داشته باشد. نوشتن برایم، آهنگسازی ی پر شور و حال و رامشگری در جهانیست که آلوده ی مارش عزا و جنگ می باشد و جانهای آزاده ای همچون من در این بینابین، هیچ منفذگاهی به سوی « آزاد زیستی و آزاد اندیشی » نمی بینند.

۴ – آقای حیدریان، از آخرین کتاب در دست انتشارتان برای خوانندگان بگویید.

در طول سالهای غربت – محکومی، موفقّ شدم فقط یکی از کتابهایم را با سرمایه ی خودم منتشر کنم و در حوزه ی بسیار معدودی از خوانندگان علاقه مند، پخش کنم. تا امروز نیز یادداشتهای مختلف و پراکنده و نصف و نیمه داشته ام که روی هم تلنبار شده اند و الان مدّتیه، همّت کرده ام و دارم نم نم، آنها را جمع آوری و ویراسته و مرّتب می کنم. چاپ و پخش آنها از عهده ام بیرون است؛ زیرا نه هزینه اش را دارم نه امکاناتش را نه روابط آنچنانی با لابیرنت انتشار. ولی اگر روزی روزگاری، وطن، وطن شد و ناشران دلسوز و فرهنگپروری وجود داشته باشند، شاید کسی یا کسانی پیدا شوند که به انتشار آنها ساعی و راغب شوند؛ و گر نه اینها نیز بسان « **طعمه ی غزواتی که ایرانزمین باشد** »، به آسیاب زمان خواهند ریخت و جزء کتابهای سوخته به حساب خواهند آمد. گردآوری ی یادداشتهایم و پیرایش آنها در این هول و ولای

وانفسای غربت و زنده بودنهای تعجیلی / اضطراری، خودش بسیار وقت می برد و باور کنید، نوشته ای که ارزش مانده گاری و خواندن داشته باشه، نوشتنش در چنین وضعیّتهایی، شقّ القمر کردنه!. حدس می زنم اگه تمام نوشته هایم را با حذف و حك و اصلاح بتونم مرتّب و منظّم بکنم، چیزی در حدود هشت جلد کتاب دویست و پنجاه صفحه ای بشوند. بسیاری از آنچه را که نوشته ام نیز حذف و به دور خواهم ریخت. با پُرگویی و تکرار نویسی، چندان میانه ی خوبی ندارم. ممکن است ناخودآگاه، در نوشته هایم، بسیاری جاها، مطلبی را تکرار کرده باشم. برای همین نیز، ترجیح می دهم به جای افزودن بر فضای اغتشاش و هرج و مرج نویسی، بکوشم آن چه را نوشته ام، پاکیزه و سلیس و روان و دلچسب در اختیار دیگران بگذارم. به قول معروف: « در خانه، اگر کس هست، یك حرف، بس است!. »

۵- چه انگیزه ای باعث شد تا نوشتن را جدّی بگیرید؟

تاریخ فلاکتبار و فاجعه آمیز ایران و حکومتگرانی که تمام همّ و غمشون فقط سرکوب و غارت و تجاوز و زورگویی و ستم و اجحاف و کُشتار و خونریزی و ساختن اسارتگاه و زندان و محبس و شکنجه گاه و امثالهم در حقّ ایرانیان بوده است و همچنان می باشد. نوعی حسّ مسئولیّت و مدیونی به مام وطن که اینقدر مهربان و با گذشت و شایسته ی درودها می باشد؛ ولی نود و نه درصد حاکمان بر آن، هیچگاه شعور قدر دانی و پرورش آن را نداشتند و هنوز نیز ندارند. برای من، هیچ چیزی در جهان آدمیان، شاید جدّی تر از خود آدمها نباشند. من دوست داشتم، چنین جدّیتی را در زندگی ی

فردی خودم آزمایش کنم و به محک بزنم. نتیجه این شد که داستان « جدیّتهای من »، حکایت قمار باخته ای هستند که شوق بازی را در وجودم، سوزان و آتش افروز نگه داشته اند؛ نه حسرت بازپس گرفتن چیزهایی را که تا امروز باخته ام. نوشتنهای جدّی ام همانا « شوخکاریهای شادخوارانه و بازیگوشهای طنز آمیز » با « جدیّتهای جبری روزگار » می باشند.

۶- کتاب جدید شما با کتابهای دیگر شما چه تفاوتی دارد؟ (اگر در دست انتشار دارید)

تفاوت کتابهای یك نویسنده مثل تفاوت فرزندان همان نویسنده می باشند. بهره ای از او را دارند؛ ولی هر کدام، خصوصیّات خود را دارند. کتابهای ناتمام من، تفاوت چشمگیر و ضدّ پرنسیپی وجودم در آنها نیست؛ زیرا در هر کدام از آنها، بخشی از تامّلاتم را عبارت بندی کرده ام . شاید با کنار هم گذاشتن پازل کتابهایم بتوان سیمای مسائل فکری ی مرا دریافت و شناخت. با پاره اندیشه ها و جُستارهایم می خواهم چیزی را بر زبان و کلام، پدیدار کنم و بشناسم که هزاره ها در وجود « من تاریخی / فرهنگی ام »، محکوم و اسیر مانده بود. تفاوتی اگر هست، تفاوت تجربیّات من نوعی در مقام فردیّت و سپس در مقام « انسان ایرانی » با دیگر هموطنانم و دیگر انسانهای کره زمین می باشد. همین.

۷- چه زمان وارد بازار خواهد شد؟

کدام بازار؟. و کدام خواننده؟. و کدام ناشر مسئول و دلسوز و دلیر؟. من وقتی برای مثال می بینم « منوچهر جمالی » می آید و تمام دار و ندار خودش را به پای درخت « فرهنگ مدام در حال لت و پار و کوبیده و تحقیر و پایمال شده ی ایرانی » می ریزد و با غمخواری و بیدار وجدانی و مسئولیّت تام به پای بار و بر دادن این درخت دائم بریده و قطع شده و مجال بالنده گی نداشتن، صرف می کنه و آثارش را در بسیاری از کشورهای باختری، تحریم می کنند یا زیر میزی، رد و بدل می کنند، اونوقت از هر چیزی که اسمش، بازار کتاب است و کتابفروش و کتاب عرضه کن و کتابنویس و کتابگزار، جدا خنده ام می گیرد. خنده ای از سر دردی جانسوز و التیام ناپذیر. نزدیك به سی سال سپری شدن از انتشار « خون دل خوردنها و پژوهشها و افکار و ایده های تکاندهنده ی این متفکّر بی همتا »؛ آنهم با هزینه کردن تمام دار و ندار خودش، هنوز که هنوز است از میان اینهمه مدّعیان عرصه ی مثلا « فردوسی شناسی و شاهنامه شناسی و ایرانشناسی » نمی توانید یك نفر را در سراسر کره زمین پیدا کنید که بر وجود این انسان دلیر و آگاه و بیدار وجدان، یك « آفرین خشك و خالی » گفته باشد. وقتی که « منوچهر جمالی » می آید و هزاران بار بر یکی از « پرنسیپهای فرهنگ باهمستان ایرانیان = خدشه ناپذیری جان و زندگی » در افکار و جُستارهایش، تاکیدهای مبرم می کند و « هیچ انسان آفرینگویی » به صدا در نمی آید؛ آنهم جایی که حکومت فقاهتی، ایرانیان را همچون مور و ملخ و پشه، یك به یك از دم تیغ الهی می گذراند، من در قعر ناباوریهای تاسّف آلوده ی خودم فقط می توانم بخندم و بخندم و بخندم. چونکه دیگه، هیچ اشکهایی برای گریستن ندارم و حوصله و دل و دماغی نیر برای سرزنش کردن نیست. جدا که تُف به فهم و شعور

چنان مدّعیانی؛ چنانچه به راستی، فهم و شعور و وجدانی داشته باشند البته!.

من می پرسم آیا فاجعه ی سکوت مغرضانه و چندین ساله ی چنان مدّعیانی، نشانگر قهقرائی و نابودی ی چیزی نیست که « عنصر ایرانی » خطاب می شود و در هیچ کجای جهان نمی توان نشانه ای از آن را دید؛ غیر از لفّاظیهای یك عده کوتوله مغز مشق نویس که با بند و بستهای مافیایی « مرید و مرید بازی و دستمال یزدی در دست گرفتن » به یکدیگر زنجیر شده اند و از ترس همدیگه، جرات ندارند حتّا نخستین درس کلیدی ی « فردوسی توسی » را که همان « آفرینگویی » می باشد در حقّ « متفکّر دلیر و رادمنش و گشود فکری همچون منوچهر جمالی » با جان و دل، فریاد بزنند؟. حال اگر استادان مدّعو، استعداد اندیشیدن و بازشکافی و سنجشگری و سرندکاری و ایده پروری ی محتویّات فرهنگ ایرانزمین را ندارند، دست کم، شعور آفرینگویی را که می توانند داشته باشند؟. یا چگونه است؟. ولی کو؟. کجا؟. و چه زمانی؟. نه! در چنین وضعیّت اسف بار، باید تصوّر وجود هر گونه « بازاری » را برای کتابهایم، چه امروز، چه فرداها فراموش کنم و با مُردنم، همه چیز را به گور ببرم. اجتماع تحصیل کرده گانی که ظرفیّت و درایت و هوشیاری و مسئولیّت شناخت و انگیخته شدن و نیوشیدن افکار و ایده های « متفکّری همچون منوچهر جمالی » را ندارند، من یکی، هیچوقت، محلّی از اعراب برای آنها نخواهم داشت. جماعتهای محفلی که دنبال مجیز گو و نون قرض ده و به به و چهچه گو می گردند؛ طرفی نیستند که آدم بخواد امیدی به جیرجیر کردنشون داشته باشد. منم آدمی هستم که با تمام وجودم از سرسخت ترین سنجشگران هر گونه سرافکنده گی و خوشامد دیگران سخن گفتن می باشم. بهتر و پسندیده تر است که آدم برای رادمنشیها و گستاخیها و سلیس و صریح سخن

گفتنهایش، قرنهای قرن در گمنامی و ملعونیّت بماند؛ ولی هیچگاه برای دو روز، شهرتهای آبکی و محفلی، مجیز هیچ مستبد و ابلهی را نگوید و آب بیار هیچ « حماقت جمعی و فرقه ای و گروهی و حزبی و آکادمیکی و امثالهم » نیز نباشد.

۸- چرا کتابهایتان را به زبانهای دیگر ترجمه نمی کنید؟ اگر تصمیم به اینکار بگیرید کدامیك از آنها را پیشنهاد می کنید؟

به « ترجمه »، اعتقادی ندارم. اساسا ترجمه؛ یعنی تقلیب و تحریف و کژفهمی و مسخ متن اوریژینال. من می توانم حداکثر تلاش خودم را بکنم که خیلی ظریف و عمیق به ساختمایه های یك متن اوریژینال و بینش نویسنده اش نزدیك شوم؛ ولی هیچوقت نمی تونم تمامیّت تجربیّاتی را در بر بگیرم و بگوارم و بخشی از هستی ام کنم که نویسنده را تسخیر و سرشار کرده اند. می توان خورشید را و آتشفشانها را از فاصله ای بسیار نزدیك، تجربه کرد؛ امّا هیچگاه نخواهیم توانست، خورشید و آتشفشان را در آغوش بگیریم و همانند آنها شویم. محال است. انسان فقط می تواند « اوریژینالیته ی فردیّت خودش » را بزیید و ابعاد خودگستری اش را در کلام و رفتار پدیدار کند. حال در هر عرصه ای که استعداد و توانمندی اش را داشته باشد. از شعر و شاعری گرفته تا نویسنده گی و سینما و تئاتر و موسیقی و رقص و پیکر تراشی و غیره و غیره. ترجمه حتّا اگر استادانه نیز صورت پذیرد، باز لطف و تاثیر و عمق و سر زنده بودن و تازه گی ی اصالت را ندارد. در ترجمه، بسیاری از ابعاد متن، ناپدید می شوند و دُرُست با غیبت ظرافتهای مویگونه است که « درخت سر سبز و شکوفای متن اوریژینال » از اصالت می افتد و در زبان مقصد به یك تیر خشك و خالی مثل تیر چراغ برق تبدیل می شود. چه کسی می

تواند سرایشهای « حافظ و مولوی و عطّار » را به یکی از زبانهای بیگانه، ترجمه کند با همان ظرافتها و عمق و آهنگهای وجودیشان؟. چه کسی؟. چه کسی می تواند به من بگوید که « رند و رندی » را در کدام یك از زبانهای اروپایی یا آسیایی می توان ترجمه کرد؟. چه کسی؟. اینها تجربیّات مایه ای هستند که مختصّ ملّت ایران می باشند و نمی توان با هیچ کلامی به زبانهای دیگر، پسزمینه ها ی تاریخی و فکری و ایده ای آنها را به زور و ضرب معادلنویسیهای مصنوعی و لغت پرانیهای مضحك و مکانیکی انتقال داد. همینطور برعکسش، تجربیّات دیگران را از زبانهای بیگانه به زبان فارسی با لغت پرانیهای سخیف و مزخرف و مکانیکی و بی روح و جان.

من تجربه ی ترجمه کردن را داشته ام و خیلی هم با فوت و فنّ، ترجمه کرده ام؛ ولی تا امروز منتشر نکرده ام. ترجمه هایم فقط برای آزمایش و تفنّن و ذوق آزمایی هستند. تجربیّات انسانها و ملّتها از یکدیگر متفاوت می باشند؛ برغم آنکه می توانند از لحاظ ظاهری، شبیه همدیگر جلوه کنند؛ ولی در عمق و اصالت، فقط منحصر به فرد می باشند و انتقال پذیر به روح و روان دیگر ملّتها نیستند. هر فردی و ملّتی می تواند از راه پیوندهای متقابل و داد و ستدهای فرهنگی با ملّتهای دیگر فقط به خویشاندیشی انگیخته شود و تجربیّات دیگران را از « بستر تجربیّات اوریژینال و ملموس و حسّی » خودش و مردمش استنتاج و نتیجه گیری کند. ترجمه، نمی تواند کار تفکّر اوریژینال را بکند. !. با انتقال صدها آثار از متفکّران باختری، هیچ ایرانی، نه « سقراط و افلاطون و ارسطو » خواهد شد. نه « کانت و شلینگ و فیشته و شوپنهائور و هگل و نیچه ». نه « دکارت و برگسون و امثالهم ». نه « دیوید هیوم و جان لاك » و غیره. هر ایرانی فقط با انگیخته شدن از شیوه های اندیشیدن دیگر متفکّران اروپایی و یونانی می تواند اگر خردلی استعداد فردی داشته باشد به اندیشیدن در زبان

و بستر تجربیّات تاریخ و فرهنگ مردم خودش، کوشا و ساعی شود. با آویزان شدن به صدها گلادیاتور فکری در باختر زمین و ترجمه ی الکن آثار و افکار و ایده های آنان نمی توان متفکّر و فیلسوف اوریژینال وطنی شد و همان تاثیر و نفوذی را بر ذهنیّت و روان مردم خود داشت که متفکّران اوریژینال با افکار و ایده هایشان بر مردم و سرزمین خودشان داشته اند و هنوز دارند. با افروختن و شعله ور کردن هیزم تجربیّات فردی و اجتماعی و عمیق شدن به لایه های تاریخ و فرهنگ مردم خود و وجود خویشتن است که می توان متفکّری تاثیر گذار و « اوریژینال اندیش » شد. هم برای مردم خود، هم برای ابناء بشر در هر گوشه ای از این کره خاکی.

۹- چه چیزی باعث شد تا این سبك نویسندگی را آغاز کنید و چرا اینقدر از دین و خدا و... خرده گیری می کنید؟

انسان وقتی به جهان می آید، در پروسه ای پاره پاره و تکه تکه شده که ناتمام نیز هست، پرتاب می شود. در جهانی که نمی توان از آن، دانش مطلق داشت و آن را به هر نامی که بنامیم، همچنان ناگویا و معمّایی و مملوّ از اسرار می باشد، برای زیستن و به خود آمدن، آنقدر فرصت کم هست که دیگر مجالی نیست تا اندیشه ای و ایده ای را بتوان به شکل مفصّل، بازگسترد و عبارت بندی ی فکری کرد؛ ولو آرزویم چنین باشد. سبك نویسنده گی ام، شکار کردن بخشی از تجربیّات آذرخشی ام می باشند که در تاریکیهای زندگی ی فردی ام، زده می شوند و من می کوشم در چکیده ترین فرم ممکن، آن چه را احساس کرده و فهمیده و پروریده و دریافته ام بر زبان برانم. سبك من، اگر بتوان آن را سبك در معنای کلاسیك نامید، نوعی « نامتعارفی در به خود آمدن » می باشد. این فرم نوشتن را از

تابلوهای هنری و آثار نقّاشان و عکّاسان و سینماگران برجسته ی جهانی انگیخته شده ام. من بر این اندیشه ام که انسان اگر حرفی برای گفتن دارد، در دوران « شتاب و هجوم سر سام آور ژورنالیسم خبری و توسعه ی شدید ابزارهای تکنیکی و دیجیتالی شدن حتّا روح و مغز و مناسبات و حسّیات کثیری از انسانها » باید بکوشد فکرش را در شیواترین و مختصر ترین شکل ممکن، عبارت بندی کند.

و امّا گلاویز شدن من با مسئله ای به نام خدا و دین. بارها نوشته ام و مستدل گفته ام که بین « تصاویر خدا در جوامع و فرهنگهای مختلف » و « ایده ی خدا »، تفاوت می گذارم. همچنین بین تجربه ی ایرانیان از « دین و خدا در فرهنگ باهمستانشان » با برچسب دین به مذاهب / ادیان ابراهیمی و نوری و امثالهم. آنچه را که من به سنجشگری اش رو آورده ام « تصویر الله » می باشد؛ یعنی تصویری که واتاب دهنده ی بدویّت و بی فرهنگی می باشد. تصویری که هیچ زیبائیهای رُباینده و ارزشهای انسانی و پرورشی و آموزشی ندارد و بسان پرچم دزدان دریایی، نشانگر مرام و مسلک غارتگران و خونریزان و ستمگران می باشد. مسئله اینست که چشمه ی اشتیاقها و شور و حالهایی که در درون انسانها، غوغا و فغان می کنند، می توانند تلنگری باشند از بهر جُست – و – جوی « مجهول معمّایی = خدا » که در واقعیّت عینی و ملموس و پراکتیکی اش ممکن است به کلّی، متضاد و متفاوت با تصاویری باشند که انسانها به آنها گرایش پیدا می کنند. انسان در خیالاتش، خدا را افق و سپیده دم با خجسته ای می بیند که او را در تاریکیهای زندگی، امید می بخشد و همچون ستاره ی شمال، قطب نما و راهنما و یار و یاورش در پیچ و خمهای زندگی می باشد. چه بسا اشتیاق و حسرتی را که انسان برای رسیدن و پیوستن و عجین شدن به آن افق امید بخش دارد، هیچ گاه واقعیّت ماتریالیستی و عینی و ملموس نداشته باشد؛

ولی خیال و رویای خدا، هر گاه با تصویرهای هولناکی همچون اللهٌ، خلط و اینهمانی داده شود، خطر نابود و پوسیده شدن بهمنشیهای آدمی و آلوده کردن تمام مناسبات انسانها را شدّت نیز می دهد؛ زیرا انسان، طبیعت وجودی و ذهنیّت رفتاری و کرداری خودش را بدانسان می تراشد و فُرم می دهد که از تجسّم « تصویر خدای ایده آلی اش » دارد. بنابر این، الاهی که هیچگاه خدای ایرانیان نبوده و نیست، نه تنها با « تصویر هولناک و میر غضّبی اش »، واقعیّت زیستی و زندگی ی باهمستان انسانها را از درون و بیرون متلاشی و معیوب و صد نبشه خواهد کرد؛ بلکه در ذلالت و فعّال کردن ددّخویی رفتار بشری نیز می تواند نقشی به غایت مخرّب و کلیدی ایفا کند. اللهٌ، تصویر گرد آمدن اقوام عرب می باشد که بیش از هزار و اندی سال است به زور شمشیر و خونریزیهای توصیف ناپذیر می خواهد خودش را « خدای ایرانیان » غالب کند.

تبعید و ملعون و منفور کردن تصاویر مختلف خدایان و الاهان از جوامع بشری و تلاش برای حاکم قهّار و جبّار مطلق کردن یکی از آنها، شنیع ترین جنایتی است که در حقّ ابناء بشر تا امروز اجرا شده است. انسان در مرغزار تصاویر عریان خدایان متنوّع و رنگ آمیزیهای دلربای آنها بود که می توانست ابعاد وجود خودش و سوائق فردی اش را کشف و تجربه کند و افقهای رنگارنگی را فرا راه زندگی ی فردی خودش و اجتماع ببیند و بجوید.

« حکومت تك خدایی/ الهی » باعث شد که استبداد و خفقان روحی و روانی و فکری در تمام دامنه های زندگی ی فردی و اجتماعی انسانها، رخنه کند و نافذ شود؛ بویژه جایی که از حضور مداوم او نیز سخن گفته می شود. اگر بحث صحت مزاج و دماغ و تندرستی ی روح و روان بشری مطرح باشد، باید صمیمانه بگویم که انسان در « گلستان چند خدایی و بسیار الاهان » است که می تواند از

تندرست ترین و شادخوارترین موجودات روی زمین باشد. با حاکمیّت یافتن جبری ی تك الهی / خدایی در جوامع بشری، تمام انرژی ی وجود آدمی در یك مسیر مملوّ از خشونت و خطر به نام « ایمان سمنتی و اسارتی و عبودیّتی و حقارتی »، تمرکز داده می شود؛ طوری که امکان مهار آن، ناممکن می باشد. ادیانی را می توان « دین اصیل » نامید که بشر دوستی اشان، دامنه ای باشد برای « آزادی برای گزینش خدایان و الاهان دلخواه تك، تك انسانها » و هیچ جبر و امر و زور و آزاری در اصول و فروع آنها نباشد. آیا چنین دینی در میان اینهمه « ادیان هارت و پورت کن جهانی » در جایی سراغ دارید تا من، مومن به آن شوم؟. انسانی که به تك خدایی، مومن عابد می شود، تمام ترسها و دلهره های وجودش را به چنان خدا / الاهی، زنجیر و میخکوب می کند و در قعر توهّم چنان خدایی، سراسر وجود خودش را برده وار تسلیم می کند. چنین خشونت هول افکنی را انسان در حقّ خودش روا می دارد با این امید کذّایی که ناجی او از سنگینی زنجیرهای اسارت و برده گی، همان توهّمی می باشد که او خودش را سفت و سخت به آن قیراندود، زنجیر بند کرده است. حکومت تك خدایی / الهی، زندگی ی خوش را ناممکن و بسیار تلخ تر از زهر کشنده ی هلاهل می کند. درست در چاه تاریك و دلهره آور تك خدایان / الاهان می باشد که روح آزادمنش و جوینده ی انسانها نیز برای رها شدن از ظلمات استبداد الهی به « معراج سیر و سلوك عرفانی » رو می آورد تا بتواند روح خود را از شرّ نظارت مفتّشی و زورگویانه ی الاهان و خدایانی آسوده خاطر کند که غارتگر آزادی ی فردی او شده اند. چه حکایت تلخ و گزنده ای دارد انسان مومن به تك الاهی.

هنوز در جامعه ما به ندرت می توان افرادی را یافت که با دلیری به این پرنسیپ و اصل رسیده باشند و تصدیق کنند که انسان

در سایه سار خدایان و الاهانی می تواند آزاد بزیید و نفس راحت بکشد و خوش لحظه های شادی آفرین داشته باشد که مقتدر و جبّار نباشند و هیچ کتاب و موکّلان و رسولان و مروّجانی نیز نداشته باشند. خدایان و الاهانی که قادر جبّار و آمر قهّار و قاضی القُضات « خیر و شرّ برای آدمیان » باشند و شبانه روز نیز در بوق و کرّنا، حدیث آنها را بیخ گوش آدمها روضه بخوانند، همه بدون استثناء، مستبد و دیکتاتور و جانستان هستند و باعث می شوند که فضایی خفقان آور و هلاك کننده ی نفوس بشری در اجتماعات ایجاد کنند. به همین سبب، در اجتماعات امروزی که زیر سیطره ی ادیان ابراهیمی و نوری می باشند از دامنه ی مومن متّقی برگذشتن و به دامنه ی کافر طغیانگر پیوستن، فاصله ای مویگونه می باشد و کاری بسیار پیش پا افتاده است. همینطور برعکس. از دامنه ی کافری سرکش بودن واپس نشستن و به دامنه ی مومنی عابد شدن در غلتیدن. امّا اینکه در فاصله ی « ایمان و بی ایمانی » بتوان به « بینش فردی » دست یافت و تلاش کرد که جای فردیّت و شخصیّت نامتعارف و منحصر به فرد خود را پایدار و استوار نگاه داشت، همه اش در گرو این است که انسان، « برای فرو نیفتادن در گرداب بی معنایی زندگی و مجهولات اسرار آمیز »، نو به نو بیندیشد و با افکار و ایده های جور واجور، سنگبنای کاخی با شکوه را دست کم، برای خودش بیافرینند و پی بریزد. ایمان آوردن به ادیان ابراهیمی و نوری از تنبلی و بی مسئولیّتی و نیندیشیدن انسانها ریشه می گیرد؛ زیرا « فکر کردن »، نه تنها کوششی زحمت آور و دردسر آفرین می باشد؛ بلکه اندیشنده و متفکّر را در اجتماع میلیونها انسان مومن و عابد مقلّد، تنها و گوشه گیر نیز می کند.

باید بگوییم هر مذهب و دینی که در خاستگاه خودش پا می گیرد، می تواند احتمالاً برای بومیان خاستگاهش چه بسا راهساز و

کار آفرین نیز باشد. ولی وقتی به زور شمشیر و کُشتار و خونریزی می خواهد بر ملّتها و سرزمینهای دیگر، استیلا یابد، آنگاه مسئله اینه که اگر دین مهاجم به زور بر وجدان و سرنوشت یك ملّت، غالب قهّار شود، من می پرسم با آویختن به کدامین اشتیاقها و شور و شوقهاست که بومیان یك سرزمین در رویارویی با « دین غالب » و در این جا، « مردم ایرانزمین در مقابله با اسلام » می توانند تغییر دین را برتابند و تحمّل کنند و خود را فریب بدهند؟. بر خلاف سرنوشت مردم مومن در خاستگاه هر مذهب و دینی باید گفت برای « مغلوبان » فقط یك راه وجود دارد که می توانند دین غالب را تاب آورند؛ آنهم از راه نفرت و خوارخویشتنی و ذلالت و حقارت فرسایشی در حقّ خود. تنها با آماج قرار دادن خویشتن و نفرت از هر چیزی که بویی از خویشتن را داشته باشد، دین غالب می تواند نم نم در رگهای وجدان و روان افراد ملّت مغلوب، نفوذ داشته باشد. برای بومیان مغلوب، رفتار حقارت آلود نسبت به خویشتن اگر چه در مراحل آغازین می تواند در انظار همدیگر، غیر عادی و مضحك جلوه کند؛ ولی به مرور زمان و با گذشت دهه ها و قرنها و هزاره ها، همچون امراض واگیر دار به ذهنیّت و رفتار و کلام و حرکات آحّاد یك ملّت، آغشته و کم کم خوی انسانها می شود. تنش شدید و خون آلود « پاکستان » با « هندوستان »، دقیقا حول و حوش محور « نفرت از خویشتن » است که اینگونه شعله ور مانده است؛ زیرا پاکستانیها نیك می دانند که از لحاظ خاستگاه ریشه ای و تاریخی و فرهنگی به سرزمینی « متعلّق » هستند که نامش هندوستان می باشد و مادر زاینده و پرورنده ی آنهاست. ولی پاکستانیها با گزینش نام « پاکستان برای کشور خود » نه تنها می خواستند در ایمان آوردن و تسلیم اسلام شدن، خود را تافته ای جدا بافته از هندوستان بدانند؛ بلکه می خواستند مادر خود را نیز بدنام و منشاء نجاستها قلمداد کنند؛ یعنی رفتاری و

موضعگیریی که ایده آل اسلام در روبرو شدن با دیگر ادیان و مذاهب بشری می باشد. همینطور خاکسپاری و نفرت ایرانی از خودش و تاریخ و فرهنگش که در گوشه و کنارها در بوق و کرّنای کثیری از تحصیل کرده گان سطحی بین و کوتوله مغز میهنی شیوع دارد با این شعار خانمانسوز که « ما ایرانیان هیچ نداریم و هیچ بوده ایم و هیچ هستیم!؟ »، همه و همه تا همین امروز، حکایت از پاکباخته گی ی تمام عیار ایرانی در مقابل « دین غالب اسلام به قوّه ی گیوتین اقتلوئی اش » می کند.

سنجشگریهای گسترده و بی پرده ی من از تصویر « خدا و انسان » در ادیان ابراهیمی و نوری؛ بویژه اسلام، دقیقا حول و حوش « پرنسیپ آزادمنشی و گوهر جوینده و مشتاقم برای افقهای ناشناخته و دیگر سان »، ریشه می گیرند که نمی توانم فضای خفقان آور ستمگری و احکام اجباری و اوامر و سنّتهای خشك و بی مغز چنان مذاهب / ادیانی را برتابم و حضور الاهان و خدایانی را تحمّل کنم که مطلق مستبدند و خونریز و جان آزار و ضدّ هر چیزی که بویی و نشانه ای از خوشی و زیبایی داشته باشد. خدایی که برهنه و عریان و پدیدار نباشد و با من، رقص شورانگیز زندگی ی سرشار از خوشی و خنده و مستی را همپایی نکند، چنان خدایی، ارزش نام بردن نیز ندارد؛ چه رسد به آنکه بخواهم عابد و خادمش نیز باشم!. خدایی که تمام پیامش و رفتار رسولش و مومنان و موکّلان و مروّجان و مدافعانش فقط در فکر « خونریزی و قتل و ترور و چپاول و ریاکاری و کثیف ترین اخلاق » باشد، چگونه می توان آن را برتابید و به رسمیّت شناخت و احترام گذاشت؟. چگونه؟. وقتی که الهی و خالقی، نسخه ی درمانگرش را برای ابناء بشر با « اقتلو اقتلو » بپیچاند و در جوف سوائق اقتدار خواهی ی رسول و مومنانش وصله دوزی کند، چگونه می توان به باهمستانی شایسته ی زندگی و زیستن بدون

خشونت و جانستانی و آزار یکدیگر، امیدوار بود؟. چگونه؟. وقتی که الهی به « قتل و ریختن خون » انسانها حُکم کند و امر دهد، چگونه می توان انسانی را که منحصر به فرد است و هیچ جایگزینی ندارد، وجودش را دوباره، جبران کرد؟. چگونه؟. من می توانم در این کره وسیع خاکی، نان و ثروت و خانه و لباس و کاشانه و امکانهای فردی ام را با دیگران در حدّ وسع خودم، تقسیم کنم و در کنار دیگران بزییم؛ ولی وقتی جان انسانی را قبضه کنند و خون انسانها را بریزند؛ آنگاه هیچکس نمی تواند جان قبضه و خون ریخته شده را بازپس گرداند. هیچکس. من چگونه بیایم الاهی را به رسمیّت بشناسم که حتّا مومنانش افتخار خود می دانند، شبانه روز به نام او، قصّاب خونریز جان و زندگی باشند؟. چگونه؟. من چگونه می توانم دینی را محترم شمارم که سرا پای آن، رذالت و خباثت و جهالت و حقارت می باشد؟. چگونه؟. من چگونه می توانم عدّه ای تبهکار را برتابم و به رسمیّت بشناسم که در برابر چشمانم به نام خالق و رسول و کتابش می آیند قتل و اعدام و سنگسار و شلّاق و قطع اعضاء بدن و شکنجه و زور گویی و امر می کنند؟. چگونه؟. آیا تصویر چنین الاه مخوف و کتاب مملوّ از لاطائلات بی مغز و رفتارهای رسول عقده ای و موکّلان و مروّجان بی شعورش را نباید سنجشگری ی رادیکال کرد؟. چرا و به چه دلیل نباید کرد؟.

مسئله اینست که روح آدمی، فطرتا، طغیانگر و کافر مسلك است و با کاربست اجبار و اجحاف و ستم و شکنجه نمی توان آن را « اسیر و ذلیل ابدی » کرد. محال است. معمولاً حکومتهای ناحقّ و مستبد مثل ولایت فقاهتی، زمانی می توانند « فرهنگ یك ملّت را متلاشی و نابود کنند » که در آغاز، « خدایان و الاهان و اصنام متنوّع همان ملّت را نابود و سر به نیست و بدنام و ملعون و مدفون و تبعید و زشت » کنند؛ یعنی رسالتی که حکومت فقاهتی در روبرو

شدن با ایران و فرهنگش به قوّه ی شمشیر الهی بر عهده گرفته است. زندگی، زمانی می تواند چابك حال و سبکبال شود که انسانها بتوانند آزادانه از خدایی به خدایی دیگر، بگروند و سپس از او فاصله بگیرند و خدایانی تازه و دیگر سان را جُستجو کنند و بیافرینند. گوهر آزادی از تنوّع و بسیار چهره های نامتعارف است که واقعیّت اجتماعی و ملموس پیدا می کند. ولی به محض اینکه، سایه و رگ و ریشه ی تك خدایی / تك الهی، بر ذهنیّت و فضای حیاتی ی افراد یك اجتماع، حاکم و جبّار شود، بلافاصله، آزادیهای فردی و اجتماعی در خطر منهدم شدن قرار می گیرند. خدایی که مانیفست پیامهایش، قساوت و خشونت و انفال باشد ، چنان خدا و الاهی را هیچکس در پروسه ی زمان، نه دیگر، ارج و احترامی برایش قائل خواهد شد، نه هیچ، ترس و دلهره ای از او خواهد داشت؛ زیرا چنان خدا و الهی، بی لیاقتی و حقیر مایه گی ی خودش را با مانیفست امریّه هایش، پیشا پیش رسوا کرده است.

مسئله ی مذاهب / ادیان هر چقدر نیز ادّعای نجاتبخشی و راهنمایی پرهیزگاران و امثال این شعارهای بی محتوا و مغز را بر پرچم تبلیغاتی خودشان رژه دهند، مسئله ی به زنجیر کشیدن و محدود و شمارش پذیر کردن پرسشها و کنجکاویها و دگرخواهیهای بشر می باشد. انسانی که « پرسشهایش »، شمارش پذیر و از تعداد انگشتان دست نیز بر نگذرند، چنان انسانی، افق دیگرسان و تحوّلات نو به نو را در زندگی ی فردی و اجتماعی اش نخواهد داشت؛ زیرا هیچ افقی را فرا راه اعتقادات شابلونی / کلیشه ای / قالبی خودش نمی بیند که بخواهد به جنب و جوش و تکاپو افتد. از تمام خسته گیها و تنشهای گوناگون روحی و جسمانیست که سر انجام انسانها، واپس می نشینند و بر سطحی از واقعیّتهای ماسیده اتراق می کنند؛ یعنی جایی که راه به هیچ مقصد و امنیتگاهی نمی

برد. مذاهب و ادیانی که داعیه ی جهانی بودن دارند از جمله اسلام از نخستین روزهای برآمدن و شکل گیری به هر کجا که پا گذاشتند، معابد و خدایان و میراثهای فرهنگی ی ملل را نابود و سر به نیست و غارت کردند و به وجدان فردی ی انسانها نیز تجاوز آشکار. تازه الاهی که با قدرت و حرص و اشتها و ولع توصیف ناپذیر به ویرانگری متمایل است اگر هزاران هزار بار نیز ملعون و به صلیب کشیده شود، هیچگاه، احساس همدردی با ابناء بشر نخواهد داشت. او هر چیزی را که بر سر راه به کرسی نشاندن اراده ی توتالیتر خواه خودش ببیند، متلاشی خواهد کرد تا برای حاکم کردن خودش، میدانی فراخ و بی مانع بسازد. خاصیّت و پیام و رسالت اسلام، ویرانگری و برهوت بر پا کردن می باشد؛ نه آبادانی و پروراندن و نگاهبانی و مراقبت و مسئولیّت و هوشیاری و غمخواری.

انتقاد وسیع و سر راست و بدون پرده از سراسر جلوه های چنین الاه و مذهب و رسول و رفتارهای مومنانش به معنای تن در ندادن و تسلیم نشدن به زنجیرهای حقارت آمیز عبودیّتخواهی او می باشد. فراموش نیز نکنید که تمام پیکارهای تئوریك و تصویری و موسیقایی و سنجشگری و امثالهم در باختر زمین از موضعگیری متفکّران در برابر « تصاویر چنان الاهانی » بود که آزادیهای فردی و اجتماعی را برای مردم باختر زمین به ارمغان آوردند. من استدلالم اینست که در آزادی و سرفرازی و بی خدایی مُردن، زیباتر از زیستن نکبت آلود و توام با حقارت در سیطره ی الاهان و خدایان زشت سیما و زشت گوهر و زشت رفتار و مستبد و زورگو می باشد. خدایان و الاهانی را دوست می دارم و ارج می گزارم که هیچ کتاب و رسول و معبد و موکّلان و موذّنان و شمشیر کشان خونریز نداشته باشند. در جُست —و جوی چنین خدایان و الاهان تبعیدی و گمنام

و ملعون و رانده شده است که مشتاق و مهجور برای یافتن هر نشانه ای خردل وار از آنها، همچون « داستان آن شبان در مثنوی مولوی بلخی »، آواز خوان و دست افشان و پایکوبانم؛ آنهم در جهانی که زیبائیهایش، روز به روز در کوره ی نفرت و خشونت کورمغزان مومن، در حال رنگ باختن و محو شدن می باشند.

۱۰- آیا کتابهایتان در ایران هم به دست مردم می رسند؟

شاید بتوان بسیاری از جُستارهایم را در گوشه و کنار ایران در زیر زمینها و تاریکخانه ها و صندوقهای اسرار آمیز و پنهانی اشخاص گوناگون پیدا کرد. ولی اینکه کتابها و جُستارهایم، رسما در جایی عرضه شوند و امکان انتشار داشته باشند، تا زمانی که حکومتهای مقتدر و زورگو و ضدّ فرهنگ و جنایتکار بر مسند شمشیر تکیه دارند، فقط رویائیست که لباس واقعیّت به تن نخواهد کرد؛ زیرا افکاری که ریشه ی هر مقتدر و جاه طلبی را می زنند، مقبول و خوشآمد نیستند؛ بلکه ملعون و منفور و خطرناك می باشند و وجود و شیوع و تاثیر و نفوذ چنین افکاری، مشکل تراشند برای هر فرد مستبد و نظام اقتدار گرا. گمون نمی کنم روزی روزگاری فرا رسد که آثارم؛ ولو مجموعه شان، یك جزوه ی صد صفحه ای بشود، در ایران بدون هیچ دردسری برای ناشر و خواننده، منتشر و توزیع و در باره اش گفت و شنود سنجشی شود. من گمون نمی کنم.

۱۱- آیا دوست نداشتید مثلا به جای نویسنده و شاعر بودن، یك سیاستمدار تاثیرگذار بودید؟

تجربیّات و تاملّات ممتدم به من آموزانده اند که اگر « خاکی »، مستعد بار آوری نباشد، حتّا اگر بهترین تخمه ها و بذرها و آبیاریها و مراقبتها را نیز به پای آن صرف کنند، آخر و عاقبتش چیزی نیست؛ سوای سوختن بذر و هدر رفتن امکانهای ارزشمندی که شاید هیچگاه نمونه ی آنها در ایران به وجود نیایند و زاییده نیز نشوند. ملّتی که تحصیل کرده گانش و فعّالین دامنه ی مثلا سیاست، زمینه های گشوده فکری و پذیرنده گی و نو زایی و همکاری و همگرایی را دائم از خود برانند و در پشت آلاچیق زنگار گرفته ی اعتقادات و سنّتها و رسوم و تلقینات و خرافات و توّهمات ذهنی و دشمنیها و حسادتها و روابط استاد و شاگردی و همبندهای محفلی و رفاقتی و کیا بیا داشتنهای مجلسی و دستبوسیهای آنچنانی و دولا و خم شدنهای آتوریته پسند، سنگرهای تدافعی و خیره سرانه ی تعبّدی بگیرند، اگر صدها سیاستمدار برجسته ای همچون « زنده یادان امیر کبیر و دکتر مصدّق و دکتر شاهپور بختیار » بر وجب به وجب آن سرزمین، مسند کار باشند، مطمئن باشید که هیچ کاری را از پیش نخواهند برد. همینطور اگر در هر کوی و برزنی، « سقراطهای دانا » به آموزش و پرورش مردم، خون دلها بخورند.

ذهنیّت و روان افراد یك ملّت و یسل کشان عرصه های مختلف کشور داری اش باید « مستعد و طالب آموختن و انگیخته شدن » و خاکی بار آور باشند، تا بتوان امیدی به تاثیر گذاری داشت؛ ولو انسان تاثیر گذار، یك شاعر کوچه و بازار باشد. وقتی روان و ذهنیّت و استعدادی نیست، ژرفاندیش ترینها که « فردوسیها و خیّامها و حافظها و مولویها و سنائیها و عطّارها و مسعود سعد سلمانها و ناصر خسروها و صائب تبریزیها و امیر کبیرها و مصدّقها و بختیارها و غیره و غیره » باشند، کاری از پیش نخواهند برد. آحاد یك اجتماع باید حدّاقلی از استعداد پذیرنده گی و گشوده فکری و

مسئولیّت پذیری را داشته باشند، تا بتوان حدّاکثر مایه را از خود برای پروراندن و آموزش و تحوّل و دگرگونه گی در اجتماع، سرمایه گذاری کرد. من چگونه می توانم خاکی را که لم یزرع و شخم ناخورده می باشد، خروارها گندم عالی بر سراسرش پخش کنم؟. چگونه؟. بر اساس کدام پرنسیپها و اصلها و امیدهای بر آورده شدنی و فاکتهای مجاب کننده؟.

۱۲- از دیدگاه شما، هنر چیست و هنرمند به چه کسی گفته می شود؟

هر نوع تعریفی، کرانمند کردن و مرز گذاری می باشد و هنر را نه می توان، کرانه ای برایش قائل شد، نه می توان مرزهایش را در تعاریف، زندانی و میخکوب کرد؛ ولو عمیق ترین و مجاب کننده ترین تعاریف باشند. هر چیزی که تعریف و مرز گذاری شود، بلافاصله، دانستنی و محاسبه پذیر و کنترل پذیر و ابزار خواهد شد. خصوصیّت ستودنی و شگفت انگیز و پتانسیل استتیکی و زیبا آراینده ی هنر نیز در متلاشی کردن هر نوع مرز و تعریفی می باشد. هنر باید واتاب دهنده ی « کهکشان وجود انسان در مقام فرد نامتعارف و اصیل » باشد حال در هر گستره ای که می خواهد پدیدار و آشکار شود. برای مثال: « ایرج اسطوره ای » در تصمیمی که برای ملاقات برادرانش و گفت و گو با آنها اتّخاذ می کند و سپس شیوه ی رفتاری ی او، نشانگر یك انسان هنرمند می باشد که کهکشان وجودی اش را در تعریف « هنر کشور داری و جهان آرایی با نوع نگاه و منش فردی اش » نشان می دهد و اثبات می کند و دقیقا همین عصاره ی انتقال ناپذیر و منحصر به فرد انسانهاست که « گوهر هنر » را پدیدار؛ ولی تعریف ناپذیر می کند. به همین دلیل، هیچکس نمی

داند و نمی تواند به ضرس قاطع به ما بگوید که « حضور انسان در جهان »، برای چیست؟. داغ بودن انگیزشی ی چنین پرسشی، سرد نخواهد شد؛ ولو هیچ پاسخ قانع کننده ای نداشته باشد. سمتگیری و گزینش نوع رفتاری که ما با جهان و همنوعان و دیگر جانداران می کنیم، ساختمان دنیای انسانی ی ما را شالوده ریزی می کنند. چگونه زیستن در جهان، شاید « معمّای حضور هنرمندانه ی تك، تك ما » را تا اندازه ای راهگشا باشد. شاید!.

۱۳- نویسندگان امروزی چه مسئولیّتی در مقابل توده ها دارند؟

من می پرسم، مردم یا توده ها یا خلق، کیانند؟. آیا هر کسی به پای سخن ما، دل سپرد و مشعوف و شادان و تاثیر پذیر و حرف شنو باشد، جزو مردم و توده و خلق به شمار می آید؟. آیا مردم، همان امّت هستند؟. آیا مردم، همان عابدان و مومنان تسلیم شده ی اراده ی ما هستند؟. من هنوز نمی دانم به چه کسانی باید مردم گفت!. فقط می دانم که انسانها گوناگونند. در بطن کلمه ی مردم می توان آدمهایی را به حساب آورد که عالی ترین مدارج تحصیلی را نیز پشت سر گذاشته باشند و همچنین آدمهایی را که هنوز توانا به خواندن و نوشتن نیستند. صرف تحصیل کردن یا نکردن نیز نمایشگر و شاخص « فرهنگیده و با شعور و دانشورز بودن یا نبودن آدمها » نیست. چه بسا که بی سوادترینهای مردم از با شعورترینها باشند و تحصیل کرده ترین انسانهای یك جامعه نیز از « نفهم ترین و خانه خراب کن ترین آدمهای » همان جامعه. تاریخ یکصد سال گذشته ی سرزمین ما اثبات کرده است که طیف تحصیل کرده گان در مقایسه با بیسوادان ملّت ما، خیلی در سطح بسیار پایین تری از « قوّه ی فهم و

شناخت و مسئولّیت و بینش عمیق فکری و آینده نگری » هستند. فاجعه ی مسائل میهنی نیز از همین تمایز و تضاد فاحش، ریشه می گیرد. « خمینی را تحصیل کرده گان ایرانی به وطن آوردند و حاکم بر سرنوشت مردم گذاشتند؛ نه عوام ایرانی. » برای همینم باید بگویم کلمه ی توده ها، از مبهماتی می باشد که بیش از هفتاد الی هشتاد سالیه، موضوع کشمکشهای حاکمین و محکومین در اجتماع ایرانی بوده است و همچنان می باشد.

وقتی بحث پژوهش و طبقه بندی و محاسبات آماری و امثالهم باشد، می توانم بسیاری از اتیکتها را برتابم و آنها را فقط اتیکت پژوهشی بدانم؛ نه اینکه پا را از مرز اتیکت گذاری فراتر بگذارم و عنصر و اصل را با اتیکت، « اینهمانی » بدهم. توده ها برای من، هیچ واقعیّت ابژکتیو ندارند؛ زیرا ما در جهان زمینی با فرد، فرد انسانها و کنکرتها روبروئیم. اینکه اشخاصی خود را در مقام « نویسنده » – حالا نوشتن در هر زمینه ای که می خواهد باشد – طبقه ای یا طیفی خاصّ و تافته ای جدا بافته از دیگران می دانند که رسالت و وظیفه ی خود را مثلا تنویر اذهان و تعلیم و تدریس و پرورش همنوعان خود بدانند، پذیرش این مسئله و چنین توقّعی، نوعی خامنگری به واقعیّتهاست. انسانها در رده ها و استعدادها و مایه ها و زمینه های متفاوت و متنوّع و جور واجوری از درجات آگاهی و تجربه و فنّ و مهارت و حسیّات و قوای تاثیر پذیری و تاثیر گذاری می زیبند و چنین خصوصیّاتی نیز به « جنسیّت » آنها، هیچ ربطی ندارد. باید دید و واررسی کرد و نگاهی تیز و کاوشگر داشت و از خود پرسید که یك نویسنده با نوشته های خودش چه چیزی را می خواهد بگوید؟. قبل از هر چیز البته به خودش. آنگاه دید که تاثیر و نقش نوشته ها — اگر مجالی برای انتشار و پخش داشته باشند

– در ذهنیّت و رفتار انسانهای دیگر که به نحوی در اتمسفر پخش و گسترش افکار و ایده ها و نظرات نویسنده ای می زیبند، تا چه اندازه ای می توانند باشند. وقتی نویسنده ای در آتش و هیزم تجربیّات فردی ی خودش به آنچنان « درد زاینده گی » مبتلا نشده باشد که بتواند من خواننده را با رقص آتشفشانی ی کلامهای تکاندهنده اش، مسحور کند و آنچنان در عمق پیچ در پیچ اشتیاقها و شور و حالهای خودش، مرا مسافری کنجکاو و شیدامنش بار آورد، نیك است از هوس قلم به دست گرفتن، واپس نشیند و در گوشه ای خاموشی گزیند. چه بسا با خاموشیهای خودش، بهتر و بیشتر به فضای آزادی و زیبا آرایی جهان، مدد رساند تا با مشق نویسیهای فاقد بهره های معنوی. یك نویسنده، پیش از آنکه برای دیگران، سخنگویی کند، باید خودش را در آینه ی خویشتن، برانداز کند و کوشش برای « رادمنش اندیشیدن و سخن گفتن و زیستن » داشته باشد و بر آن باشد که افکار و رفتارهای خودش را بیش از هر چیز دیگری، ارزشیابی و سنجشگری کند. هر کسی که قلم به دست گیرد و « چیزی » بنویسد، هنوز نویسنده نیست. خواه ادّعای داستان نویسی باشد. خواه رمان نویسی باشد. خواه شعر و شاعری باشد. خواه پژوهش و غیره و ذالك. نوشتن برای من نوعی، گونه ای زائیدن است. کسی که به هیچ ایده ای، آبستن نیست و مشتاق و حسرتمند فضاهای دیگرسان را کاویدن و آفریدن نیز نمی باشد، او هیچگاه دردی ندارد که بخواهد آن را در آوازهای فردی، نی نوازی کند و بنویسد و بر زبان و قلم براند.

۱۴– کتابها چقدر می توانند دنیا را تغییر بدهند؟

تا چه کتابی باشد و کدامین محتویّات را داشته باشد. روزانه در سراسر جهان، خروارها کاغذ، سیاه می شوند. آیا اینهمه نوشته های رنگارنگ توانسته اند انسانهای امروزی را در مقایسه با انسانهای مثلا هزار و هشتصد سال پیش از لحاظ مسئولیّت و هوشیاری و مراقبت و بیداری و نگاهبانی جان و زندگی و اندیشیدن و همزیستی بدون جنگ و کشتار و خونریزیهای هولناك، مددی رسانند؟. کتابها به خودی خود، هیچ چیزی را تغییر نمی دهند؛ بلکه انسانها هستند که با مطالعه ی کتابها، متغیّر می شوند و تاثیر می پذیرند و « دنیای ذهنیّت و جهاننگری ی خود » را متحوّل می کنند و رفتار و منش خود را شایسته ی جهان و همنوعانی می پرورانند که ارزش هر لحظه زیستنش، بر « زیبا آرایی جهان و انسان و زیستبومش » بیفزایند. بالطّبع کتابهایی که از آغاز کلام تا انتهای کلامشان، مانیفست اعلان جنگ و خونریزی و نابودی و سر به نیست کردن جان و زندگی باشد، کتابهایی هستند که دنیای آدمها و زیستبوم بشر را تغییر می دهند؛ ولی فقط به سمت و سوی برهوت شدن و لم یزرعی و فلاکت کیهانی. کتابهایی نیز هستند که دنیای برهوتی و تاریك افراد و شخصیّتها و اجتماعات را بوستانی از گلهای معطّر و دلآرایِنده می کنند و هر لحظه ی انسانها را سرشار از خوشیهای شور انگیز می پرورانند بدون آنکه برای واقعیّت پذیری ی آراستنهای خود بخواهند یا آرزو کنند که آسیبی به « جان و زندگی » یك مورچه برسانند.

فهم و شعور انسان باید آنقدر « فرهیخته و ژرفاندیش و کیهانمنش » باشد که بتواند همچون « ابوالقاسم فردوسی » از بطن فرهنگ باهمستان مردم ایران، انگیخته شود و سرودن کتابی ژرف و بسیار پر مایه را در زهدان پُر درد و رنج خودش بپروراند و در کلامی شور انگیز بر قلم جاری کند و چنان تاثیر خجسته ای را در

سلول به سلول ایرانیان داشته باشد. مسئله فقط نوشتن و منتشر کردن کتاب نیست؛ بلکه شناختن و فهمیدن و نیروی تمییز و تشخیص داشتن و ترازوی سنجنده بودن نیز، مهم و کلیدی می باشد. فرد است که باید شعور و فهم برای « شناخت و قوّه ی پسند و ناپسند » داشته باشد تا بتواند آنچه را نوشته و منتشر و حتّا تبلیغ و ترویج می شود، با معیار « شعور فردی اش »، ارزشیابی و محک گذاری کند. کتابها می توانند، جهان و انسان را آباد و زیبا و دوست داشتنی و شایسته ی زندگی کنند یا اینکه می توانند آن را تخریب و ویران و به کشتارگاه شبانه روزی تبدیل کنند. آنچه، چهره ی جهان را « بُت عیار و شوخ و شنگ » می کند، همان چیز می تواند جهان را به عفریّت و عجوزه ی کراهت و پلشتی و چندش آور نیز واگرداند. باید دید « محتویّات هر کتابی » چیستند و آیا در خمره ی هر کتابی، شراب ناب و شادی آفرین ریخته اند یا زهر هلاهل. تشخیص این مسئله، نه تنها میزان فهم و شعور فردی ی تک، تک ما را به هماوردی فرا می خواند؛ بلکه تاثیر پذیرفتن از محتویّات کتاب می تواند زندگی ی فردی ی خودمان و دیگران را نیز رقم بزند و متعیّن کند.

۱۵- اگر به ایران برگردید به اولین جایی که خواهید رفت کجا خواهد بود و آنجا چه خواهید کرد؟

اگر ایرانزمین، روزی روزگاری از « شرّ ولایت خفّت آور آخوندی » آزاد شد و از غُل و زنجیرهای بدویّت موکّلان و شمشیر کشان اسلام گسست و هنوز جانی و رمقی در تن خسته و آزرده ی وجودم برای بازگشت به وطن بود، با خودم عهد کرده ام که یکراست به سر قبر « خمینی » بروم و یکی از زیباترین دسته گلهایی را که وجود دارد از یه مغازه ی گلفروشی بخرم و بر سر قبر او بگذارم و

لختی به قبر این « نا انسان انسان نما » خیره شوم و از ته دلم بر او درودها بفرستم که مرا از تمام خوش خیالیها و احترامی که نسبت به « اسلام » در دوران کودکی و نوجوانی داشتم، آزاد و رها کرد. اگر این نا انسان انسان نما نبود، شاید من تا آخرین لحظه های جان کندنم، تصوّر می کردم که « اسلام » یه گُه ارزشمندی می باشد و شایسته آن هست که احترامی به او و به مومنانش گذاشت. ولی رفتار و گفتار این « نا انسان انسان نما » و تمام آنانی که دور و بر او بودند و هنوز ارثیه خور دم و دستگاه جنایتها و تبهکاریها و رذالتها و خباثتها و کثافتکاریها و اراده ی خونخواهیهای وحشتناك او می باشند، اثبات کردند که اسلام همین است که آنها مروّج و مبلّغ و مدافع آن می باشند و « اسلام، هیچ چیز دیگری نیست؛ سوای جمیع رذالتهای بشری به طور کلّی که در ساز و کار کندوی ضحّاك صفت ولایت فقاهتی به خودش پیکر گرفته است ». تا فرا رسیدن چنین روز خجسته ای، بیدار می مانم و چشمان روح و خیالات و جان و هستی ام را از « گشتن و گشتن گرداگرد وقایع وطن » وانخواهم گرداند. اگر چنین روزی فرا رسد و من توانستم به آنچه که در سر دارم، جامه ی واقعیّت بپوشانم، سپس خواهم رفت در گوشه ای از یك روستای با صفا در دل کوهستانهای دور افتاده ی ایرانزمین. دوست دارم به آواز و پچپچه ی طبیعت ایرانزمین، دل سپارم و برای چندمین و چندمین بار، غرق دنیای دوست داشتنی « تراژدیهای شاهنامه و خدایان اساطیری ی مردم جهان » شوم.

۱۶- برای مردم داخل ایران چه پیام و یا پیشنهادی دارید؟

پیام فرستادن، کار من نیست؛ زیرا مُنجی و رسول هیچ قاهر فراکائناتی یا مامور زمینی برای مقتدران حریص و بلعنده ی جهان

نیز نیستم که بخواهم تکلیف دیگران کنم، چه باید یا نباید بکنند. برای من که نزدیك به سه دهه است در غربت اجباری، محکوم ماندن هستم و نه تنها در بستر رویدادهای میهنی نمی باشم؛ بلکه هیچ نقشی نیز در ارگانهای تصمیم گیرنده ی کشوری ندارم، آنگاه نظر دادن در باره ی چگونه رفتار کردن ملّت، خیلی مضحك می باشد. اگر کاری کارستان بتوانم برای میهنم و مردم خودم و جهان و موجودات به طور کلّی بکنم، همین است که در جهان، به گونه ای بزییم که ارزش و لیاقت زندگی ی فردی ی خودم را در « گیتی آرایی و تلاش برای خوشزیستی و سرفرازی همنوعانم » نشان داده باشم؛ یعنی طوری زیستن که بتوان به سهم خویش از خشونتهای مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و عقیدتی و مرام و مسلکی و تجاری و نظامی و امثالهم کاست و کاست؛ حال در هر گوشه ای از جهان که می خواهد باشد.

هیچ چیزی در جهان، ویرانگرانه تر از « جنگهای مذهبی / دینی » نیست . مذاهب / ادیانی که با ریختن خون انسانها و دگر اندیشان بخواهند ملاط برای گسترش اجباری ی اعتقادات خود و ساختن « مکانهای مثلا مقدّس برای الاهان مستبد و خونریز » بر پا دارند، مومنان به چنان مذاهب / ادیانی، انسان نیستند و باید در فکر این بود که رگ و ریشه های فونکسیونالیستی ی آنها را خنثا و از کار انداخت. مذاهب / ادیانی که « شراب خوشیهای آدمی » را در میکده ی کنار دیگران بودن، ساقی نباشند، چنان مذاهب / ادیانی، شکنجه گاه و جهنّم آدمی هستند. من آرزو می کنم ایرانیان در هر کجای جهان که می باشند، روزی روزگاری به « پرنسیپهای فرهنگ باهمستان خود = مهر و داد و راستمنشی و نگاهبانی از جان و زندگی » با گشوده فکری و مسئولیّت تام، رو آورند و بسان کفتاران و لاشخورها، فقط نظاره گر « خونریزی و ابزار جانستانی برای حکومتگران بی لیاقت و فرّ » نشوند. امیدوارم.

امروزه روز، طیف تحصیل کرده گان ما، خیلی که پیشرفت فکری کرده اند، گاه گداری که لبه ی تیز شمشیر خشونت مآب فقاهتی، سیلابوار خون می ریزد، شعار « رعایت حقوق بشر » را در گوشه و کنار بر زبان و قلم می رانند. ولی همین طیف، هنوز نمی داند و شاید هم نمی خواهد به دلیل سوائق و تعلّقات فرقه ای و فردی و سازمانی و حزبی و گروهی و صدها دلیل ریز و درشت دیگر بپذیرد و دریابد که « اعلامیّه ی حقوق بشر » در مقایسه با « پرنسیپهای فرهنگ باهمستان مردم سرزمین خودش »، حکایت سطل آب و وسعت گسترده ی دریا می باشد. ملّتی که آحّادش « از لحاظ پرنسیپ رفتاری برای جان و زندگی دیگران »، هیچ مسئولیّت و هوشیاری و احترامی نگزارند، نوشتن هزاران اعلامیّه ی حقوق بشر و فریاد زدن تبصره های آن در هر کوی و برزن، هیچ تاثیر و نفوذ و کارکردی نخواهند داشت. چیزی باید پرنسیپ رفتاری ی من بشود تا من به واقعیّتهای نامتعارف و گوناگون جلوه هایش، ارزش و احترام بگزارم. وقتی ما، تنوّع و دگراندیشی و نامتعارفی و کثیر خدایی را از ذهنیّت و روان و شعور و فهم و امکانهای باهمزیستی، تبعید و گور به گور می کنیم، آنگاه، بحث از آزادی و فضای دمکراتیك، حرف بی پایه ای خواهد بود. « نتیجه ی سالها شعار دادن مدّعیان را می توان در پوزخندهای آن جوان خندانی تجربه کرد که طناب دار را به گردنش آویختند و ما نظاره گر ایستادیم »؛ یعنی پوزخندی به حماقتها و حقارتها و تسلیم شدنها و شاخه شونه کشیدنهای بی سبب ما مدّعیان که به سیطره و استیلای استبداد حاکمان بی لیاقت، تن در می دهیم و زیستن زاغ وار خود را توجیه و تبرئه می کنیم. هنوز تصویر خنده بر لب آن رادمنش جانباخته در خاطر من، زنده و شفّاف می درخشد و شاید تا زنده ام، تصویر خندان او از برابر چشمانم، محو نشود. لبخندهای او، تمسخر تمام ادّعاهایی می باشد که ما ایرانیان

برونمزری و درونمرزی، حدیث آنها را شبانه روز در رسانه های گوناگون، روضه وار بیخ گوش همدیگر می خوانیم و گامی برای واقعیّت پذیری ی آنها بر نمی داریم.

۱۷- تلاشهای ادبی و فرهنگی ایرانیان برونمرزی را تا چه اندازه برای آینده ی ایران مفید می دانید؟

اگر ایران، آینده ای داشته باشد البته!. اکنونش که خبر از فاجعه به دنبال فاجعه می دهد و من هنوز فرداها را نمی توانم در مخیله ام، مجسّم کنم؛ زیرا جهان، آنقدر در « اقیانوس خشونتها و چپاولها و خونریزها و غارتگریها و سرعت سرسام آور رقابتهای اقتصادی غوطه ور است » که حقیقتا نمی دانم سرنوشت میهن و مردمش در لابلای چرخ هولناك واقعیّتهای جهانی، به چه روزی خواهد افتاد. نمی دانم. آنقدر نگرانی و دلهره بر آیینه ی خیالاتم، غبار شكّ و اضطراب و بدگمانی نشانده است که دیگر نمی توانم با ضرس قاطع، چیزی بگویم؛ آنهم در باره ی آنچه به نام « فعالیّت فرهنگ ی ی برونمرزیان » نامیده می شود. تازه باید پرسید کدام فعالیّتها؟ اگر نشستها و سخنرانیها و پالتاك بازیها و بگو مگوها و شعر خوانیها باشد که باید عرض کنم، اینگونه رویدادها، بیشتر به لاف در غربت می مانند تا کاری کارستان کردن. وقتی من ایرانی از بستر خاك میهنم و واقعیّتهای زنده ی آن با زور و اجبار و ناخواسته، کنده و آواره و پرتاب به غربتها شده ام، چگونه می توانم به جایی دوباره بند بخورم که درد و التیام پاره - پاره شدن ریشه هایم، هنوز التیام نیافته اند و روز به روز نیز به استهلاك قوایم، شدّت می دهند. حدیث يك سال و دو سال و دهه ها و قرنها نیست. حدیت هزاره ایست. مهاجران نیز با رویا و خیال بازگشت به وطن، نقاب در خاك

گور می کشند و آب از آب، تکان نیز نمی خورد. تنها تسلّای دل تمام آنانی که هنوز مرگ در جایی به آنها کمین نزده است، همین می باشد که در محفل بزرگداشت دوستان رخت بر بسته در باره ی « عشق به وطن و در فکر مردم و آینده ی وطن بودن شخص رفته » داد سخن بدهند و باز، هیچ و هیچ و هیچ!. مدار واقعیّتها همچنان بر همان گردونه ای می چرخد که بیش از هزار سال آواره گیهای هولناك با عواقب وخیم برای میهن و بازمانده گان، همچنان چرخیده است و هنوز چرخان می باشد.

وقتی من ایرانی می بینم در سرزمینهای اروپایی، هر گاه کثیری از متفکّران و صاحب ایده ها و افکار و دانشورزان و نویسنده گان و هنرمندان معاصرشان بخواهند سخنرانی کنند در پای سخنرانی ی آنها، ردیف به ردیف، صدی نود فعّالین احزاب و سازمانها و موسّسات کلیدی، برغم اختلافات شدید فکری و عقیدتی و مرام و مسلکی، گرد آمده اند و با جان و دل به حرفهای سخنرانان گوش می کنند تا چیزی از گفتارهای آنان بیاموزند و در زندگی ی پراکتیکی برای مردم و میهن خودشان، از آموخته ها و شنیده ها، عصای رفتار و هنر تصمیمگیری بیافرینند، آنگاه بعدش می آیم همسان تجربه ام را نه در وطن؛ بلکه در غربت وانفسا به دنبالش می گردم و پیدا نمی کنم، باور کنید این جاست که به تمام آنچه که « فعالیّت فرهنگی ی برونمرزیان » نامیده می شود، خنده ام می گیرد. شما اگر عمق فاجعه را بخواهید ببینید و دریابید، امتحانش ضرر ندارد. من حاضرم از « منوچهر جمالی » تمنّا کنم که دو ساعتی از وقت خودش را برای علاقمندان، بویژه مدّعیان عرصه ی سیاست خانمانسوز از نوع ایرانی اش البته، صرف کند و در باره ی « نقش و تاثیر منش پهلوانی در دامنه ی کشور داری » سخنانی را بر زبان براند. اگر شما و یا احتمالا دیگر کنجکاوان توانستید در پای سخنرانی ی احتمالی ی « منوچهر

جمالی »، مدعیّان عرصه ی مثلا سیاست را از بخش مشروطه خواهان رنگارنگ بگیرید تا کرباس هزار رنگ ملیّها و چپها و مذهبیها و لیبرالها و غیره و ذالك پیدا بکنید و یکی یکی ی مدّعیان را به من نشان بدهید، همین جا به شما قول شرف می دهم که در برابر دیدگان شما و دیگران، تمام آنچه را تا امروز گفته ام، بازپس بگیرم و هر چه را نیز نوشته ام، در آتش بیفکنم. آنقدر رویای چنین روز خجسته ای؛ آنهم در ایرانزمین و نه فقط در برونمرزها، برایم زیبا و سرشار از امید است که آرزو می کنم ایکاش نقّاش بودم تا می توانستم تصوّر خودم را از گردآمدنهای رویایی بر بوم نقّاشی، مصوّر کنم. ایکاش می توانستم.

بدبختیهای ما ملّت، ریشه های عمیق تری دارند. کسی که می خواهد فقدان واقعیّت پذیری ی آرمانها و آرزوهایی را با گوشت و پوست خون خودش بفهمد، باید در این باره بیندیشد که چرا « امیر کبیرها » در خلوت خود، آنچنان با بغضی خفقان آور گریستند که هیچ ابر بهاری تا کنون نگریسته بود و بعدش چرا شاهرگشان را بریدند؟. چرا « پیر احمد آبادیها » برغم خطاهای پراکتیکی از جایی که لیاقتش را دارند به پایین کشیده می شوند ومحکوم قفس تنهایی آلاچیق خودشان تا لحظه های مرگ می شوند؟. چرا « صادق هدایتها و غلامحسین ساعدیها » و دهها نفر امثال اینان در غربتها، خود را می کشند؟. چرا « صادق چوبکها »، جلای وطن می کنند و برای گم و گور کردن خودشان، وصیّت می کنند که حتّا جنازه شان را بسوزانند و خاکسترشان را بر باد دهند؟. چرا با استعدادترینها و لایق ترینها، مجبور به گریختن و مهاجرت از وطن یا خانه نشین و معتکف خرابات و عزلت تنهایی می شوند؟. چرا هر کسی که خواست، گامی ارزشمند برای حلّ فلاکتهای این سرزمین بردارد، تمام آبا و اجداد و خانواده و خویشانش، ریشه کن و قلع و قمع شدند و هنوز می

شوند؟. چرا دهان « فرّخی یزدیها » را می دوزند؟ چرا « میرزاده عشقیها و احمد کسرویها و رضا مظلومانها » و امثال این عزیزان را ترور می کنند؟. چرا برای « فروغ فرخزادها » در سرزمین قد کوتاهان [= کوتوله مغزها، حاسدان، دنباله روها، مومنان به هر چی آقا گفتنها، متابعین مقلّد مجتهد خودی و مجتهد بیگانه‌ها، مجیز گوها، کم مایه ها و امثالهم]، مدار زندگی بر صفر درجه می چرخد؟. باید دید و پرسید چرا وطنی را که « حاج سیّاح » در حدود یکصد و چهل و پنج سال پیش، سیاحت کرده بود، هنوز که هنوز است در « دوره ی خوف و وحشت » به سر می برد؟. چرا و به کدامین دلایل ناپژوهیده و ناکاویده و کتمان شده؟. و چراهایی از این دست؟. شاید با اندیشیدن برای یافتن پاسخهای درخور برای « چراها؟ » بتوان « معمّای بر آورده نشدن آرزوها » را کشف کرد و شناخت. شاید!.

اشتباه برداشت نکنید. من نمی خواهم چیزی را سیاه مطلق ببینم و ارزش تلاشها و کوششهای برونمرزیان را؛ ولو افشاگری ی جنایتهای حکومت فقها باشد، دست کم بگیرم. من امّا از آن دسته فعالیّتها که هنوز ما ملّت پراکنده و سرگردان را به هم نمی رسانند، دلخوش نیستم. فراموش نکنید که مغزه ی « فرهنگ و فعالیّت فرهنگی؛ یعنی ایجاد شیره ی چسبنده و انسجام بخش به تمام نیروهای از هم گریز. » فعالیّت فرهنگی، تولید مشق نویسی و ژورنالیسم نیست. اشتباه نکنیم. تولید فرهنگی؛ سوای کاغذ سیاه کردن و شاخه شونه کشیدن بر روی یکدیگر است. بیش از سی سال، مهاجرت و پشتوانه ی تجربه ی آنهمه ی فلاکتها و مصیبتهای قرن به قرن باید مدّعیان را به یك حدّاقلی رضایت بخش از همگرایی و هماندیشی و همپرسی و همدردی و همپایی رسانده باشد تا آدم بتونه حرفهای خوشبینانه بزند

و امیدهای شمعسان نیز داشته باشد. بردارید تاریخ نویسنده گان تبعیدی ی آلمان را در دوران حکومت هیتلری، مطالعه و بررسی کنید تا متوجّه ی عمق تضاد و تفاوت فاحش ما با دیگران بشوید. از یاد نیز نبرید که حکومت فقاهتی از حکومت هیتلری، به مراتب، خشونت زاتر و کثیف تر می باشد؛ زیرا نه به نام نژاد و جهانخواری و امثالهم؛ بلکه به نام « خدا و دین » به نابودی ی ایران و جهان، کمر بربسته اند. نویسنده گان تبعیدی ی آلمان بدون آنکه اختلافات عقیدتی و نظری و مرام و مسلکی خود را بخواهند مانعی برای مبارزه و گرد آمد خودشان در گلاویز شدن با حکومت هیتلری بدانند، یکپارچه دست در دست یکدیگر دادند و در پروسه ی سرنگونی ی حکومت هیتلری، نقش به سزایی را ایفا کردند. ولی ما کجا ایستاده ایم؟. کثیری از فعّالان مثلا دامنه ی سیاست که بعضی از آنها حتّا در سیاهچالهای همین فقها بوده اند و بسیاری از بستگانشان را نیز همین سیستم مخوف، اعدام کرده اند، اکنون شده اند مشاور مستقیم حکومتگران فقاهتی!. من نمی دانم اگر اینان اپوزیسیون و داعیه ی مبارزه ی سیاسی دارند، پس مخالفتشان با حکومت فقاهتی و مقیم خارج بودنشان دیگر چه صیغه ایه؟. ما با اینگونه فعّالین سیاسی به هیچ کجا نخواهیم رسید؛ سوای آنکه عمیق تر و عمیق تر در باتلاق قهقرایی و وامانده گیهای تاریخی و توسعه ی مصائب میهنی و فرهنگی، فروتر و فروتر خواهیم رفت. همین.

۱۸- چه پیشنهادی به نویسندگان جوان دارید؟

یاد بگیرند برای اثبات « اوریژینالیته ی خود »، بسان « هزاردستانی » باشند که « اسکار وایلد »، داستانش را به شیواترین فرم ممکن بیان کرده است؛ یعنی « ناممکنها را واقعیّت پذیر کردن ». یعنی

با شور و اشتیاق شعله ور خود بر خلاف مسیر رودخانه شنا کردن. یعنی به مصاف دستگاه قدرتحریصان بی لیاقت و فرّ رفتن. یعنی یك تنه، پهلوان میدان خویشآزمایی شدن و رفتن به هفتخوان مجهولات. یعنی با تاثیر گذارترین واژگان فردی در برودت زمستان و یخبندان اختناق میهن، آتش زندگی را به رگهای جامعه تزریق کردن؛ ولو نیك بدانند که تمام جان افشانیهای روحی و مادّی و فکری و پراکتیکی خودشان، پایان تلخی را همچون سرنوشت « گل سرخ در داستان اسکار وایلد = *The Nightingale and the Rose* » داشته باشد. یاد بگیرند در فضای یخبسته ی استبدادهای اجتماعی و حکومتی، « فروزاننده ی مشعل امیدهای انسانی » باشند. فقط نویسنده ای اصیل می باشد و بسیار تاثیر گذار خواهد نوشت که گوهر تجربیّات پخته و پرورده ی خودش را در مقام « فردیّتی نامتعارف و ناهمگون و خویشاندیش » با دلیری و گستاخی و رادمنشی در نوشته هایش، پدیدار و عریان کند.

۱۹- آیا جمهوری اسلامی، تن به قرارداد ترکمنچای یا گلستان دیگری خواهد داد؟

گردانندگان و ذینفعان و حاکمان بی لیاقت و فاقد فرّی که ایرانزمین را « غنیمت غزواتی » خود می دانند، هیچگاه باغبان این سرزمین نبوده اند و نیستند که بخواهند غم باغ وطن و مردم آن را داشته باشند. حکومتگرانی که شمشیر به دست گرفته اند و در اوج تحقیر ایرانیان و ستم و زورگویی به قتل عام شهروندان این آب و خاك و قلع و قمع کردن هر مخالف اقتدار ناحقّ خودشان، سعی بلیغ الهی دارند و به خونریزیها و کُشتارها و شکنجه ها و ترورها و

اجحاف و غارت و تجاوز خود، حتّا افتخار می کنند و گزارش جنایتها و اعدام کردنها را از برنامه های سراسری تلویزیون، پخش می کنند، چنین حکومتگرانی نه تنها مادر خود را می گایند و می فروشند و زن و بچّه ی خودشان را قربانی ی حاضر و آماده ی غرایز و سوائق و ترضیه ی حرص جاه طلبیها و اقتدار خواهیهای خود می کنند؛ بلکه از فروختن وجب به وجب غنیمت باد آورده نیز، هیچ ابایی ندارند؛ زیرا برای هیچ گوشه ای از این سرزمین، خردلی زحمت و کوشش و رنج شبانه روزی نکشیده اند. اینان، سارقان تاریخ هستند که غنائم خود را مدیون جنایتهایی می دانند که تا امروز در حقّ ابناء بشر مرتکب شده اند. حکومتگران فقاهتی، برای دو روز ماندن در اقتدار بی بنیان خود، حاضرند تمام کائنات را نیز قربانی کنند و هزاران انسان را روز به روز از دم تیغ اقتلویی خود بگذارند. اینان بی پرنسیپانند همچون خالق خود که هیچ بویی از آدمیگری در هیچ سلولی از وجود آنان نمی توانید پیدا کنید. اینان اگر ایراندوست و ایرانپرور و آرزومند آبادانی و پیشرفت و سرفرازی ایران و مردمش بودند، هیچگاه شمشیر به دست نمی گرفتند. اتکّا به شمشیر و فعّال کردن گیوتین اقتلویی اللّه؛ یعنی رسالتی که آخوند جماعت، عبادت و کاربست آن را امتداد شغل شریف انبیاء و ائمه می داند. برای چنین حاکمانی، وطن و فرهنگ و سرفرازی و ارجمندی ی گوهر آدمی و شرف و آبرو، هیچ معنایی ندارد که در وجدان نداشته ی آنها بخواهد ایجاد شعله ی اخگر سانی از مسئولیّت بکند. اینان از روز اوّل پیدایش خود، نطفه شان در زهدان « کاسبکاری و برده داری و چپاول و غارت و نکبت » پی ریخته شده بود. بنابر این، شکّ کردن به رفتارهای آنها یا تعجّب کردن از اقدامهای ابلهانه و احمقانه ی آنها؛ یعنی نشناختن آنها در آنچه که بالذّات هستند. اینان همینند که هستند و همینند که می نمایند و

رفتار می کنند. انتظار اقدامهای میهندوستانه و فرهنگی و با شعور داشتن از آنها؛ یعنی خود فریبی. گرداننده گان آسیاب خونریز قفاهتی، برای به چرخش در آوردن ماشین اقتدار و حاکمیّت مطلق استبدادی خود بر ایران و ذهنیّت و روان و شعور ایرانی جماعت، حاضرند تن به هر کاری بدهند؛ ولو خود فروشی علنی در « وال استریت آمریکا » باشد.

۲۵- اگر رژیم، چنین قراردادی را امضاء نماید، موضعگیری شما در مقابل آن چه خواهد بود؟

من با یك رفتار و دو رفتار و اقدامهای خاصّی از گرداننده گان سیستم، مسئله ندارم که بخواهم بخشی از رفتارهای آنان را رد کنم و بخشی را تایید؛ بلکه من با تمامیّت سیستم و گرداننده گان آن، مسئله دارم. این حکومت برای من در هیچ فرمی و شکلی، حقّانیّت نداشته و ندارد و مخالفت خودم را سالهاست که با صدایی رسا و گویا و رك و پوست کنده بر زبان و قلم رانده ام. این سیستم، کلا و اساسا، سیستم تحقیر کننده و خاصم و نابودگر تاریخ و فرهنگ و انسان ایرانی به معنای وسیع کلمه است. برای من، تبهکاران الهی، هیچگاه ایرانی نبوده اند و نیستد؛ بلکه چپاولگرانی هستند که ماسك ایرانی به خود آویخته اند و رسالت خود را نابودی و نیست کردن هر چیزی می دانند که کوچك ترین نشانه ای از ایران و تاریخ و فرهنگش دارد. اینان خاصمان ایران و ایرانی بوده اند و هستند و اگر آینده ای برای ایرانزمین، وجود داشته باشد، همچنان خاصم فطری ی آن خواهند ماند. بنابر این، من تمام گرداننده گان این سیستم ترور و وحشت و حافظان و مدافعان و دست اندر کاران مستقیم و غیر مستقیم آن را خیانتکاران و جنایتکارانی می دانم که مسئول تمام

بدبختیها و مصیبتها و قهقرائیهای ایران و مردمش می باشند. جایی که حکومتگران یك سرزمین برای آحّاد آن، هیچ حقّ و حقوقی قائل نباشند و تنها هنر و ابتکار و رسالت خود را غارت حقوق مردم بدانند و جانستان آنها باشند، دیگر چه توقعی از بیگانه گان طمّاع و خرس اشتها می توان داشت؟. این سیستم را باید با تمام تار و پودش، واپس راند و مضمحل کرد؛ طوری که در تاریخ ایران از آن به نام « جمهوری سیاهی که مجموع تمام خباثتهای تاریخ بشری بود » به شمار آید. سیستمی که همچون بختکی شوم و منحوس در دورانی از تاریخ وطن بر میهن و مردم، غالب اقتلویی شد؛ ولی سرانجام از پا در آمد و ریشه کن شد. این سیستم و گردانندگان آن تا زمانی که به ایدئولوژی و اصول مذهب منحط و مزخرف خود، اتّکا دارند و خود را فعّال مایشاء می دانند و مسئولیّت هیچ چیزی را نیز به عهده نمی گیرند، سیستمیست فاقد حقّانیت و حکومتگرانش مطلق ستمگر و جبّار که تلاش برای فروپاشی ی آن؛ یعنی بال و پر دادن به درخت شکوهمند آزادی وسرفرازی مردم و آبادانی ایران و فرهنگ پروری و جهان آرایی.

۲۱- چرا آقای پوتین با تحریمهای بیشتر جمهوری اسلامی ایران مخالف است؟

یك واقعیّت را هر چقدر نیز تلخ و ناگوار باشد، باید بپذیریم و آن اینکه، « روسها هیچگاه دوستان ما نبودند و نیستند و پیوسته، ذلالت و حقارت و ضعف و زبونی و بیچاره گی و نوکر صفتی و وطن فروشی ی ما را از همان عهد تزارها تا همین امروز در سر داشته اند و هنوز دارند و در آینده نیز خواهند داشت. ». یه نگاه به وصیّت نامه ی « پطر کبیر »، این حقیقت را اثبات می کند. اینکه ما ایرانیها به طور

کلّی، خواه خیر خواه وطن باشیم، خواه غارتگر وطن، بخواهیم با این تصوّر بزییم یا به این مرض، مبتلا باشیم که روسها، دوستان ما هستند؛ چونکه همسایه ی ما می باشند، خود فریبی ی محض است و خبر از فقدان آگاهی ی عمیق از تاریخ ایران و جهان و از واقعیّت زندگی بر روی کره زمین می دهد. رسم همسایه داری را آموختن و ارج گزاشتن، سوای دل خوش داشتن به همسایه های طمّاع و حاسد و کینه توز می باشد. ایرانزمین در هیچ کجای جهان، دوستان خیرخواه و خادم مطلق ندارد. مسئله اینه که ما ایرانیها، هنوز نمی دونیم « دیپلماسی » یعنی چی؟ و منافع و راه و رسم مردم ما در همسایه داری چیه؟. وقتی حکومتگران ایرانی ندانند و نفهمند که « اصلهای فرهنگ باهمستان مردم ایرانزمین » چیستند و مردم ما، کدامین پرنسیپها را برای کشور آرایی و شیوه های رویاروی با همسایه گان پرورانیده اند- چه آنانی که دیوار به دیوار مرزهای میهن هستند، چه آنانی که آن سوی آبها و مرزهای وطن می باشند - خود به خود پیداست که هر گونه حرکت و رفتار و تصمیمگیری ی گردانندگان سکّان کشتی ی وطن، اقدامی بخار معده ای می باشد و فاقد چشم اندازهای عاقبت اندیشی. اگر باورتان نمی شود، سیر و ساحتهای « ناصرالدّین شاهی » را در مدّ نظر بگیرید و برآورد کنید تا تئاترهای مضحك و سرا پا حقارت آمیز « احمدی نژاد » در سازمان ملل. مخالفت سیاستگران روسیّه در هر دورانی که بوده باشد، مخالفتشان به معنای دل سوزاندن و از جیب خود مایه گذاشتن برای ایران و مردمش نبوده و نیست و نیز نخواهد بود؛ بلکه مخالفت آنها با سیاستگران جهانی، مخالفت و چك و چونه زدن بر سر میزان و مقدار بلعیدن و لفت و لیس کردن طعمه ای می باشد که نامش ایرانزمین می باشد. سیاستگران روسیّه، اگر مخالفتی لفظی در مجامع بین المللی از خود بروز می دهند، صرف نظر از جار و جنجالهای عرصه ی بی

مقدار پولیتیك جهانی و شاخه شونه کشیدنهای اقتدارخواهی بیشتر، بحث بر سر « تقسیم غارت منابع جهان و تعداد حکومتهای نوکر صفت » می باشد؛ نه آرایش و نگاهبانی و پرورش و بهره برداری و توضیح خردمندانه منابع جهان و تلاش برای برپایی حکومتهای آزادمنش؛ ولو گوشه ای از منابع جهان و شیوه ی حکومتداری ی آزاد، نامش ایرانزمین باشد.

۲۲- دلیل پرا کندگی و ناهمبسته بودنِ ایرانیان به ویژه نیروهای سیاسی در خارج از کشور چیست وچگونه می توان آن را برطرف نمود؟

هیچکس به دلخواه خودش، ترك وطن نمی کند. حتما شرایطی زمخت و نادلچسب بر اجتماع و میهن، حاکم می باشد که کثیری خواسته و ناخواسته و از روی اجبار می گریزند و ترك یار و دیار می کنند. مسئله ی پراکنده بودن ایرانیان، نه تنها گرایشها و نیروهای سیاسی را در برمی گیرد؛ بلکه افراد سر خورده از هر نوع گرایش سیاسی را نیز شامل می شود. وقتی سرزمینی را عده ای خونریز تسخیر کنند و تمام راهها و بیراهه های نفس کشیدن ساده را نیز از آدمها به غارت ببرند، پیداست که انسانها به هر روزنه ای برای نجات جان خویش خواهند گریخت. پراکنده بودن ایرانیان در سراسر جهان، گزینشی از سر اجبار بود و امکانهای دم دست؛ نه دلبخواهی و کشته مرده بودن بیگانه گان. گرایشها و حزبها و سازمانها و گروههای پراکنده نیز به همدیگر نخواهند رسید و به همدیگر نخواهند پیوست؛ زیرا هر کدام از یك طرف، مقهور مناسبات اجتماعی و فرهنگی و قوانین و وضعیّت اقتصادی و غیره و ذالك ممالکی هستند

که مقیم آن می باشند و از طرف دیگر، اختلافات عقیدتی و مرام و مسلکی شدید با یکدیگر دارند.

بالطّبع دوران طولانی شدن اقامتهای اجباری و دوام سیطره ی حکومت آخوندی به ایجاد فاصله های جبران ناپذیر مابین نسلها انجامیده است که اگر چنین آژیر خطری در سمت و سوی بازگشت به میهن و سکنا گرفتن صدی نود مهاجران نیانجامد، دیگر هیچ امیدی به نیروهای برونمرزی برای پیوند خوردن با تحوّلات درونمرزی و سرزمین ایران برای مهاجران اجباری و تبعیدی و دلبخواهی فقط به نام « کشور توریستی » قلمداد می شود که جهت دید و بازدید خویشان و فامیلها و اقوام و امثالهم به شمار خواهد آمد و پیشا پیش نیز پیداست، سرزمینی که برای فرزندان و نواده گان من به نام « کشور توریستی » به حساب آید، هیچگاه مسائلش به آنها ربطی ندارند که بخواهند هم و غم خود را برای راهکاری و یافتن امکانهایی از بهر در افتادن با مسائل میهن، به نام برنامه ی فکری ی خود بدانند و به طور فعّال و توام با مسئولیّت برای حلّ و فصل کردن مسائل با دیگران و در کنار دیگران، همّت کنند و مسئولیّت از خود نشان دهند. واقعه ی تلخ مهاجرت به هر فرم و شکلی که بخواهیم آن را در نظر نیز بگیریم، اگر از یك طرف به وسعت دامنه ی تجربیّات و شناخت مردم ایران از فرهنگها و زیستبومهای دیگر ملل انجامید و در بسیاری زمینه ها، نقش مثبت و بار آوری داشت از طرف دیگر به خالی شدن فضایی انجامید که قهقرایی و واپس مانده گی میهن را در چنگال یکی از تخریبگرترین و مخوف ترین حکومتهای بشری، تنها و اسیر و ذلیل شده گذاشت.

اگر روزی روزگاری در دوران « شاهان پهلوی »، این امید بود که با صرف کردن پانزده سال سنجشگری و مبارزه و پیگیری و مسئولیّت بتوان تحوّلاتی کلیدی در ساختار نظام شاهنشاهی ایجاد

کرد و راه دویست ساله ی پیشرفت و تحوّلات اساسی را طی کرد، امروزه روز در سیطره ی حکومت فقاهتی باید حداقل، دویست سال تمام، مبارزه ی پیگیر و روشنگری ی شبانه روزی در تمام ابعاد تصوّر شدنی کرد تا بتوان امیدی به دو سال تحوّل تق و لقی در عرصه ی اجتماع و کشور داری داشت. فاجعه ی انقلاب اسلامی، ایستایی و انجماد ایران را سالها و دهه ها و یك قرن و دو قرن، آسیب نرساند؛ بلکه پرتاب ایرانی بود به قعر قهقرائی اجتماعی و فرهنگی و تاریخی و هنری و همچنین بر باد رفتن ثروتها و منابع ملّی و بدنامی و ملعون و منفور شدن ایرانی در بین ملل جهان. خودمان را هیچ وقت گول نزنیم و بند یقه مان نیز تنگ نشود. امروزه روز هر ایرانی را با « کوروش و داریوش و حقوق بشر و امثالهم » نمی شناسند؛ بلکه ما را با « اتکیت اسلام و ولایت اسلامی ی فقها » در کنار جمعی تروریست می شناسند و به شمار می آورند. واقع بین باشیم.

۲۳- فکر نمی کنید، نیروهای اپوزیسیون باید دست از اختلافات گذشته بردارند و با همبستگی خود، رنگ دیگری به تاریخ مبارزات معاصر بزنند ؟

من قبلا نوشته ام و استدلال آورده ام که « اپوزیسیون » در بیرون مرزها، فاقد « محتوا و معنای کلامی و همچنین فاقد بار حقوقی و فلسفی خودش » می باشد. « اپوزیسیون » همانطور که نامش فریاد می زند، به فراکسیونهایی می گویند که برخاسته از جنبشهای متنوّع اجتماعی می باشند و واتاب دهنده ی آرمانها و آرزوها و خواسته های مردم در تنوّع زیستی هستند. بنابر این، من نمی توانم در گوشه ای از جهان، سنگر بگیرم و برای خودم، حزبی یا سازمانی برپا کنم و اسمش را بگذارم، « اپوزیسیون حکومت وقت »؛ ولو خیلی

فعّال نیز باشم. چنین کاری، مسخره کردن خود می باشد. اپوزیسیون به کسانی می گویند که در مصاف و رویارویی با حُکّامی می ایستند که هیچ حقّانیّتی به حکومت کردن ندارند و مثل سرطان به جان شریانهای حیاتی ی ملّت افتاده اند و تقلّا می کنند به یك تمامیّت استبدادی تبدیل شوند. اپوزیسیون باید در وطن و در مجلس و بیرون از مجلس و در سراسر اجتماعی که نامش ایرانزمین می باشد، اهرمهای مقاومت و پیکار و ایستاده گی برافراشته باشد تا شایسته ی نام « اپوزیسیون » باشد. در برون از مرزها، ادّعای اپوزیسیون داشتن، یك توهّم امید دهنده است؛ نه یك واقعیّت تاثیر گذار و راهگشاینده ی مُعضلات و فلاکتهای میهن و مردم. کسانی که می خواهند نقشی در رویدادهای میهنی ایفا کنند، باید در بطن رویدادها بزییند. من نمی توانم بیرون از کشتی نشینم؛ ولی ادّعای سکّانداری داشته باشم و با لنگش کن! لنگش کن! بخواهم کشتیی را از غرق شدن نجات دهم که اسیر طوفان بلاهتهای حکومتگران وقت می باشد. این کار ناممکن است. من تا در ارگانهای کلیدی و تاثیر گذار و تعیین کننده ی دولتی، پُست و مقام فونکسیونالیستی و نقشگذارنده نداشته نباشم، محال است از بیرون مرزها، کاری کارستان را بتوانم از پیش ببرم؛ ولو با هوش ترین و خبره ترین و داناترین سیاستمدار عصر خودم نیز باشم. کار را کسانی می کنند که وارد میدان هماوردی می شوند؛ نه آنانی که فقط حرفش را می زنند و در باره اش رساله ها می نویسند و داد سخن می دهند.

مسئله ی گریز از همدیگر در گستره ی آنانی که خود را نیروی فعّال دامنه ی سیاست می دانند، برمی گردد به تاریخچه ی نیروها و شیوه های شکل گیری و حضور آنها در تاریخ و واقعیّت ایرانزمین. اگر بخواهیم علل درگیریها و خصومت گرایشهای مختلف را در حقّ یکدیگر ریشه یابی کنیم، باید وجود و افول و متلاشی

شدن احزاب و سازمانهای سیاسی را از تك نفره اش گرفته تا کثیرالعضو از عصر مشروطه تا امروز در نظر بگیریم. فراموش نکنید که سازمانها و احزاب و گروهها و جبهه بندیها به طور جدّی و فعّال در « عصر پهلویها (= پدر و پسر) » تا رویداد انقلاب، شکل گرفته اند. از گرایشهای چپ گرفته تا ملّیها و گروههای مذهبی ی مختلف. تمام این سازمانها و گروههای موجود، تعریف تاریخ وجودی ی خود را از موضعگیری در برابر سیستم « شاهان پهلوی » استنباط و اخذ می کنند؛ یعنی بدون چنان عصری، هیچ کدام از سازمانها و گروههای فوق، هویّتی پیدا نمی کنند حدّاقل برای اعضاء و هواداران خودشان؛ چه رسد برای مردم یك کشور به طور کلّی. بنابر این، بحث اختلافات فقط بر سر موضعگیریهای عقیدتی و نظری نیست؛ بلکه بیش از هر چیز، بحث به حول و حوش « حقّانیتها و پرنسیپها و اصلها » می چرخد. برآمدن حکومت فقاهتی با تسخیر مصادره به مطلوب اهرمهای قدرت باعث شد که تمام همّ و غم ذینفعان حکومتی در این باشد که حکومت خود را مدیون مبارزه ای بدانند که مثلا در مصاف با « شاهان پهلوی » به پیش برده اند و سعی دارند بدین وسیله برای رفتارهای خودشان از جنایتکاری و خونریزی گرفته تا انواع و اقسام تئاترهای مردمفریب، حقّانیّت بتراشند. ولی می بینیم که برغم تبلیغات گسترده و تبهکاریهای حکومتگران فقاهتی که کثیری از مانده گان و رفته گان آنها، مخالفان مذهبی در « عصر پهلویها » بودند، باز ، هیچ حقّانیتی به فرمانروایی بر ایران ندارند؛ زیرا « بحث حقّانیّت نداشتن آنها » به « پرنسیپها و اصلهای فرهنگ باهمستان ایرانیان = مهر و داد و راستمنشی و نگاهبانی از جان و زندگی » بازمی گردد که معیار و « حقّانیّت ارگانها و سازمانها و حزبها و گرایشها و گروهها و پُست و مقامها و کارگذاران » را متعیّن می کند. « پرنسیپها و اصلهای باهمستان فرهنگ ملّت » هستند که ارزش و

دوام و حقّانیّت حکومتها و دولتها و گرایشها و شخصیّتها و افراد را به محك می زنند و رفتارها و اقدامهای آنان را ارزشیابی می کنند.

آنچه هنوز منشاء اختلاف و کشمکشهای شدید مابین گرایشهای مختلف سیاسی در معنای وسیع کلمه می باشد، دقیقا از دامنه ی « پرنسیپها » ریشه می گیرد. باید دید و بررسی کرد که گرایشهای مختلف سیاسی در سرزمین ما از یکصد سال پیش تا همین امروز، وقتی می خواهند حقّانیّت وجودی و عقیدتی ی خود را نشان دهند و اثبات کنند، کدامین فقدانها و موانع آزادی را در « دوران پهلویها » ردیف می کنند و باید پرسید چرا آنانی که انواع و اقسام موانع آزادیهای فردی و اجتماعی را در « عصر پهلویها » برمی شمارند، وقتی خودشان به قدرت دست می یابند، از کلیدی ترین ایجاد کننده گان و استحکام و گسترش دهنده گان همان موانع هستند؟. از یاد نبرید که « تبهکاری مثل رفسنجانی » با رونوشت برداری و تقلید از کتاب « امیر کبیر و ایران »، پژوهش زنده یاد، « فریدون آدمیّت »، آمد و سطحیّاتی را در کتابی به نام « امیر کبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار » نوشت و منتشر کرد. ولی همین انسان، پس از آنکه به قدرت رسید و کلیدی ترین موضعهای قدرت را در دست خودش گرفت از نقش گذارترین خونریزان و قصّابان « امیرکبیرها » در وطن شد و جان و زندگی صدها « قهرمان وطنی » را قبضه کرد. همینطور در نظر داشته باشید که « سیّد علی خامنه ای » از افرادی بود که آن نامه ی معروف « کانون نویسنده گان ایران را به هویدا »، امضاء کرده بود. ولی وقتی، ولی و قائد اعظم در سیستم فقاهتی شد و جای پای خودش را محکم یافت از کلیدی ترین نقش گذاران ترور و کُشتار نویسنده گان و دگر اندیشان از آب در آمد.

مسئله اینه که آنچه، روزی روزگاری نکوهیده می شود و رانه ای برای موجودیّت تاریخی ی « سازمانها و حزبها و گروهها »

را پایه ریزی می کند، همان نکوهیده ها و منفور شده ها، پس از تسخیر اهرمهای قدرت به دست هر کدام از سازمانها و گرایشها و حزبهای آنچنانی، بلافاصله به « فضیلتهای اعلاء » تبدیل می شوند؟. چرا و به کدامین دلایل؟. اختلاف گرایشهای مختلف سیاسی در جامعه ی ایرانی – مهم نیست کجا مقیم باشند و به چند شاخه و فرقه ی عجیب و غریب با نامهای دهن پر کن یا بعضا مضحك، تقسیم شده باشند – در اینست که گرایشهای سیاسی در سرزمین ما برغم یکصد سال، تجربه ی هولناك کشمکشها و خصومتها و زد و خوردها و تلف کردن نیروهای بسیار مفید و بار آور خودشان که می توانستند نه تنها با دست در دست یکدیگر دادن، ایران را آباد زمین کنند؛ بلکه کشورهای منطقه را نیز یار و یاور باشند، هنوز که هنوز است با وجود حاکم بودن یکی از خطرناك ترین حکومتهای خونریزی که تاریخ بشر تا کنون به خود دیده است، باز همچنان بسان شتر عصّار خانه در حال « کاه کهنه بر باد دادن در باره ی رفتارهایی هستند که در حقّ یکدیگر »، مرتکب شده اند. آنها هنوز « پرنسیپها و اصلهای فرهنگ باهمستان این ملّت » را درنیافته اند تا متوجّه شوند که « مخرج مشترك آنها = مهر و داد و راستمنشی و نگاهبانی از جان و زندگی » برای ایجاد کارهای کارستان در ایران، همان وفاداری به « پرنسیپها و اصلهای فرهنگ مردم سرزمین خودشان » می باشند؛ نه اعتقادات و اصول مذاهب / ادیان و ایدئولوژیها و گرایشهای فکری و غیره و ذالك تك، تکشان. تا مسئله ی شناخت و وفاداری ی سفت و سخت و امید و یقین قلبی و فکری برای واقعیّت پذیر کردن و اجرای تمام سویه ی « پرنسیپهای فرهنگ باهمستان ایرانی »، ملکه ی ذهن و رفتار و منش و موضعگیری و خمیر مایه و شیرازه ی اساسنامه ای تمام گرایشهای سیاسی قرار نگیرد، ایران و مردمش، هیچگاه روی خوشی و شادمانی و آزادیهای فردی و اجتماعی را نخواهند دید و

ایران، میدانی خواهد شد برای تازش انواع و اقسام آدمهای عقده ای و گرایشهای کینه توز. همین.

ناگفته نگذارم که بیشترین و فعّال ترین فرزندان این آب و خاك به « گرایشهای چپ با ذهنیّت ایدئولوژیکی » تعلّق دارند. این طیف از همان روز اول نطفه اش تا همین امروز، تمام سنگبنای اقدامها و روشها و حرکتها و موضعگیریها و قلمفرسودگیهای خودشان را بر توهّمی پی ریختند که خانمانسوز وطن بود و بر باد دهنده ی پتانسیل کرداری و جان و عمر و زندگی ی منحصر به فرد تك، تك فعّالین آن. اینان به جای آنکه بیایند بر آخرین فریادها و هشدارها و بیدار باشیهای « شاعران و نویسنده گان و کوشنده گان و روشنگران عصر مشروطیّت »، پایه ی اقدامهای روشنگری ی عمیق و بیداربخش خود را پی بریزند، آمدند و بر « دگمها و شابلونها و کلیشه های ایدئولوژیها و تزها و نظریّه های وارداتی » شالوده ریزی کردند؛ طوری که با چنین گرایشی، آنچه را نیز به طور پخش و پلا در گوشه و کنار وطن، از دوران روشنگریهای مشروطیّت باقی مانده بود، در زیر آوار کژفهمیها و کژ رفتارهای خودشان، مدفون و خفه کردند. ولی اگر این طیف متنوّع در یك دهه ی گذشته، آن دلیری را از خود نشان داده اند که تا اندازه ای به سنجشگری ی مواضع سیاسی و نگرشهای فکری و رفتاری ی خود در گذشته ها رو آورند و به گشوده فکری و دگراندیشی، میدان بدهند. در عوض، طیفهای مشروطه خواهان از هر نوعش را که حساب کنید، همچنان تلاش دارند سنجشگریهای دیگران را به حساب حقّانیّت داشتنهای خود به قدرت، چه در گذشته، چه در آینده ی احتمالی، مصادره به مطلوب کنند. آنها متوجّه نیستند که کتمان و لاپوشانی و توجیه و تفسیر و نادیده گرفتن خطاهای اساسی در عصر پهلویها، نه تنها خدمات ارزنده و شایسته ی قدر دانی از آن « شاهان » را آسیب خواهد زد؛

بلکه اعتبار و ارزش مبارزات خودشان را در مصاف با ولایت فقاهتی نیز خدشه دار خواهد کرد. در عصر پهلویها، از آرمانها و آرزوها و نتایج پیکارهای آوازه گران و تلاشگران انقلاب مشروطیّت، فقط اسکلتی باقی مانده بود که لق و لوق و ناتمام بودن آن را دو رویداد « جنبش دکتر مصدّق و قضیه ی پانزده خرداد خمینی » هشدار داده بودند تا سرانجام با وزیدن کوچك ترین نسیمی در سال ۱۳۵۷ از هم فرو پاشید و متلاشی شد. امروزه روز ایرانزمین در یك پروسه ی طولانی ی هزاره ای از عصر ساسانیان تا همین امروز، کشمکشهای آشکار و پنهان و گاه به گاهی با اسلام داشته است. ولی اکنون یکراست و مستقیم با واقعیّت بسیار گزنده و آزارنده و چندش آور « اسلام و موکّلان رنگارنگش » روبروست. پیکار گسترده ی فکری و سنجشگری ی علنی و موضعگیری ی شفّاف و رو راست با چنین پدیده ی مخرّب در تمام ابعاد نموداری اش هست که « زایش ایرانی نو و انسانی نو » را به ارمغان خواهد آورد. بنابر این، دورانی که هر گرایشی بخواهد به خودش تحمیل و تلقین بکند که من، تنها آلترناتیو حکومت فقاهتی هستم و دیر یا زود بر ایرانزمین، حاکم خواهم شد، رویای شیرینی می باشد که واقعیّتی پیدا نخواهد کرد.

امروز، هر گرایشی باید بفهمد که اسلام نوع فقاهتی شده اش، داعیه یّ سیطره ی جهانی دارد و با وعظ و خطابه و کلکل کردنهای سکولاریستی ی مخالفان درونمرزی و برونمرزی، هیچگاه از داعیه ی اقتدار خواهی و حرص توتالیتگرای خودش تا آخرین نفسها، میلیمتری به دلخواه، واپس نخواهد نشست؛ ولو برای هر مویرگ تملّك خواهی اش، جان و زندگی و هستی و نیستی ی میلیونها انسان را از دم تیغ بگذراند و قربانی کند. چنین سیستم مخوفی را باید یکپارچه در « حلقه ی پیکارهای گسترده ی فرهنگی » گذاشت تا بتوان امیدی به متلاشی شدن کندوی استبدای و ستمگری

ی آنها داشت. پیدایش و قلع و قمع احزاب و سازمانها و گروهها در سرزمین ما از این جا ریشه می گیرد که هنوز هیچ کدام از آنها نمیخواهند دریابند و تصدیق کنند که واریاسیونی از مجموعه ای به نام دریای تحوّلات و مسائل وطن هستند؛ یعنی واریاسیونهایی که باید بتوانند در یك هارمونی با دگراندیشان و دیگر سازمانها و احزاب، نقش پله های نردبان پیشرفت و تحوّل و یارشاطری را برای مردم خود ایفا کنند؛ نه اینکه خود را جامع تمام و کمال یك حکومت مطلق به حساب آورند و با ایجاد سیستمی مخوف همچون ولایت فقاهتی بر حلقوم ملّت، حاکم اقتلویی شوند. مردم، احزاب را برای آن می خواهند که به کمك آنها بر مسائل و مّعضلات باهمزیستی چیره شوند؛ نه اینکه در جُستجوی قصّاب برّه ی وجود خودشان و فرزندانشان و ویرانگر مام وطن باشند.

۲۴- شما سالها از دور و نزدیك با ایرانیان در تماس هستید، چه پیام و پیشنهادی به ایرانیان به ویژه هنرمندان ، نویسندگان و شاعران دارید؟

همانطور که به مردم، هیچ پیامی ندادم، به طیفها نیز هیچ پیامی نمی دهم و توقّع و انتظاری نیز از هیچ انسانی ندارم. امّا اگر کسانی، آن جرات و دلیری را دارند که خود را در مجامع عمومی و در برابر دیگران، « نویسنده و هنرمند و شاعر » بشمارند، پس شایسته و خجسته است که چنان انسانهایی، « گوهر گرانقدر آدمیگری » را نه تنها در حقّ خودشان؛ بلکه در حقّ تك، تك همنوعان خود در میهن و جهان با رادمنشی و گستاخی و دلاوری، نگاهبانی کنند و ارج گزارند. نویسنده ای که در زیر گوشش و در برابر چشمانش و سرزمینش، گروه گروه، خون جوانان و انسانها را به اتّهامات واهی و

ناحقّ می ریزند و آنها هیچ کوششی نمی کنند که گذرگاهی برای « فریاد در گلو خفته ی قربانیان » شوند، چنان نویسنده گان و شاعران و هنرمندانی، تبهکار و پوساننده ی چیزی هستند که زندگی ی خود را می خواهند وقف آن کنند. نویسنده ای که برای زیبا آرایی جهان و زندگی، گام بر ندارد، نویسنده نیست؛ بلکه یك « مشق نویس » تمام عیار است. هنرمندانی که در برابر ضحّاکان وقت، سکوت می کنند و لام تا کام، اعتراض علنی و تلاش برای در بند کردن ضحّاکیان نمی کنند، چنان هنرمندانی، هیچ سنخیّتی با هنر و هنر زایی ندارند. هنرمندی که به بهای شهرت و معروفیّت و چاپ و فروش و پخش نوشته هایش، حاضر باشد، تن به هر نوع حقارتی بدهد و در برابر آمران ستمگر، کوتاه بیاید و زبونی و ذلیل شدن خود را در برابر « قدرتمندان بی لیاقت و فرّ » بپذیرد، چنان هنرمندانی، به باتلاق مصائب انسانی، شدّت می دهند؛ ولی درمانگر دردهای بشری نخواهند ش و با ادّعای هنرمند بودن خودشان نیز نخواهند توانست حتّا یك لبخند خشك و خالی بر دهان دلسوخته گان ایجاد کنند. من ترجیح می دهم قرنهای قرن، نامم در قرنطینه ی ملعونیّت و مطرودیّت بماند و آثارم، طعمه ی آتشسوزیهای مکرّر و آماج لعن و نفرین و سرزنش باشند؛ به جای آنکه بخواهم کرامت و ارجمندی و آزادی و سرفرازی ی خودم را پایمال کنم و زبون حُکّام خبیث و تسلیم اراده ی استبدادی ی آنها بمانم. تکرو زیستن و زندگی ی دهساله ی عقاب وار توام با غرور و سرفرازی، شرف دارد به سیصد سال غوطه خوردن زاغ وار در لجن جنایتها و کثافتکاریهای طایفه ی بی لیاقت ترینهای حاکم و ستمگر بر میهن. یك نویسنده ی باید بتواند آیینه ی پانوراماییِ فریادهایی باشد که در گلوی قربانیان اجتماع ایرانزمین در زیر سیطره ی حکومتگران و ارگانها و سازمانها

و روابط مافیایی شرکتها و موسّسات و غیره و ذالك در حال خفه شدن و گورسپاری می باشند. همین.

در پایان از اینکه لطف کردید و دلی و گوشی به شنیدن حرفهای من سپردید، بسیار بسیار سپاسگزارم. امیدوارم تلخی ی گفتارهایم، شیرینی ی اهداف و آرزوها و کوششهای شما را منقلب نکند و همچنان با پشتکار و بیدار وجدانی به تلاشهای خودتان ساعی باشید؛ ولو افروختن « کبریتی در ظلمات حاکم بر وطن » باشد. ایدون باد!.

مصاحبه کننده: « م. ساقی » /// دبیر بخش جامعه و سیاست و گفتگو با اهل نظر در سایت « ادبیات و فرهنگ / سردبیر : میرزاآقا عسگری (مانی) » تاریخ مصاحبه: هفتم نوامبر سال ۲۰۰۷ میلادی

– نه ادّعای مالکیّت حقیقت یا اعتقاد به تملّك آن؛ بلکه تلاش توام با رادمنشی برای رفتن به فراسوی حقیقت است که اعتبار سخن و ارجمندی ی انسانها را رقم می زند.

« گُتهُلد ا. لِسّینگ » (۱۷۲۹ – ۱۷۸۱ م.) – کتاب: [نوشتارهای فلسفی] – متن آلمانی – نشر آرتمیس

– انسان، نه فرشته است؛ نه حیوانی ددّمنش. از شوربختی ی اوست که هر چقدر تلاش می کند، فرشته سان بشود، به همان میزان نیز، ددّ خوتر و وحشی تر می شود .

[بلز پاسکال] (۱۶۲۳ – ۱۶۶۲ م.) – کتاب: « اندیشه ها » – متن فرانسوی – نشر گالیمار

۲)– شادخواری و تمنّای مرگ.

ایرانی از سپیده دم فرهنگش، زیستن و زندگی ی شادخوارانه را دوست می داشت و آن را در تمام ابعادش می ستود. تمنّای مرگ برای ایرانی، یك خواهش اهریمنی بود که علیه خودگستری و مهر ورزی « خدا (= سیمرغ گسترده پر) » بود. چه اتّفاقی در روان و ذهنیّت ایرانی رخ داد که آنچه در تضاد و خصومت با زندگی بود و حکایت از پریشانمغزی می کرد به طور ناگهانی سراسر روان و ذهنیّت ایرانی را تسخیر کرد و ایده آل او شد؟. بیش از هزاران سال است که در بسیاری از اشعار شاعران و نویسندگان کلاسیك ما می توان ردّ پای « مرگخواهی » را دید. حتّا در « قرآن »،

تمنّای مرگ از فضیلتهای ستودنی و نشانه ی صداقت و ایمان محکم مومن می باشد. ( ) در حالیکه در « شاهنامه ی فردوسی » می توان تمییز و تشخیص داد که تائید و پذیرش « زندگی » با تمام مخاطرات و فراز و نشیبهایش، نشانگر راستمنشی و بهمنشی ی ماست. مهر ورزی از گرایش و خواست زندگی، سرچشمه می گیرد و در مناسبات اجتماعی و فردی پدیدار می شود. در اساطیر ایرانی می آید که « زرتشت » به گاه زاده شدن، خندید. خنده ی « زرتشت » را می توان شادمانی ی ایرانی از زاده شدن درگیتی و به نام خوش آرزویی و پذیرش زندگی دانست. ما تا نیاموزیم و تلاش نکنیم که زندگی را دوست بداریم و در جُست و جوی شادی و شادخواری باشیم، سایه ی شوم و بختك هولناك « مرگ و مرگخواهی » بر اجتماعمان گسترده خواهد ماند. ما باید از فضای مرگخواهی و مرگ ستایی « قرآنی — اسلامی » خودمان را با تمام نیرو خارج کنیم و به گستره ی « زندگی و شادخواری » برسانیم. ما هویّت (= خویشباشی) خود را باید در « شاهنامه و اساطیر ایرانی » جُست و جو کنیم؛ نه در قرآن و اسلام.

۳)– حسّ تعلّق و منش انسانها.

انسانها اگر احساس کنند که چیزی به آنان تعلّق ندارد، سائقه ی چپاول و غارتگری و تجاوز و تسخیر چیزها در انسان ترغیب می شود. جهان و میهن بایستی از آنِ ما باشد و مناسبات با آن، پیوندی مهر آمیز تا هیچ چیزی نتواند سوائق چپاولگری را در وجود ما، تحریك و تهییج کند. در جامعه ای که مناسبات اجتماعی ی افرادش به روابط فرصت طلبی و دم را غنیمت شمردن محدود شود، افراد آن جامعه، حقوق و کرامت و شرافت و دارائیها و داشته های یکدیگر را

غارت و حقّ یکدیگر را پایمال خواهند کرد. بدون پیوندهای مهر آمیز انسانها با همدیگر و جهان پیرامون نمی توان زندگی ی خوشی ی را در گیتی داشت.

۴)- اقامت تزاتزیتی.

امروزه روز، گرسنگی به نظر من بر روی کره زمین، یك مقوله ی « سیاسی » می باشد؛ نه اقتصادی. گمان کنم در این نظر، کثیری با من همآواز باشند. بی شك، در باره ی مُعضل گرسنگی و راه حلّ سیاسی ی آن باید اندیشید. ما در جامعه ی خود با کلافی سر در گم رویارو هستیم که اندیشیدن در باره ی آن به شکیبایی و ظرافت خاصّی نیاز دارد. وقتی « دنیا »، محلّ گذر و زندگی بی ارزش باشد و هول روز قیامت و مکافات الهی اذهان انسانها را تسخیر کرده باشد، بایستی به گونه ای دیگر بیندیشیم. « کار » بایستی قداست پیدا کند و زندگی ی گیتایی ارجمند شود تا بتوان نم نم به برطرف کردن دشواریهای اجتماعی همّت کرد آنهم به کمك خود مردمی که دشواریها را تولید می کنند. تك، تك انسانهای مسئول و انساندوست و نگران اوضاع وطن و وضعیّت فلاکت بار هم میهنان آشفته حال باید بتوانند کوه دشواریها و مسائل را به کمك همدیگر بر طرف کرد.

۵)- حسّ تنها نبودن در تنها شدن.

من می اندیشم که « حسّ تنهایی » با « تنها شدن » از یکدیگر ، متفاوت هستند. من در تنها بودن خویش، این امکان را دارم که با دیگران همسُخن شوم و لحظه های تنهایی خودم را سرشار

از لحظات شادی و خوشزیستی و گفت — و — شنودهای ثمر بخش کنم. ولی بر « احساس تنها شدن » نمی توان با هیچ چیزی چیره شد. « احساس تنها شدن »، پایانیست بر هر لحظه ای که بر انسان می گذرد. فرا رسیدن زمانیست که انسان آرزو دارد در آن بمیرد. نوعی، مرگ بی دریغ زندگی در هر ثانیه است. « احساس تنها شدن »، رنج گسستن از انسانها و اجتماعیست که « انسان را » در مقام یك انسان به رسمیّت نمی شناسند و از خودشان نمی دانند. جامعه ای که نمی تواند دگراندیشان و دگرگونه زیستن را تاب آورد، انسانهای نامتعارف را از دامن خود می راند و به دور می افکند تا یکدستی و همسانی ی افرادش، دوام داشته باشد. دگراندیش و دگرگونه زیستن، کوهیست که بر همواری ی یکسانگونه رفتار کردن اجتماع گله ای، فراز و نشیب ایجاد می کند. « آزادی » در جوامع همگونه، یك روند زایشی است؛ نه خلقتی و تصنّعی. « آزادی » با زائیده شدن فرد انسان در گیتی عجین و آمیخته است. با چنین زایشی است که رفتار و گفتار و اندیشه های انسان با مردم و گیتی و جانوران و طبیعت و کائنات به هم پیوند می خورد. انسان در « آزادی » می تواند سرچشمه ی « آرامش » در تمام ابعاد زندگی شود.

۶)– فرزانه گی ی زنان.

زنان از کهن ترین ایّام تاریخ بشر تا امروز، نقش آموزگاری ی کودکان را نیز ایفا کرده اند. آنها برای آموزش و پرورش کودکان مجبور بوده اند که از کودکان خود فاصله بگیرند. پیامد چنین کاری آن بوده است که فرزانگی ی فکری در زنان، روند عالی تر و خردمندانه تری را طی کرده است. ولی مردان در لحظات زندگی

ی خود از کودکی و جوانی گرفته تا لحظات پیری همچنان در جهان شیطنتها و خواستهای کودکانه ی خود باقی مانده اند؛ زیرا هیچگاه به فاصله گرفتن از جهان کودکی مجبور نبوده اند. در هر مرد بالغی، یك کودك تُخس و سمج، گاه و بی گاه در حال بازیگوشی می باشد.

۷)- آفرینش خود.

من می اندیشم که « خویشآفرینی » می تواند از تجربیّات فردی آغاز و در کلمات فردی واتابیده و پدیدار شود. دریاب خودت را بدانسان که شناخته ای. تجربه کن خودت را در مقام تخمه ی خود زایی که تو به زایش و آفرینشش آگاهی. همانی بشو که گوهر وجودی ات هست.

۸)- خدای رامشگر.

زندگی برای ایرانی، دگرگشت و دگرسان شدن بود. جا به جا شدن و در گشت و گذار بودن. مختلف — اندیش و بسیار — دیدگاه داشتن بود. پویایی و جویایی بود. شگفتی و پرسیدن بود. ایرانی، زیستن را رقصیدن می دانست. در چنین گستره ی خجسته ای بود که « خدایی » را اندیشید که نامش « سیمرغ » هست. شادخواری که رامشگر و برهنه و زیباگهر و مهرورز هست. ایرانی حتّا مردن را پیوستن و آمیخته شدن با چنین خدایی می دانست. برای ایرانی فقط « زندگی »، هستی داشت و مرگ نیز، امتداد زندگی در صورتی دیگر بود.

۹)- حرفهایی از دفترچه ای پاره پوره در یك ویرانه ی متروك.

« ...... وقتی به آدمهای دور و برت نگاه می کنی، دلت میگیره. وقتی به دیروز و امروز خودت نگاه می کنی، آینده برات یه توهّم محض جلوه می کنه. در نزاع بوده ای، نزاعی بیمارگونه برای بقا. برای اینکه میخوای خودت باشی و راه خودت را بری. مگه میذارن!. اینقدر از صبح تا شب، مستراح اعتقادات مذهبی خودتون را به سر و کولم می ریزید که دیگه بوی تعفن از همه جایم داره میزنه بالا. برای همینه که طاقت شنیدن حرفای تلخ و رسواگرم را ندارید. آهای خبیثان مومن!. دنیایتان کلام مرا تلخ و بوگندو کرد و زندگیم را به عذاب قطره قطره مردن. شاشیدم به دنیای مقدّساتتان. من حرام شدم توی باتلاق مومنان زشتخو و ایکبیری ...... »

۱۰- هنرمندان و میراث فرهنگی.

در سینی ی نقره ای که از دوران ساسانیان به جا مانده است و هم اکنون در « موزه ی ارمیتاژ شهر سن پترسبورگ (روسیه) » نگهداری می شود، می توان « آناهیتا » را لخت و عور در حال رقص و شادمانی دید که از زهدان « سیمرغ گسترده پر » زائیده می شود. هنوز که هنوز است من در هیچ کجا ندیده ام که یك نقّاش ایرانی، آن دلاوری و بینش بسیار ظریف و نازك خیال را داشته باشد که بخواهد این تصویر خجسته و شادی آفرین را بازآفرینی کند.

« ..... اگر دانشمندی، روانشناسی بخواهد در باره ی زشت ترین اشکال بی حیایی، بلاهت، حقارت، هرزه گی، رذالت و خود گُنده بینی، مطالعه ای جدّی بکند، باید بیاید و در اینجا [= ایرانزمین] مستقر شود تا محیرالعقول ترین پدیده ها را ثبت کند ».

هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورائی / « صادق هدایت » / نشر چشم انداز / پاریس / چاپ دوم / ۱۳۷۹ / صص. ۲۱ — ۲۲

۱۱)– « در مذمّت و ریشخند ارباب مُعمّم » :

(نعیم سده ای اصفهانی / وفات یافته در ۱۳۵۴ قمری):

خیالشان، همه، کوتاه و چشمشان، همه، تنگ
فنونشان، همه، وهم و شئونشان، همه، دون
مَقال این حُکما چیست؟، جُملگی مشکوک
کلام این جُهَلا چیست؟؛ سر به سر، مظنون

« جامی »:

واعظ، خر است و انجمن وعظ، خر گلّه
گر خر رود به خرگلّه، نتوان زخر گِله!
آسوده گی مجوی ز وعظ، که خلق را
جز دردسر نمی دهد از بانگ و مشغله
روشن نشد ز پرتو گفتار او، دلی
کی کرم شبچراغ کند کار مشعله؟.

« حزین لاهیجی »:

از صحبت شیخان دغل، سوخت دماغم
ای باده پرستان، ره میخانه کدام است؟.

۱۲)– معنای « دین » در تجربیّات متفاوت.

تفاوت کاربست واژه ی « دین » در معنایی که من به کار می برم با « معنایی که در اسلام و دیگر مذاهب / ادیان ابراهیمی و نوری » به کار برده می شود، حکایت از پیوند بی واسطه ی من با « سرچشمه ی دین » می کند بدون آنکه بخواهم واسطه ای را عصای نگرش خود بکنم. « دین » در معنای مذاهب / ادیان / ادیان ابراهیمی و نوری؛ یعنی آویزان شدن به حبل المتین اعتقادات و شرایع و کلیشه ها و اوامر و فتاوی و امثالهم برای عبودیّت و بنده گی کردن. معمولا این روزها تلاش می شود که با استدلال تراشی برای مسئله ای به نام دین از سه منبع کلیدی، برهان بیاورند: « ۱– تجربه ی آزمایشگرانه ۲– گمانزنیهای تئوریك – نظری ۳– وجدان. » من بر شالوده ی تدقیق شدنها و تامّلات پیگیر و در خود نگریستنها و تجربیّات شخصی ام به این نتیجه رسیده ام که « دین » می تواند فقط یك « منبع و سرچشمه » داشته باشد؛ ولو غیر. آن یك منبع نیز، « وجدان خویشآفریده ی فردی » می باشد. اینکه واقعیّتهای تلخ و زندگی ی مصیبت بار تاریخ بشر تا امروز اثبات کرده اند که برغم تلاشها و کوششها و جانفشانیها در مناسبات بشری، « شرّ » هست که بر « خوبیها و نیکیها » چیره می شود و آنها را از پا در می آورد، بایستی صادقانه گفت انسانهایی که

« نیك گوهری و خوش طینتی و رادمنشی » را فراسوی وجود فردی ی خود می جویند، همه بدون استثناء، خشت بر آب می زنند و به دنبال سراب هستند.

« دین در معنای وجدان خویشآفریده » که از مغزه های بسیار ژرف و تکاندهنده ی فرهنگ ایرانزمین می باشد نه از تولید تجربیّات آزمایشگاهی می باشد، نه از تولید گمانزنیهای تئوریك – نظری در مفاهیم راسیونالیستی و بسیار خشك و زمخت و بی روح؛ بلکه « میوه ی قلبی مهر ورز و پاکنهاد » می باشد که در گفتار و کردار و اندیشه های آدمی، واتابیده می شود. « دین در معنای وجدان خویشآفریده » از « آرزوها و آرمانها و ایده آلهای قلبی پاکنهاد » برمی خیزد که با اعتقادی عمیق به واقعیّت پذیری و تاثیر و کاربست ثمر بخش و شادی آفرین « پرنسیپ نیکی و مهرورزی » در مناسبات انسانها و جهان و هر چه در اوست، گرایش آگاهانه و توام با مسئولیّت دارد. انسان پاکنهاد هرگز بر این عقیده نیست که روزی، روزگاری خواهد رسید که « چیزی » به نام « شرّ » برای همیشه و ابد از روی کره زمین، رخت برخواهد بست و جهانی از پس آن خواهد آمد که هیچگاه رنگ و نشانه ای از « شرّ و اشرار » در آن به چشم نخواهد خورد.

من می اندیشم که در جهان می توان از دینداری ی انسانهای پاکنهاد سخن گفت؛ ولی از « دینداری ی انسانهای شرور » هرگز. بحث زایش « دین در معنای وجدان خویشآفریده » به گرداگرد این یقین گوهری می چرخد که « نیکی » می تواند موثر باشد؛ ولو انسان نیکمنش در هر بار و هر تلاشی که با پشتکار و جانفشانیهای بی دریغ برای « خوبی کردن » می کند در واقعیّت، شکست بخورد و به نتیجه نرسد. باور به نیکی و تاثیر آن به تار — و — پود انسان رادمنش،

آغشته و عجین می باشد. بنابر این، انسان پاکنهاد در این باره نمی اندیشد که آیا دیگران با آرزوها و آرمانها و رویاهای نیك گستری ی او، همآواز و همسو و همفکر هستند یا سنجشگر و مخالف و ناقض و تحقیر کن آنها؛ بلکه او نیکی را نه برای گرفتن « وعده های طلایی و وعیدهای پر طمطراق اینجهانی یا شاید هم در جهانی فانتزی پس از مرگ »؛ بلکه او نیکی را ارج می نهد و آن را از گوهر خود، پدیدار می کند؛ زیرا « پاکنهادی »، سرشت قلب مهر ورز اوست.

برای انسان پاکنهاد، نیکمنش بودن و نیکی را پاس داشتن و نیکوار زیستن به معنای آن نیست که « هدف و مقصدی نهایی » در زندگی هست که با نیکیها می توان به آن، سریع تر رسید و پاداش کارهای نیك خود را گرفت؛ بلکه جهان برای انسان نیکنهاد، « اصل نیکی و سرچشمه ی مهر ورزی » می باشد. به همین سبب، نیکنهاد بودن، چیزی نیست که انسان بخواهد برای نیکوار زیستن به برهانها و دلایل راسیونالیستی و گوشسپاری به تجربیّات تلخ دیگران، دل سپارد که از نیکیهای بدون پاداش مانده ی خود، بسیار پشیمان و سر خورده اند؛ بلکه انسان پاکنهاد در نیوشیدن موسیقی ی لطیف قلب مهر ورز خود به ایده آلها و امیدها و آرزوها و آرمانهایی می اندیشد که خردلی نیکی می تواند، واقعیّت پذیری ی آنها را هر دم، امکانپذیر تر کند. او به سهم خویش می کوشد که نه تنها از دامهای « شرّ » با هوشیاری بگریزد؛ بلکه در خنثا کردن و کاهش و رسواگری و سنجشگری ی کارهای شرورانه و مملوّ از پلشتی با دلیری گام بردارد.

انسان پاکنهاد اگر حتّا بارها و بارها از طرف آنانی که در حقّشان، نیکی کرده است، آزارها و ناسپاسیها ببینند، باز از گوش سپردن به آواز و موسیقی ی قلب مهر ورز خویش، روی برنخواهد گردانید؛ زیرا دین او همان « وجدان خویشآفریده ی فردی ی »

اوست که در نیکی ورزیدن، احساس « سرشاری و بودن و معنای هستی ی خود » را می فهمد و درمی یابد. اینگونه است که « دین در معنای وجدان خویشآفریده » در وجود انسانهای پاکمنش به وجود می آید و رفتار و گفتار آنها را رقم می زند. او در هر کاری که انجام می دهد، احساس تعلّق خاطر به « وجدان فردی خودش » را دارد و فقط آن را داور و سنجشگر اصیل رفتارها و گفتارهای خودش می داند. او در نتیجه بخشی ی کار نیك، امیدوار هست؛ ولی اینکه آیا کار نیك در دیگران ثمر بخش شود و میوه ای به بار آورد، او هرگز پیشاپیش نمی داند و دانشی از آن ندارد. از طرف دیگر نمی تواند منکر این نیز بشود که کار نیك هرگز ثمر بخش نخواهد بود. او یقین دارد که کار نیك در حقّ هر چیزی انجام شود، بی نتیجه و اثر نخواهد بود.

اینکه انسان نیك در پاکنهادی ی خود به کدامین اعتقادات و تئوریها و نظریّه ها و افکار و ایده ها گرایش دارد، چندان بحث کلیدی و تعیین کننده ای نیست. انسان می تواند حتّا آته ایست یا دئیست یا مومن متّقی به مذهبی خاصّ باشد؛ ولی « پاکنهادی »، مسئله ایست قلبی و وجدانی که فقط شخص انسان به تنهایی مسئول آنست. اینکه روزی، روزگاری فرا رسد که همه ی انسانها، « فرشته های مهر ورزی » از آب در آیند و هر کسی در حقّ دیگری، فرشته ای والامنش باشد، ایده آلیست که خیالات رنگین آدمی را بسیار شیوا و زیبا می آراید؛ ولی واقعیّت زندگی ی آدمی، چیز دیگریست که بدون آفرینش و زایش « وجدان خویشآفریده ی فردی » نمی توان خردلی از خیالات آرزویی را در جهان انسانها، نفوذ و گسترش داد و روان و سپس تجربه نیز کرد.

شکست نیکیها برغم آگاهی داشتن از شکست نبایستی انسان را در انجام کار نیك، ممانعت کند. ایرانی از کهن ترین ایّام و سپیده

دم فرهنگش، یقین راسخ داشت که شکست در نیکی، ستودنی و شایسته است به جای اینکه انسان بخواهد در « گسترش دادن شرّ و نقش داشتن در توسعه ی شرّ »، سهیم و همدست باشد. جایی که انسان پاکنهاد بداند با نیکی می تواند از خردلی پلشتی و خباثت و ستم در جهان بکاهد، رسالت انسانی و خداوندی اوست که با « قلب مهر ورز و پاکنهادش » همپا و همآواز شود تا آنچه را که انسانها به نام « تصادف در زندگی و کائنات » می شناسند، در هر گوشه ای از جهان که باشد، پرنسیپی پایدار بماند. « دین در معنای وجدان خویشآفریده » اثبات می کند که به تاثیر گذار و ثمر بخش بودن نیکیها امیدوار باشیم و هرگز از کار نیك در حقّ خود و دیگران؛ ولو با ناسپاسی و بی پاداشی روبرو شویم، واپس ننشینیم. از یاد نباید برد که فقط « انسان پاکنهاد » هست که « دیندار » می باشد؛ زیرا در مهر ورزی و پاکنهادی و همپایی با قلب دوستخواهش، هیچ شك و تردیدی به خود راه نمی دهد.

شکوهمندی و نیرومندی و دریا دلی ی انسان پاکنهاد و دیندار را در جاهایی می توان به عیان دید که فرد رادمنش با آگاهی و شور و شوق، مصمّم هست « نیکی » می تواند بار و بر بدهد؛ گیرم که بر خلاف طبیعت و سرشت جهان باشد!.

۱۳)- پایداری بر پرنسیپها و ارزشهای مُتعالی.

میلیونها انسان را می توان روی کره زمین پیدا کرد که با قاطعیّت می گویند ما به هیچ خدایی اعتقاد نداریم، خواه خدا، چیزی / کسی / نیرویی فراسوی کائنات باشد، خواه چیزی در ژرفای آدمها باشد، خواه توی جماران یا کعبه یا واتیکان باشد. ما

اصلا و ابدا به چیزی / مسی / نیرویی به نام خدا، هیچ اعتقادی نداریم. اکنون سئوال من اینست که بی اعتقادی ی اینجور آدمها و عکس قضیه؛ یعنی اعتقادات میلیونها آدم دیگر – حالا به هر خدایی که می خواهد باشد – چه ربطی دارد به چیزی که ما نمی دانیم چیست و از پس توضیح و تفهیمش نیز برنمی آییم؛ یعنی چیزی که نه در مفاهیم، نه در تصاویر به کلام در می آید ؟. چرا ما انسانها تصوّر یا شاید هم به خودمان تلقین و تحمیل می کنیم که چیزی هست؟. چرا نمی خواهیم بپذیریم که چیزی به نام چیزی نیست؟. چرا؟.

اینکه عده ای کم مایه بیایند طوطی وار نتایج تحقیق در شاخه ای از دانشهای بشری را با حالتی حقّ به جانب در مسائل و دامنه هایی دخالت دهند که هیچ ربطی به شاخه ی دیگر ندارد، چه پاسخ و هماندیشی ی شایان ستایشی هستند در باره ی پرنسیپهایی که ضرورت باهمزیستی ی انسانها می باشند ؟. این به آن می ماند که یك نفر جوشکار بخواهد در اتاق جرّاحی برود و استخوانهای شکسته ی انسانی را جوش بزند. یا برعکس، پزشکی بخواهد درب و پنجره ی شکسته ای را با علم پزشکی و ابزار آن به هم وصل و ترمیم کند. بالاخره هر دو شغل، کارشان وصل و جوش دادنست دیگر!. آیا این خنده دار نیست؟. عدم اثبات چیزی از راه مفاهیم راسیونالیستی، هرگز و به هیچ وجه نشانگر نبود چیزی نیست که چه بسا بیشتر در جهت اثبات و وجود چیزی که ما حتّا نتوانیم بفهمیم و دریابیمش نیز می باشد. هیچکس نمی تواند مسئله ی کُشتن را با آوردن فاکتی مثل چنگیز خان مغول، مستمسك قرار دهد از بهر حقانیّت دادن به اجرای قتل و قربانی کردن در مذاهب / ادیان ابراهیمی(= یهودیّت / مسیحیّت / اسلام).

من مسئله و واقعیّت کُشتن را در سرزمینی به نام ایران بالاخص و جهان به طور عام مطرح می کنم و می پرسم که آیا مسئله

ی کُشتن در تضاد شدید با « پرنسیپ خدای زندگی بخش و جانپرور » نمی باشد؟. محکوم کردن کُشتن از سوی من به معنای پذیرش قتل و کشتارگری ی لشگر چنگیز خان و امثال او نیست. بحث من، بحث پرنسیپهاست آنهم فعلا و عاجلا در ایرانزمین. من حاضر نیستم مثل لشگری از آدمهای حرّاف بیایم ادّعای بشر دوستی و کذا و کذا کنم، ولی خانه ی خودم را به جهنّمی بی مانند تبدیل کنم. هرگز. آنکه بشر را دوست می دارد، نخست از هودش و اطرافیانش می آغازد. ما یا سنجشگری را به نام یك پرنسیپ بالاندن و پالاندن شعور و فهم و دانش بشری می دانیم یا اینکه نه؟. اگر سنجشگری، به حقّ و دُرُست می باشد، چرا نبایستی تمام آنچه را که مربوط و در ارتباط با بشر است به دادگاه آن فراخواند؟. چرا؟.

من می خواهم بدانم اگر « الله »، عشق و مهر و امثالهم است، آنطور که قدرت پرستان با عمامه و بی عمامه، شبانه روز بر سر منابر و مجالس خود کلکلکل می کنند، چرا عشق ادّعایی « الله » فقط آخوندها و اعوان و انصارشان را شامل می شود؟. این چه خدائیست که پیش شرط عشقش، خونریزی می باشد و شرط ایمان آوردن به خودش را « تمنّای مرگ » می داند؟. و بعدش برای توجیه ذات قدرتپرست و مطلقیّت خواهی ی خودش، ریختن خون جاندار دیگری را می پسندد؟. چرا؟.

پرنسیپ فرهنگ ایرانی می گوید: « هیچ جانی را نباید آزرد؛ حتّا اگر یك مورچه باشد » . حالا من بیایم خودم را گول بزنم که بله! یك حرفی زده شده است و یك عده ای نیز چرت و پرتهایی نوشته اند و گذشته ها گذشته است و ما فعلا در عصر مدرنیته می زییم. ولی در همین عصر مدرنیته ای نیز دارند هر سال در مسئله ی خونریزی و قتل و اعدام؛ آنهم به نام « الله و رسولش و کتابش »، سردمداران حکومت اسلام، یا « نایب قهرمان می شوند یا قهرمان! »

کجای پرنسیپ بنیانی ی فرهنگ ایرانی که می گوید: « جان را بپرور و نگهبان آن باش »، حرف کذّایی و بی معناییست؟. بیاید کلاه خودمان را قاضی کنیم. بیایید اگر به راستی به حقّانیّت و دُرُستی ی سنّت ابراهیمی باور داریم، بدیل مقابلش را نیز بدون هیچگونه زورگویی و شمشیر کشی و ترور و فلان و کذا به داوری بگذاریم اگر به فهم و شعور انسانها اعتقادی داریم؟.

من پرنسیپا علیه خونریزی هستم و برای یقین به چنین پرنسیپی هیچگاه خودم را مقیّد به امر و دستور خدایی یا رسولی یا کتابی یا قانونی یا حقوق تثبیت و رسمی شده ای و کذا و کذا نمی دانم؛ زیرا فهم و شعور فردی و تجربی ام به من فهمانده است به همان اندازه که جان خودم شیرین و خوش است، در نتیجه، جان هر جانداری؛ ولو مورچه ای که دانه کش باشد نیز عزیز و شیرین می باشد. من حقّ ندارم و مجاز نیز نیستم که به دلیل اختلاف نظر و دیدگاه و اعتقادات و باورهای فردی به کُشتن دیگری حکم بدهم. کجای این استدلال من خطاست که بایستی مثلا برهان صدها فیلسوف و دانشمند و تئوریسن و امثالهم به درستی اش شهادت دهند؟.

من همچنان تاکید مبرم می کنم که اسلام و مدافعان و مروّجان آن بایستی شمشیر کشی و فتوا دادن را غلاف کنند و با دستان خودشان آنها را به خاك ابدی بسپارند و بیایند مثل آدم با دیگران به گفت و شنود رو آورند از بهر آفرینش باهمستانی برای یکدیگر؛ نه ضدّ یکدیگر. من استدلال می کنم که ما برای در کنار یکدیگر زیستن به پرنسیپها نیاز داریم؛ نه متابعت کور کورانه کردن و ماشینوار از اعتقادات و سنّتها و آداب و آرای مرده گان پیروی کردن. یعنی چی؟. یعنی اینکه ما می گردیم و در اسلام و قرآن، چیزهایی را اخذ می کنیم (حرف مولوی: ما ز قرآن، مغز را برداشتیم) که برای باهمزیستی ی ما ایرانیان، مفید و ارزشمند و شایان ستایش

می باشند. پوست اسلام و بیسار را لزومی ندارد به قول مولوی بهر خران بگذاریم؛ بلکه آن را به کود وامی گردانیم برای رشد دادن مغزه اش. این مسئله را فقط بر شالوده ی پرنسیپ سنجشگری می توان عملی و اجرا کرد بدون آنکه احدی خودش را محور و مرکزیّت و تمامیّت حقیقت بداند.

در ضمن من وقتی می گویم پرنسیپ سنجشگری، تمام دامنه ها را در برمی گیرد؛ یعنی اینکه تاریخ ایرانزمین از عصر اساطیری تا همین امروز و مدرنیته و کذا و کذا را نیز شامل می شود. ما چیزهایی را که به درد ما می خورند، برمی گزینیم و چیزهایی را که در تنش و تضاد با آفرینش باهمستان ما می باشند؛ حتّا اگر در قرآن باشند، بایستی بسنجیم و به کنار بنهیم. ما از دستآوردهای فکری ی باختر زمینیان با کمال میل، استقبال می کنیم؛ ولی بر شالوده ی پرنسیپ سنجشگری.

در باره ی متخصّصین تاویل و تفسیر متون بر این اندیشه ام که هیچ مرجعیّتی و آتوریته ای را فراسوی نیروی فهم و شعور و درك و تجربیّات فردی ی خودم به رسمیّت نمی شناسم. اگر در داوریهای خودم که هیچگاه به نصّ الهی و زمینی بودن آنها نیز هیچ اصراری ندارم، به خطا روم، مطمئنا کژ بینیهای خودم را با مسئولیّت تام می پذیرم و در صدد باز اندیشی برمی آییم و گناه خطاهای خودم را به گردن تاریخ و رهبر و توطئه ی اجانب و فلان و بیسار نمی اندازم.

من مانند آن گروه از مفسّران متون نیستم که به خودشان تحمیل و تلقین می کنند که با تفسیر مثلا متونی – حال هر چه می خواهد باشد از فلسفی و اسطوره ای و ادبی اش بگیرید تا آسمانی و فراکهکشانی اش – حقّ آن را دارند که کرانه های فهم و شعور فردی ی دیگر انسانها را متعیّن و محدود و مجبور به برداشتهای فردی ی

خود کنند. هر انسانی محقّ و مجاز است که در باره ی هر متنی بر شالوده ی فهم و درایت خودش نظر بدهد و با محتویّات آن، صف آرایی فکری کند. آزادی ی وجدان فردی دقیقا در همین مسئله است که معنا دارد؛ نه در چارچوبهای اجباری و زورگویانه ی مثلا مفسّران و امثالهم. من مستقیم به سراغ « متون اوریژینال » می روم و هیچکس مجاز و محقّ نیست که برای من یا دیگران متعیّن کند که چگونه باید بیندیشیم.

۱۴)– آزادی و ضرورت.

مسئله ی درافکنده شدن به جهان و زیستن و مرگ برای من از نخستین سالهای نوجوانی ام تا همین امروز، پرسشی بسیار عمیق و تکاندهنده بوده است. تلنگرهای گاه و بی گاه پرسشهایم بودند که مرا به گستره ی فلسفه راندند. من برزخی را یافته ام که نه پای ماندن در آن را دارم و نه پای برگذشتن و رفتن. اینکه در جهان، « حقایق جاودان »، وجود دارند و هیچکس را گریزی از آنها نیست، بحثیست که اذهان بسیاری از بزرگان تاریخ تفکّر را به چالش فراخوانده و تمام عمر آنها را تا قعر شبهای تاریك و دراز به تاراج برده است. اگر بپذیریم هر چیزی را که « اتّفاق » می افتد، می توان از طریق قوانین راسیونالیستی / علیّتی، توضیح داد و مشروط دانست، آنگاه با این پرسش دندان شکن، روبرو می شویم که « آزادی چیست؟. » و چگونه امکانپذیر است که « رفتار و گزینش » انسانها از اهرمهای نفوذی ی « علّیت »، مستثناء باشند؟. من می اندیشم که اگر انگیزه ها و نقشه ها و برنامه های بشری از خواست گزینشگر آنها، مستقل و مجزّا می بود، آنگاه نمی توانستیم در « مکان و زمان »، هستی داشته باشیم و وجود روح خویش را فراگسترانیم. بر خلاف بسیاری از

کژفهمیها بایستی اعتراف کرد که ما انسانها در کائنات به طور کلّی و در جهان به شکل فرعی، نه تنها تابعی از قوانین جهانشمول و معمّایی کائنات می باشیم؛ بلکه موجوداتی « آزاد و گزینشگر » نیز هستیم. فهمیدن و راه یافتن به مغزه ی این مُعضل و پیوند متقابل آنها با یکدیگر است که می تواند اذهان تیزبین و هوشیار و فرهیخته را به کشف علّت بسیاری از فلاکتها و مصیبتها و بدبختیهای بشری راه ببرد.

انسان بسان بسیاری از چیزها بر شالوده ی گوهر وجودی اش تنها باشنده ایست که می تواند زندگی ی خود را با تکیه به تصمیمهای فردی، متعیّن کند و رقم بزند. اندیشیدن در باره ی مسئله ی « آزادی » در گستره ی رفتارها و گزینشهای آدمی و « ضرورت » در دامنه ی آنچه به نام طبیعت به طور کلّی شناخته می باشد، مسئله ی پی بردن به تفاوت ماهوی ی « ضرورت معمّایی » و « زندگی ی مختار و بهمنشی ی » انسان می باشد.

همبسته گی ی ضرورت و آزادی را با « زندگی ی بهمنشی » می توان به کمك « نیروی فهم » به وجودش پی برد؛ ولیکن نمی توان آن را « دانست ». مسئله ی « ایده خدا و آزادی بشری » را نمی توان از لحاظ تئوریك به ساختمایه هایش دانش محض داشت، در نتیجه راهی برای انسان نمی ماند؛ سوای اینکه هم برای « آزادی بشری » هم برای « ایده ی خدا » به گستره ی « پراکتیك » پناه آورد و آنها را تلاش کنیم که بفهمیم. بزرگترین خطای دانشهای احتمالاتی و خیره سریهای دانشورزی در اینست که می خواهند چیزهایی را که « ناشناختنی » می باشند، هر چه زودتر، « دانستنی » کنند؛ یعنی کاری که ناممکن بودنش، مثل روز روشن است. مسئله ی « آزادی »، یك مسئله ی « بهمنشی و ایمانِنتی » می باشد که به گستره ی « اخلاق به معنای وسیع آن؛ نه محدود شده در قالبهای مشخّص »، تعلّق دارد. «

آزادی »، فقط مسئله ای حقوقی نمی باشد؛ بلکه مسئله ای « ۱خلاقی / بهمنشی » نیز هست.

۱۵)– ریشه زدن و ریشه کندن.

هر چیزی را که ما از دوران کودکی تا پایان عمر خویش می آموزیم در وجود ما ریشه نیز می زند. ولی تفکّر فلسفی در سمت و سوی « ریشه کنی » به جنبش و تکاپو در می آید. ما تا ریشه ی بسیاری از اعتقادات و نگرشها و سنّتها و خامپذیریها و امثالهم را از ذهنیّت و روان خود، بیرون نریزیم و متلاشی نکنیم، نخواهیم توانست جا برای کاشتن بذر اندیشه ها و ایده های نو به نو در ذهنیّت و مغز خود ایجاد کنیم. چه بسا آنچه که خفقان روح و مغز ما را برمی سببد و باعث دلتنگیها و خسته گیها و آزرده شدنها و سرخورده گیها و زجر و عذابهای شدید و شبانه روزی ی ما می شود، تداخل درهمشده ی انبوه اعتقادات و آموخته هایی باشند که فضای روح ما را تاریك و آلوده و گندیده کرده اند.

۱۶)– انسان ضعیف و جامعه ی مستضعفین.

آفرینش فردیّت و شخصیّت خود؛ یعنی تلاش برای نیرومند بودن و نیرومند ماندن. نیرومندی هرگز به معنای « قدرتمندی » نیست؛ بلکه شالوده ریزی ی منش فردی به کمك استعدادها و اندیشه ها و بهگزینیها و بهجوییها و به اندیشیهای خود می باشد. انسانی نیرومند است که شخصیّت فردی اش، زاییده ی هنرها و استعدادها و فروزه های فردی ی خودش باشد. اجتماعی که مملوّ از انسانهای ضعیف باشند، ضعیفان به تك، تك انسانهای نیرومند، حسادت خواهند

کرد؛ زیرا نمی توانند همانند آنها به زایش، فردیّت خود، کوشا شوند. اجتماع ضعیفان در حسرت ساختن جامعه ای می باشد که همه ضعیف باشند تا آنها بتوانند بدانسان بمانند و در یکدیگر بلولند که هستند.

جامعه ی ضعیفان به ساختن جامعه ی مستضعفین می انجامد و مستضعف، انسانیست که در اندیشیدن و گزینش و مسئولیّت پذیری و رادمنش زیستن، بسیار ضعیف و سترون است. هر چقدر انسان در چنگال ضعفهای خود، دست و پا بزند، به همان میزان نیز ریاکارتر و حقّه بازتر و مزوّرتر و کلاهبردارتر و شیّادتر و شارلاتان تر و پیچیده رفتارتر نیز می شود. اجتماع ایرانزمین در باتلاق سنگین استضعاف، اسیر شده است؛ زیرا « مستضعفان »، هیچ فردیّت و شخصیّتی ناهمگون نمی بینند که بتوانند در مقایسه ی خود با نیرومندان، پی به ضعفهای خود ببرند. تا افراد اجتماع ما نیاموزند « نیرومندی در فردیّت مستقل اندیشی »، است که واقعیّت پیدا می کند، ما همچنان عضوی بی خاصیّت و صفری در کنار هیچهای جامعه ی مستضعفین خواهیم ماند. بر جامعه ی مستضعف نیز فقط « قدرتمند دیکتاتور و مستبد و خبیث »، حاکم و آمر می شود؛ زیرا می داند که با هیچ انسانیهایی روبرو نیست؛ بلکه با مشتی صفر که هیچ فردیّت و کرامت و شرافت و شخصیّتی ندارند. بنابر این، بود آنها، افزایش و دوام قدرتمندی ی دیکتاتور است و نبود آنها، کاهش و متلاشی شدن قدرتمندی. چرا ما، دهه هاست که « صفر مستضعف » شده ایم تا بی لیاقت ترین و ستمگرترین و جنایتکارترین اشرار بتوانند بر زندگی و هستی و نیستیمان، حاکم و آمر شوند؟. چرا؟.

۱۷)- کار انسانی را نبایستی به خدا واگذار کرد.

مسائل انسانی، محصول خود انسان هستند که بایستی در باره ی چند و چون آنها بیندیشد و به بر طرف کردن غُل و زنجیرهای دست و پاگیر دار آنها همّت کند. اجتماعی که حلّ مسائل خودش را به نیرویی / شخصی / قدرتی / چیزی کاذب به نام « خدا و نماینده گان آن » واگذار می کند، جامعه ایست که هیچ اعتقاد و یقینی به شعور و فهم و ابتکار و اراده ی خودش ندارد. در چنین جوامعی نمی توان به آسانی و با ضمانت اجرایی به اهدافی رسید که مفید برای زندگی ی باهمستان افراد اجتماع هستند. تك، تك ما باید بتواند به آن مرحله از رشد فکری و فرزانه گی دست یابد تا بفهمد مسائل انسانی و رفع و رجوع مشکلات زاییده از آنها به « محلّلی » به نام خدا و نماینده گانش هیچگاه مشروط و ملزم و مجبور نیست. مسئله ی انسانی را فقط خود انسان می تواند حلّ و فصل کند. کارهایی که به عهده ی خدا و رسول و ولی فقیه گذاشته شوند، تکالیفی هستند که قرنهای قرن بر آنها سپری خواهند شد؛ ولی هرگز حلّ و فصل نخواهند شد. وسعت و قدمت انبار مشکلات ایرانزمین از واگذاری ی آنها به خدا و نماینده گانش است که منشاء می گیرند. به همین دلیل، لا ینحل نیز می مانند.

۱۸)– تنهایی انسانها و خدایان خیال انگیز.

خدایان فراکائناتی را انسانهایی خلق و اختراع کردند که از رنج « تنهایی » به ستوه آمده بودند؛ یعنی تنهایی بشری، خاستگاه خدایان فراکائناتی شد که می بایستی به « رنجها و حسرتها و ناله های جانسوز بشر »، خاتمه بدهند. ولی خدایانی که در فراسوی کائنات معمّایی بودند، فاصله ای بسیار عظیم با واقعیّت تنهایی و دردهای بشری داشتند. در نتیجه، مابین انسان و خدایان فراکائناتی،

پرتگاه وحشتناک « بی تصویری » بود. ولی انسان می خواست حضور ملموس و عینی ی چیزی را تجربه کند که در فراسوی کائنات، قایم شده بود و به انواع و اقسام صورتهای عجیب و غریب و فریبنده، در ذهن آدمی، جلوه می کرد و هرگز به خود، پیکر مادّی نمی گرفت. هر چقدر بر آتش و شور و اشتیاق آدمی در مصوّر شدن خدایان فراکائناتی افزوده می شد به همان میزان نیز « نیروهای مرموز و دمونولوژیکی روان و ذهنیّت خیالپرداز بشر »، افزایش تصاعدی می گرفتند و بیدارتر و متجاوزتر و با نفوذتر می شدند. مسئله ی « انبیاء و ادّعای رسالت داشتن در تاریخ بشر » از پیامدهای سلطه یابی ی نیروهای دمونولوژیکی بر ذهنیّت عدّه ای شیّاد بود که می خواستند با هجویّات خود، پاسخگو و درمانگر « رنج تنهایی بشر » باشند و او را از دردها و زخمهای دنیوی، نجات دهند و رستگار کنند.

خدایانی که بی تصویر بودند، نمی توانستند به سوی انسانها بیایند و حضور عینی و گویا در هر چیزی برای آنها داشته باشند. در نتیجه، انسانها بنا به فتوای « رسولان شیّاد »، برای رها شدن از رنج تنهایی بایستی به خدایان فراکائناتی ایمان می آوردند و قید و غلّاده ی برده گی و بنده گی را به روح و مغز خویش در می آویختند. رفتن به سوی خدایان فراکائناتی، فرو افتادن به پرتگاه نیستی بود؛ زیرا فاصله ی خدایان فراکائنانی با انسان، درّه ی تاریکیها بود که هیچکس عمق و لایه ها و پیچشهای آنها را نمی شناخت. انسانهای مومن می خواستند با آویخته شدن به طناب ایمان و حبل المتین برده گی، فاصله ی دهشتناک خود را با خدایان فراکائناتی بکاهند و در زیستن تا مرگروز خویش، اطمینان و امنیّت رها شدن از دردها را داشته باشند. تا زمانی که انسانها از خدایان فراکائناتی، متابعت می کنند و به وجود آنها ایمان کور دارند، رنج تنهایی خود را نیز با پاد زهر خودفریبی، تسکین می دهند؛ ولی از لحظه ای که تاثیر

تسکین ایمان می کاهد، آنگاه است که آتش وحشت به سراسر چوب وجود آدمی سرایت می کند و انسان برای نجات از وحشتهای خویش، خاصم و ویرانگر هر چیزی می شود که بر سر راه خود می بیند. قرنهاست که « کوه یخ ایمان در قطب مذاهب / ادیان ابراهیمی و امثالهم » فرو شکسته و متلاشی شده و فلاکت را به سراسر جهان، سرازیر کرده اند. خدایان فراکائناتی و رسولان شیّاد آنها از کلیدی ترین مراکز توسعه ی فلاکت و شرّ و مصیبت و بدبختی بشری در سطح جهانی می باشند. چنان خدایان و شیّادانی را بایستی رسوا کرد تا بشر بتواند درمان دردهای تنهایی خویش را در گستره ی خدایان و اصنام و خیالات رنگارنگ هنری، جُست — و — جو کند؛ یعنی خدایانی که در هر لحظه ای از تنهاییهایش می توانند در شکل و پیکر و فرم دلخواه آدمی بر او پدیدار شوند و او را از رنج تنهایی به در آورند.

در گذشته های دور، پیش از حاکم شدن خدایان فراکائناتی بر ذهنیّت و روان انسانها، فقط خدایان / اصنام خیال انگیز بودند که برای بشر، گوش شنوا داشتند و در هر چیزی که با زنده گی ی آنها آمیخته بود، اینهمانی ی پیکری به خود می گرفتند. کوهها، خدا بودند. دریاها خدا بودند. دشتها، خدا بودند. گلها و گیاهان، خدا بودند. رودخانه ها و چشمه ها خدا بودند. ستاره ها و سیّارات و خورشید و ماه و آسمان، خدا بودند. جانوران خدا بودند. تحوّلات آب و هوایی، خدا بودند. هر چیزی، پیکری از خدایی بود که در خیالات رنگین کمانی ی آدمی حضور ملموس داشت و با انسانها سخن می گفت. اینك، انسان امروز با گسستن و بیرون آمدن از سیطره ی تمام مذاهب / ادیانی که مبلّغ خدایان فراکائناتی هستند، بر آنست با ذهنیّتی روشن و آگاه با خدایان / اصنام خیال انگیز خود که

فریادرس و درمانگر لحظات تنهایی اش می باشند، به وداع با خدایان فراکائناتی بکوشد و حاکمیّت اشباح وحشت افکن و تروریستی ی آنها را خاتمه بدهد تا از نو، زندگی ی خویش را چندان زیبا بزیید و زیبا بیاراید که هیچگاه از زیستن در جهان، احساس درد و تنهایی نداشته باشد.

۱۹)- آموزش و پرورش بایستی انسان را رادمنش و اندیشنده بار آورد.

فلسفه ی آموزش و پرورش این نیست که دیگران را مقلّد و تابع و مطیع و ذلیل و خوار اعتقادات خود کنیم؛ بلکه گوهر و فلسفه ی « آموزش و پرورش » اینست که انسانها را به « رادمنش زیستن و رو راست بودن و اندیشیدن با مغز خود » بیانگیزانیم و امیدوار باشیم که انسانها در پروسه ی بالیده شدنهای خود در مناسبات با یکدیگر نه تنها بر وسعت و دامنه ی پرورش وجود یکدیگر می افزایند؛ بلکه با رادمنش شدن و رادمنش زیستن و با فکر و مغز و ایده و مسئولیّت رفتار کردن در برابر یکدیگر بر « بهزیستی و بهمنشی و به آرایی باهمستان خودشان » همّت بی شائبه کنند. چرا در اجتماع ما ایرانیان، « آموزش و پرورش » بایستی « تعلیم و تربیت » برای پذیرش حاکمیّت مقتدران باشد و دوام صغارت خود؟. چرا؟.

۲۰)- بهزیستن، هنر است.

سنجشگری ی هر چیزی که ادّعای « حقیقت » می کند، شناختن و رسوا و دربند کردن خطر بسیار مهلکی می باشد که برآنست « زندگی » را آلوده و مسموم و سر به نیست کند. تلاش

برای زیبا و بهزیستن، هنریست برای شکل دادن به آنچه که خام می باشد و در اختیار ماست. زیبایی پیکرهایی که هنرمندان پیکرتراش می آفرینند، در فرمیست که به آنها می دهند. واژه، ملاطیست خام که در اختیار شاعر و نویسنده هست و آنها با کاربست و دمیدن روح خود در واژه گان به آفرینش شعرها و داستانها و قصّه ها و رمانها و افسانه های جور واجور انگیخته می شوند. ساختن « باهمستان انسانها » نیز با گردآمد و فرم دادن ملاط گرایشهای متفاوت و حضور ملموس و مسئولیّت پذیر و تضمینی ی تك، تك دگر اندیشان و دگر بینشمندان می باشد که « زیبایی کشور داری و روشهای باهمخوانی ی آنها » را واقعیّت پذیر می کند. تا زمانی که ما ایده ی « زیبایی و هنر آفرینشگری » را در وجودمان نپرورانیم و مستعدی زاینده ی زیبایی نباشیم، مناسبات انسانی نیز در هیچ فرمی که تصوّر پذیر باشد، « زیبا و هنرمندانه » نخواهند شد. زیبا زیستن، هنر کشف و زایش و پدیدار کردن و فرم دادن به فروزه های دلآرای فردی و جمعی می باشد.

۲۱)– حجاب حسادت.

در اجتماعی که میزان حسادت انسانها از امکانها و فروزه های فردی ی یکدیگر شدیدتر می باشد، از « برادری و برابری » زیاد سخن می گویند و می نویسند. ولی در واقعیّت زیستی ی هر انسانی می توان تفاوتهای تك، تك مدّعیان شعار « برادری و برابری » را به عیان دید. هیچ دو انسانی بسان یکدیگر نیستند، نه در رفتار و گفتار، نه در اندیشیدن و فروزه های فردی. مسئله ی « برابری و برادری » در مذاهب / ادیان و ایدئولوژهای مذهبی شده، افکندن « حجاب » بر سائقه ی حسادت می باشد که در جوامع توتالیتر ایدئولوژیکی و

مذهبی / دینی با شمشیر قیراطی ی « امر به معروف و نهی از منکر » در حقّ انسانها اجرا می شود. انسان، پدیده ای منحصر به فرد است که یا به « فردیّت خویش »، روزی روزگاری آگاهبود پیدا می کند و راه فردی خودش را می آفریند یا اینکه در جهالت می ماند و تا پایان عمر خود، گوسفند قربانی و مُتعه ی موکّلان و متولّیان مذاهب / ادیان و ایدئولوژیها می شود. از شعار دهنده گان « برابری و برادری » باید گریخت.

۲۱)- بهمنشی و خوش سخنی.

من هیچکس را نصیحت نمی کنم. توبیخ و سرزنش نمی کنم. تحقیر و تهدید نمی کنم. تمسخر نمی کنم. درس اخلاق نمی دهم؛ زیرا قرنهاست متوکّلان شمشیر به دست نیز نتوانستند با هیچ نصیحتی حتّا اعتقادات خود را حفظ کنند؛ چه رسد به تحمیل و تدریس و تلقین آنها به دیگران. من از درد و رنج قلبی پاره پاره، فریاد می زنم و فهم و شعور و آدمیگری ی هر انسانی را به این سو فرا می خوانم که بیایید « بهمنش زیستن و بهسخنی (۱) » از خویشتن آغاز کنیم. مایی که بیش از چند دهه است لومپنیسم گفتاری و نوشتاری ی حکّام جاهل و قدرتپرست را در هر کوی و برزنی با گوشت و پوست و خون خود، تجربه کرده ایم و زهر تلخ و آزارنده ی نیشزنیهای آنها را تاب آورده ایم و هنوز تلاش داریم با « نرمی و استدلال و گشوده فکری »، آدمیّت و مردمیگری و وجدان فهمیده ی دیگران را بیدار کنیم؛ نبایستی بدانسان بنویسیم و سخن بگوییم که ایده آل خاصمان و اهداف حسابشده و برنامه ریزی شده و آرزوی ی قلبی آنهاست. بیاموزیم که برغم سختی و درد آور بودن لجنپراکنیها و بدپوزیها و تهمتها و زشتنویسهای خاصمان حاکم و تمام وابسته گان

آنها از ریز و دُرُشت، همچنان خندان و مستدل و بهمنش بمانیم و بزییم. وقتی شکوه ها و ناله ها و پرسشها و سرخورده گیهای بسیاری از انسانها را می بینم در خودم فرو می شکنم که چگونه می توان دیگران را در « خویشتنپایی » مجاب کرد؟. من بر این اندیشه ام که هر انسانی خودش به تن خویش، مسئول هر چیزی می باشد که بر زبان می راند و می نویسد و نمی توان از یکی، قیاسی عام برای قضاوت کردن در باره ی منش و رفتار دیگران گرفت. نمی دانم چگونه می توان به انگیزاندن انسانهایی در سخن گفتن موفّق بود که می توانند حرف حساب خود را بدون هیچگونه کاربست کلمات توهین آمیز بر زبان برانند؟. نمی دانم؟. و از این نادانی ی خویش، شرمنده ام و یقین داشته ام و هنوز نیز یقین خودم را از دست نداده ام که انسانها را می توان از ابعاد نیکشان در نظر گرفت و تلاش کرد که به کمك و از راه نیکیها به زدودن جلوه های آزار و شرّ در وجود خودشان امیدوار بود. من در طول سالهایی که گفتارهایم را منتشر کرده ام، سعی کرده ام با مطرح کردن بی پرده ی بسیاری از مسائل بشری و بویژه مسائل مردم و رویدادهای ایرانزمین، مغزهایی را به اندیشیدن عمیق بیانگیزانم که مسئولیّت و درد استخوانسوز وطن و مسائل مردمش، تمام وجودشان را هر روز که می گذرد، بیشتر و بیشتر می سوزاند. دریده گی در کلام را نبایستی با توهین کردن، اشتباه گرفت. من همچنان امیدوارم روزی، روزگاری برسد که ما ایرانیان بدون در نظر گرفتن اعتقادات و نگرشهای فردی و جمعی و گروهی و بدون آزردن یکدیگر بتوانیم با همدیگر سخن بگوییم و از یکدیگر بیاموزیم به جای آنکه بگریزیم. امیدوارم.

۲۲)– خاستگاه آزادی ی اندیشیدن.

همعقیده گان در کنار یکدیگر، احساس امنیّت می کنند. ولی وقتی انسانهایی پیدا شوند که « دگر سان بیندیشند و بگویند و بنویسند و رفتار کنند »، آنگاه است که اجتماع همعقیده گان، احساس خطر می کنند. آنها، دگر اندیشی را به نام « ستیز و تضاد و خصومت » با خود می دانند؛ نه دامنه ای دیگر از واقعیّت زندگی. مُعضل جوامعی مثل ایرانزمین در این است که همعقیده گان می خواهند برای امنیّت روحی و خوابرفتنهای قرن به قرن خود به « همعقیده کردن دگر اندیشان » بکوشند و « دگر اندیشان » برآنند که همعقیده گان را به اندیشیدن با مغز خود، سوق دهند و به آفرینش دامنه های آزادی بیانگیزانند. مسئله این است که چگونه می توان و از کدامین راهها بایستی رفت و کدامین متدها را می توان آزمود تا « دگر اندیشان » یاد گیرند که « همعقیده گان » را در تلاش برای استقلال فکر، مدد کار شوند و « همعقیده گان » نیز در « ستودن و آفرینگویی و مدارایی با دگر اندیشان »، جبهه ی خصومت نبینند. مسئله، واقعیّتها نیستند؛ بلکه روشها هستند که اصل و مغزه ی مُعضل می باشند. کدامین روشها؟.

– کثیری از مومنان به اللهّ، قاتل دوبله می باشند. یك بار، کفّار را می کُشند (= جهاد اصغر) و یك بار نیز، فردیّت خود را (= جهاد اکبر).

– همه از « مرگ خدا » سخن می گویند؛ ولی حقیقت اینست که انسان می میرد.

– زندگی، سفری پر ماجراست که هر کسی به آن، تن در دهد، آخر و عاقبت، خواهد مُردا.

– فقط چیزی می میرد که متولّد شده باشد!.

– کی می رسد روزی که ما ایرانیها از ماسك زدن به چهر ه هایمان خسته و عاجز بشویم.

– اندیشه ها، موقعی آزاد هستند که هیچ شناسنامه ای نداشته باشند. آیا فکری را می شناسید که بی شناسنامه باشد؟.

– ادّعای اینکه « من هستم »، دلیل بر آن نیست که من، مالك و مختار خودم نیز هستم!.
– آیا خوشبختی، یك حسّ است که به وجود آدمی سرشته است یا یك موقعیّت و لحظه ی گذرا و استثنائیست؟.

– هیچ خردمندی نمی تواند احمقها را از حماقتشان به در آورد. ولی هر احمقی می تواند هزاران خردمند را مَچَل کارهای احمقانه ی خودش بکند!.

۲۳)– فلسفه ی ایرانی و دلیری.

در سرزمینهایی که دارای فلسفه ای زنده و سرشار از مایه های فکری می باشند، بی شكّ بوده اند و هستند متفکّران و فیلسوفان دلیر و گستاخی که به سنجشگری ی اخلاق و مذاهب / ادیان و عقاید و سنّتها و آداب و اعتقادات مردم میهن خود با پشتکار و سختکوشیهای شبانه روزی همّت بی دریغ کرده اند و هنوز شاگردان گستاخ آنها درگیر مُعضلات و مسائل و رویدادهای میهنی ی خود هستند. فقط فرهنگ و تاریخ ایرانزمین برغم تجربیّات مایه ای و بی

نظیری که از جهان و زندگی دارد و در اساطیر ایرانی واتابیده شده اند، متاسّفانه به دلیل فقدان متفکّران دلیر، همچنان ناشناخته و راز آمیز و بازشکافی نشده به جا مانده اند. (از زنده یاد منوچهر جمالی در مقام یك استثناء، فعلا می گذرم.) یونانیان زمانی توانستند فلسفه ی خود را پی بریزند که دلیرانی خویشاندیش از میان آنها به اندیشیدن رو آوردند و با رادمنشی حتّا به نوشیدن « جام شوکران » تن در دادند؛ ولی از اندیشیدن و سنجشگری هرگز واپس ننشستند. تفکّر و فلسفیدن را نمی توان بدون رادمنشی و دلیری و صراحت گفتار و سرسختی و تکروی به زایشش، امیدوار بود. تحصیل کرده گان اجتماع ما ایرانیان، امروزه روز خیلی که پیشرفت و همّت عالی کرده باشیم، شده ایم یك ژورنالیست یا مترجم آنچه که ما به تن خویش نیندیشیده ایم!.

۲۴)- خودی که سوگوار است.

« خود بودن » در میان اجتماع ریاکاران و متظاهران و رندان زرنگ و شیّاد و حقّه باز، دشوار است. همگونه گان کثیرالنّبش در چهره های مختلف با یکدیگر روبرو می شوند؛ ولی انسانی که به خودش وفادار است، فقط یك چهره دارد و بدانسان بر دیگران، پدیدار می شود که هست. انسان رادمنش مجبور است مترصد تاب آوردن آزاری باشد که ثمره ی رادمنشی و صمیمیّت و وفاداری به خودش می باشد. چه دردها و عذابهایی را بایستی « رادمنشان وفادار به خویش » تاب آورند؛ زیرا نه می توانند و نه می خواهند که بسان همگونه گان هزار نبش باشند. انسانی که به گوهر خویش، وفادار می ماند و بدانسان می زیبد که گوهر وجودی اش هست، انسانیست

سوگوار؛ ولی استوار و دلیر و با وجدان و خندان. بی خود نیست که خنده ها و قهقهه ها و پوزخندهای من، از بستر سوگواری ریشه می گیرند.

۲۵)- آیا حکّام فقاهتی، ایرانی هستند؟.

ایرانی بودن؛ یعنی نگهبان و پرورنده ی جان و زندگی و آرایشگر میهن و جهان. ایرانی بودن؛ یعنی سیمرغ گسترده پر بودن و مخالف و پیکارگر سرسخت علیه آنانی که جان را می آزارند و خونریزی را می ستایند. ایرانی بودن؛ یعنی شادخواری و رقص و ستایش زیباییها و گسترش و پدیدار کردن فروزه هایی که باعث شادی و خوشزیستی ی انسانها می شوند. ایرانی بودن؛ یعنی روییدن و بالیدن نهال راستی در وجود ما. ایرانی بودن؛ یعنی گشوده فکری و راه منحصر به فرد خویش را رفتن. آیا حکومتگران فقاهتی، خردلی از این نشانه ها را دارند که ما بخواهیم آنها را مثلا ایرانی نیز بدانیم؟.

اخانید و فقها تا امروز در دامنه های گفتاری و رفتاری، اثبات کرده اند که از خاصمان ایران و ایرانی می باشند و مخالف و در تضاد با هر چیزی هستند که سر سوزن نشانه ای از ایرانی و ایرانزمین داشته باشد. حکّام فقاهتی، ایرانی و ایراندوست و فرهنگپرور و نگهبان جان و زندگی نیستند. آنها اشغالگران و غارتگران، ایرانزمین هستند. وجود و دوام چنین سیستم پلیدی نه تنها ملاك و معیار ایرانی بودن تك، تك ما را در متفاوت بودن از آنها مشخّص و متعیّن می کند؛ بلکه نشان می دهد و اثبات نیز می کند که آیا ما به تن خویش، ایرانی هستیم یا غیر مستقیم با حکومتگران، اینهمانی ی گوهری داریم. تنها ملاك تشخیص دادن ایرانی از غیر

()______________________()

ایرانی، همین است که آیا ما می پذیریم چنین حکّامی بر ما حاکم و آمر باشند یا اینکه با تمام نیرو در جهت خنثا کردن سیستم مخوف آنها همعزم و همتلاشیم. ایرانی بودن؛ یعنی برای واقعیّت پذیر کردن زندگی ی شادخوارانه و توام با رقص و کار و خوشی ی مستانه و بهشت سازی بر زمین بدون هیچ خدایی که آمر و حاکم و قاضی باشد.

– هر انسانی در چهار دیواری ی خودش، یك آدم منحصر به فرد می باشد. فقط وقتی دیوارها می افتند، همه می شوند عروسك بازیگر برای اجرای نقشهای خود در خیمه شب بازی ی اجتماع!.

– اندیشیدن انتقادی در باره ی آنچه که اعتقادات و سنّتها و رسوم و آداب مسلّم ماست؛ یعنی شست و شو دادن لباس آلوده و ژنده ی خود. اندیشیدن، نو آفرینی و تولید چیزهای تازه می باشد. چرا ما با ور رفتن هر روزه با خلعت پاره— پاره و چهل تیکه ی اعتقادات مذهبی ی خود، احساس و غرور « اندیشیدن » را می کنیم؟ آیا مغز ماست که سترون می باشد و از آفرینش و فکر نو یافتن، عاجز است یا خلعت عقاید و ایمان ماست که عزیز می باشد؛ زیرا سترونی یمان را می پوشاند؟.

– اعتراف می کنم که از هر نوع اعتراف کردن، عاجز هستم!.

– انسانی که خطایی عظیم می کند، بی شك در رازکاوی ی ریشه های خطایش، فرزانه ای ژرفاندیش خواهد شد.

– « مرغ همسایه، غازه!. » مردم، برای پیامبران سرزمین خودشان، تره خورد نمی کنند؛ ولی برای هر لات بی سر و پای بیابانگرد که توّهم نبوّت و رسالت بکند، حتّا خون و هستی و نیستی ی خود را نیز می دهند. آیا کسی می داند علّت این بلاهت ایرانیان در چیست؟.

– فقط آن بخش از رویدادها و کشمکشهای اجتماعی و کشوری، فوری جنجالی می شوند که حکومتها در آنها دخالت می کنند.

– روشنگری به چه درد ملّتی می خورد که تمام عمرش در شبستان تاریکی، پای منبر روضه خوانی به خواب اصحاب کهفی فرو رفته است!.

– نیرومندی و قدرتمندی ی انسان در پرهیز کردن از کاربست خشونت و آزار می باشد؛ نه برعکس. فقط انسانی که فاقد لیاقت است و هیچ خردلی از آدمیگری در وجود او، ریشه ندارد، در کاربست خشونت و آزار و توهین و زورگویی و ترور و شکنجه و کُشتار، نشئه ی قدرت می شود.

– انسانها برای پاسخ به بسیاری از مسائل باهمزیستی با دو درب عجیب و غریب روبرویند: ١– دربی که به بُن بست می رسد. ٢– دربی که راهگشا می باشد. چرا ما ایرانیها عادت داریم فقط درهایی را بگشاییم که به بُن بست می رسند؟.

– هیچکس نمی تواند دیگران را به زور، خوشبخت و دلشاد کند؛ زیرا آنچه می تواند برای یکی، خوشی باشد، همان چیز می تواند برای دیگری، شاید نکبت و فلاکت باشد. کسی چه می داند، خوشی ی دیگری چیست؟.

– زمانی می توان « حقیقت » را ساخت که افکار و ایده های انسانی، در آشکار شدن، آزاد و بدون غُل و زنجیر باشند. جامعه ی کُنترلی، اجتماع ریاکاری است و بس!. ما مردم بی حقیقتیم.

۲۶)– انحراف از ایده ها (= سراندیشه ها).

بسیاری از انسانها؛ بویژه ایدئولوژیگرایان و مذهبیون و امثالهم تصوّر می کنند که با طرح کردن و در دست داشتن نقشه ای از ایده ها و افکار می توان در واقعیّت زیستی نیز به همانسان رفتار کرد که در تصوّراتشان می پرورانند یا اینکه رفتارهای فردی و اجتماعی را می توان قالب بندی ی ابدی کرد. چنین تصوّراتی، خطایی فاحش هستند؛ زیرا انسانها، زمانی به اندیشیدن انگیخته می شوند که رفتار و کرداری را انجام داده و پیامدهای رفتارها و کنشها و واکنشهای خود را با گوشت و پوست و خون، تجربه کرده باشند. انسانها در رفتارهای اجتماعی و فردی، همواره مبانی و نشانه ها و خطوط ایده ها و افکار و نقشه های خود را در حین عمل، پیش چشم ندارند. حتّا در بسیاری از مواقع، انسانها به انجام کارهای خویش، واقف نیستند و ناخودآگاه به کارهایی رو می آورند که پس از انجام کارها از حرکتهای خود، متعجّب نیز می شوند. کثیری از رفتارها و کنشها و واکنشهای آدمی بر شالوده ی سوائق و غرایز و نیروهای تاریک

درون بشر، هدایت می شوند که عنصر آگاهی و کنترل فهم و شعور و راسیوی آدمی بر رویداد آنها، هیچ نقشی ندارند و فقط پس از وقوع رفتارها و نتایج آنهاست که انسانها به زیستن آگاهانه و با برنامه و روش و هدفمند و توام با بینش سنجشگر، آموخته و ترغیب می شوند.

نه نیروی فهم و شعور و آگاهی آدم؛ بلکه سوائق و غرایز و رانه ها و گرایشهای اسرار آمیز درونی ی بشر هستند که خمیر مایه ی رفتارهای بشری را پی می ریزند و از بستر سوائق گوناگون و ناهمخوان و متضاد است که زندگی ی آگاهمند و فرهنگیده و توام با فرزانه گی ی بشری شکل می گیرد؛ یعنی به جای آنکه « انتلکتوالیسم » در آغاز باشد، « وولونتاریسم » است که نخستین رانه و سنگبنای تلنگر و سیخونك رفتار بشری می باشد. جامعه ی فرهنگی از دل وولونتاریسم، زاییده و در ایده ی انتلکتوالیسم، بازگسترده و ارزشگزاری و داوری می شود.

– کتابها هر چقدر قطورتر و پُر حجم تر و کت و کُلُفتر باشند، به همان میزان نیز بی محتواتر و چرت و پرت تر و خواندنشان نیز وقت تلف کردنه مثل: تفاسیر قرآن.

– همه ی مذاهب / ادیان، علیه دین(= وجدان خویشآفریده) هستند. در نتیجه، سنجشگری ی آنها؛ یعنی پاسداشت وجدان خویشآفریده ی فردی.

– خدایی که به واسطه و رسول، محتاج باشد، خدایی قدرت پرست و شیّاد و خبیث و کریه منظر می باشد.

۲۷)– سماجت حُکّام و شکست ناپذیری ی انسان نیکمنش.

نیکمنش هرگز « شکست » نمی خورد؛ بلکه آزار و آسیب می بیند و چه بسا انسان نیکمنش در میان فرومایه گان زیستن، تمام نیرو و توان و شکیبایی خود را نیز از دست بدهد؛ ولی « شکست و از پا افتادن » هرگز در ساحت وجود او، هیچ راه نفوذی ندارد. انسانی که در پروسه ی زندگی ی فردی ی خود با تقاطعهای کلیدی و متعیّن کننده و گزینشی روبرو می شود، انسانیست که اگر می خواهد به وجدان و فهم و شعور و دانش و شناخت و تجربیّات فردی و آدمیگری ی خودش وفادار بماند، بایستی آنقدر عمیق و ظریف و دقیق و صبورانه تصمیم بگیرد که هر گاه در گرداب صدها و هزاران تهمت و افترا و بدپوزیها و تحقیر شدنها و خصومتها و شکنجه های روحی و بدنی و غارت حقوق و امثالهم نیز رانده و محکوم شد، هرگز خم به ابرو نیاورد و با دلشادی تام، آواز بخواند و خوش برقصد و سرفراز و خجسته رفتار بزیید و راه خویش را بپیماید؛ زیرا او می تواند مطمئن از این باشد که با وجدانی آسوده بدانسان میزیید که وجودش هست؛ نه بدانسان که حُکّام و شحنه ها و میر غضّبها و قدرتپرستان مریض و حقیر می خواهند.

– متفکّر به انسانی می گویند که اشیاء را بدانسان می بیند که هستند؛ نه بدانسان که مذاهب / ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه های آکادمیکی، رنگ آمیزی می کنند.

– هماهنگ شدن و تاثیر پذیرفتن و ارجگزاری به دگراندیشی و دگر بینشی، آدمی را زیبا می آراید.

– ارزش آنات زندگی را انسانها زمانی می دانند که سایه ی مرگ، آنها را احاطه کند.

۲۸)– بی اعتنایی، سهیم شدن در قدرت نیست.

انسانهایی که از دولتها و حکومتهای حاکم بر سرنوشت خود، بیزار و متنفّر می شوند و امیدی نیز به سرنگونی و ساقط کردن آنها از اقتدار در کوتاه مدّت ندارند و سپس با شعار « من از سیاست نفرت دارم و در آن، دخالت نمی کنم. » به خودفریبی درمی غلتند، آنها باید بدانند که بی اعتنایی و اهمیّت ندادن به آنچه که در سطح سیاسترانی اتّفاق می افتد، به معنای آن نیست که نقشه ها و برنامه هایی که حُکّام در سر می پرورانند، سیاستگریزان را مستثنا و ارفاقی نیز در حقّ آنها اجرا می کنند. بی اعتنایی به معنای سهیم شدن در قدرت نیست؛ بلکه در جهت تشدید کردن و بی نهایت افزایی قدرت افسار گسیخته ی حُکّام می باشد.

تا ملّتی نیاموزد و نفهمد و با گوشت و پوست و خون خود بر آن نباشد که مصمّم و قاطع، سرنوشت خویش را به دست گیرد و نماینده گان لایق و شایسته و دارنده ی فرّ را به مقامهای کشوری برگزینند و سپس هوشیار و بیدار و سنجنده و مراقب تصمیمهای آنها نباشد، چنان ملّتی هیچگاه نخواهد توانست که در قدرت، سهیم و شریك شود و افسار گسیخته گی ی قدرتپرستان و قدرت طلبان بی شرم را مهار کند و به کنترل در آورد. فقط با سهیم شدن و دخالت مستقیم در قدرت است که می توان از رخداد فجایع کشوری و منطقه ای و جهانی، ممانعت کرد.

– یک چیز هست که هیچگاه، تردّد نمی کند؛ آنهم نامش « زمان » است. جایی که من می ایستم، زمان همچنان راه خودش را می رود.

– اوج حرکت، سکون است. اوج زرنگی نیز خریّت محض است.

– ایده ی دمکراسی در جایی فاقد فونکسیون و کاربرد می شود که احزاب سیاسی، حاکم باشند!.

– راز آمیزترین نگاهها، آنهایی هستند که چند معنا باشند.

– جایی که وظیفه و تکلیف وجود داشته باشد، همه بی تکلیف می شوند!.

– پیام و رسالت تمام مذاهب / ادیان ابراهیمی برای بشر اینست: « زندگی آری؛ امّا پس از مرگ!. ».

– آلمانها به انسان مسئولیّت پذیر می گویند: « راستقامت ». آیا « رکوع و سجود » ما ملّت از بی مسئولیّتی ریشه نمی گیرد؟. چرا مردمی که « رادمنش بودند و سروهای آزاده »، بدینسان شکسته و خوار و ذلیل شده اند؟. چرا؟.

۲۹)– آزادی ی ایرانزمین با سنجشگری ی اسلام، واقعیّت پیدا می کند.

ما در ایرانزمین با « یهودیّت و مسیحیّت » درگیر و گلاویز نیستیم؛ بلکه با « اسلام در شکلهای رنگارنگ آن » روبرو هستیم. بنابر این، سنجشگریهایی که تا امروز در باره ی مسیحیّت و یهودیّت شده است اگر چه در برخی ابعاد به رسواگری ی اسلام نیز مربوط می شوند؛ زیرا هر سه مذهب، خاستگاهشان یکی می باشد؛ ولی بحث سنجشگری ی اسلام در ایران، مبحثیست مختصّ ما ایرانیان که بیش از چهارده قرن است درگیر با آن می باشیم و در فرصتهای ی تاریخی متفاوت که می توانسته ایم مستقیم با آن روبرو شویم، طفره رفته و به شیوه های درونی رو آورده ایم. دهه هاست که تاریخ، تنها فرصت کلیدی را در اختیار ما گذاشته است تا یکراست و رادمنش با اسلام، صف آرایی فکری کنیم و موضع خود را روشن و گویا و سلیس و قاطع بر زبان برانیم. ولی متاسفانه تحصیل کرده گان ما تلاش نمی کنند که در مبارزه برای ساقط کردن مقتدرین فاقد فرّ و شایسته گی بایستی ادبیّات گفتاری و نوشتاری ما با ادبیّات حُکام و مُتعه گان آنها، اینهمانی نداشته باشد؛ بلکه تفاوت و تمایز آنها، کاملا چشمگیر و برجسته باشند. سخن گفتن در اصطلاحات حُکّام به معنای تایید آتوریته ی آنها می باشد؛ نه سنجشگری ی آنها.

کسی که می خواهد تفاوت موضع خودش را با دیگری بگوید، بایستی در آغاز روشن کند که با چه چیزی مخالف است و چرا مخالف است و چه معنایی را از کاربرد و کاربست واژه ای یا مفهومی، استنباط می کند و می فهمد. روشن نبودن صفوف فکری و رفتاری و گفتاری و نوشتاری ی مخالفان ولایت فقاهتی به معنای، ناخواسته امتیاز دادن به حُکّام می باشد؛ ولو مخالفان ولایت فقاهتی، لفظی و شفاهی منکر چنین امتیاز دادنی نیز باشند. آنچه خودش را « اپوزیسیون ولایت فقاهتی » می نامد، بایستی سیما و گفتار و قلمش را رادمنش آشکار کند. آزادی ی ایرانزمین با سنجشگری ی اسلام است

که واقعیّت خود را پدیدار خواهد کرد؛ و گرنه محکومیّت ایران و ایرانی را در سیطره ی ولایت فقاهتی هیچ اپوزیسیونی نخواهد توانست به تنهایی واژگون و خنثا کند؛ سوای قدرتی سودخواه و منفعت پرست و قهّار و هژمونی گرای بیگانه. آیا فاجعه ی تاریخ باهمستان ماست که بایستی برای آزاد شدن از شرّ ستمگری ی متافیزیکی شده ی حکّام بی لیاقت و مستبدّ داخلی به وزیدن طوفانی ویرانگر از سوی قدرتهای بیگانه امیدوار باشیم؟.

– مشکل ایمان بدون تفکّر و سنجش در اینست که با گذر زمان، زنجیری سنگین و زمخت می شود به دست و پای روان و شعور و فهم آدمی.

– خوشیهای آدمی، فراحزبی و فرامذهبی و فراعقیدتی و فرا ایدئولوژیکی هستند. آیا کسی می داند چرا بسیاری از ایرانیان، دنبال همعقیده گان می گردند؟.

– با بسیاری از زنها بایستی فقط ازدواج کرد تا بتوان آنها را درست و حسابی شناخت.

– خاصم من، آنانی هستند که برده گی و عبودیّت مرا می خواهند. از حقیقتی که منم، وحشت دارند. حقّ و داد و راستی را پایمال می کنند. از رادمنشی و گستاخی می گریزند. هیچگونه فروزه های زایشی / پیدایشی ندارند؛ یعنی همانانی که دوستانی ندارند سوای همعقیده گان خود. آنانی که جان و زندگی را آزار می دهند و نیست می کنند. آنانی که رسول زشتیها و پلشتیها و خباثتها و زورگوییها و خونریزیها هستند. آنانی که هنر را خوار می دارند و

بلاهت و جهالت را صدر نشین می کنند. خاصمان من، آنانی هستند که زیباییها را منفور و ملعون می دارند و جهان را فقط « دارالحرب » می دانند.

– من حدس می زنم که بیرون از فضای سه بُعدی ی ما ممکن است فضاها و کیهانهای چندین بعدی ی دیگری نیز وجود داشته باشند که ما متاسّفانه به دلیل محکوم بودن در ابعاد سه گانه، هیچ شناختی از آنها نداریم.

– مزیّت حاکم شدن و نقش نفوذی داشتن در ارگانها و مقامهای کلیدی ی کشور در اینست که ماهیّت انسانها را کاملا عریان به نمایش می گذارد. اگر کسانی را می خواهید خوب بشناسید، در آغاز به طور موقت و کاملا کنترل شده از راه دور، به آنها قدرتی یا مقامی یا پُستی را واگذار کنید.

– من هر وقت می خواهم در خودم فرو روم، ناگهان به صدها چاله چوله ی تاریك و عجیب و غریب درمی غلتم!.

– حاضرم شرط ببندم که در دنیای امروز ما با انسانها می توان حتّا « اجتماعی از مومنان کاملا احمق؛ ولی خیلی سعادتمند » ساخت!.

– « سیستم کشورداری ی ایده آل » نماد جامعه ای می باشد که افرادش، کاراکتری سامانمند دارند. در سرزمینی که شمشیر و امریّه، حاکم می باشد، اوج درهمریختگی ی کاراکتر انسانها را می توان دید.

– علّامه گی، هرگز اندیشیدن نیست؛ زیرا در مغزی که انبار محفوظات بشود، هیچ فضایی برای زایش ایده ها و افکار فردی نمی تواند وجود داشته باشد. علّامه شدن، اوج سترونی ی انسان است.

– بی معناترین و بی پایه ترین اعتقادات را می توان به آسانی ی آب نوشیدن از راه تبلیغات و ترویج و هوچیگری به ذهنیّت یك ملّت، تحمیل کرد؛ طوری که باورشان بشود آنچه که می گویند و معتقد به آن هستند، از اعتقادات فردی ی خودشان می باشد!.

– بهترین و مهم ترین و عالی ترین و ایده آل ترین ارزشی را که بخواهند با خردلی زور به من تحمیل کنند؛ ولو خوشی و نیکبختی و کامیابی ی من در وجود آن، نهفته نیز باشد، هرگز حاضر نیستم به پذیرش آن، تن در دهم؛ زیرا به « زور »، آغشته است و گزینش آزاد من نیست.

– برای آنکه بتوان انسانها را برده و ذلیل و اسیر و خادم ابدی ی اهداف و مقاصد و اراده و خواستها و سوائق قدرتپرستی ی خود کرد، بایستی آنها را از چیزی هراساند که هیچ تجربه ی بی واسطه و مستقیمی از آن ندارند. آیا راز دوام مذاهب / ادیان شرّ (= یهودیّت / مسیحیّـت / اسلام) در ناآگاهی ی مطلق انسانها از « رویدادها و وجود جهان »، ریشه ندارد؟

– برای دیدن دیگران بایستی دو چشم نیز در پشت سر خود داشت.

– من یقین دارم که ایران آینده پس از فروپاشی ی اقتدار فقها، سرزمین فلسفیدن و مغز و قلب جهان آرایی خواهد شد.

– آنانی که بر ما حاکم می شوند بدون آنکه برگزیده ی ما باشند، هرگز احمق نیستند؛ بلکه احمق، آنانی هستند که نامنتخبان را برمی تابند و دوام حاکمیّت آنها را تحمّل می کنند. حماقت ما ملّت صابر را فقط خاصمان خونریزمان، دقیق می شناسند.

– راه زندگی ی آزاد را آنانی می آفرینند که خواهنده ی واقعیّت پذیری ی ایده آلها و رویاهای خود هستند.

– « رند » شدن ایرانی به منش پهلوانی و آزاد اندیشی، آسیب رساند؛ زیرا رندی به جای آنکه بر « هوشیاری و بیداری و دور اندیشی و استواری ی » ایرانی بیانجامد به انحطاط کشیده شد و از درونش « زرنگ شدن ایرانی در چهره های کثیرالنّبشی » بار آمد.

– دمُکراسی، ایده ایست که در « گفت — و — شنودهای انگیزشی » واقعیّت می یابد؛ نه در کاربست قوانین اجباری و کنترلهای پلیسی / اطّلاعاتچی.

– فقه و شرع در خصومت با اندیشیدن انتقادی هستند؛ زیرا فقیه و شارع، فاقد مغز زاینده می باشند و زهدانی برای انگیخته و آبستن شدن و پروریدن افکار و ایده ها ندارند.

()______________________()

– حکومت و حکومتگرانی که هر سال، در برابر مردم یك سرزمین بدون هیچ استثناء و تبعیضی به « سنجشگری ی گفتارها و کردارها و تصمیمهای ارگانهایش و اشخاص دخیل در ارگانها و سازمانها و ادارات »، حساب پس ندهد و مسئولیّت همه چیز را به عهده نگیرد، چنان حکومت و حُکّامی، غاصب و خاصم فطری ی مردم آن سرزمین می باشند.

– جایی که اجبار باشد، بذر طاغی شدن انسان کاشته می شود.

– نابغه بودن؛ یعنی در سپهری از افکار و ایده ها زیستن که هر روز، نو به نو می شوند و همانی نیستند که بوده اند.

– پذیرش و تایید « پارادُکس تصادف » در سامانبندی ی کائنات؛ یعنی هو کردن چیزی مجهول به نام خالق !.

– تمام تقلّاهای حُکّام یك کشور به گرداگرد این محور می چرخد که از حضور مردم در حلّ مسائلی جلوگیری کنند که مربوط و زاییده ی مناسبات خود مردم می باشد و تنها راه حلّ مسائل نیز خود مردم هستند. سیاست / پولیتیك در معنای اسلامی / باختری؛ یعنی اینکه از راههای نفوذ و تاثیر و نقش ارزنده ی مردم در تصمیمهای کشوری و میهنی ممانعت کنند.

– حکومتهایی حقّانیّت به قدرت دارند که « پرنسیپ سرکشی ی ملّت و واژگونی ی اقتدار حُکّام را » به رسمیّت بشناسند و در قانون اساسی ی کشور، عبارت بندی ی حقوقی شده باشد.

– وقتی که « وجدان فردی » بر آنست داوری کند، آنگاه قضاوت اکثریّت، فاقد اعتبار است.

– « دمُکراسی » می تواند ایده ای انگیزنده باشد؛ طوری که ما را از شکلگیری و برپایی و تدافع و استمرار حکومتهای استبدادی وارهاند.

– هیچ سیاستمداری نمی تواند به تنهایی حکومت کند. اجتماع سیاسیکاران فقط می توانند در « رسانه های جمعی » نفوذ کنند و آنها را کنترل و مُتعه کنند تا اراده ی خود را بتوانند از راه مطبوعات برای جلب و تحریك و تهییج افکار عمومی به کار ببندند.

– در حکومت احزاب سیاسی می توان هر خطا و رسوایی احزاب رقیب را شانسی بزرگ برای موفقیّت حزب خود قلمداد کرد.

– انسان هنوز جادوگر و خرافاتی است و می تواند با اکسیرهای مختلف به افسونگری در هر زمینه ای بکوشد که دوست می دارد از جمله عرصه ی سیّاسیگری و مذهبی.

– تنها چیزی که در دنیای سیاست، راز و مُعمّا می ماند، شایعاتیست که ورد زبان مطبوعات و نماینده گان مردم رواج دارند.

– پُست و مقام به خودی خود، هیچ چیزی نیستند. فقط « امتیاز و اعتبار » آن است که برای هر کسی، جذّاب و فریبنده می باشد.

– اگر انتخابات می توانست « اخلاق یك ملّت » را تغییر و دیگر سان کند، مطمئن باشید که حُکّام هر کشوری می کوشیدند به نحوی از « انتخابات » برگذرند و حتّا وجود آن را ممنوع کنند.

– انسان را با کدامین شاخصها می شناسید؟. نشانه های بیولوژیکی یا نشانه های فرهنگیده؟.

– هر حقیقتی را کافیست ببویید تا بتوان ارزشمندی ی آن را تمییز و تشخیص داد. بسیاری چیزها ارزش بوییدن نیز ندارند؛ چه رسد وقت تلف کردن برای شناختن آنها: مثل مذاهب / ادیان ابراهیمی.

– انسانی که آفرینشگر ایده ها و افکار خودش بشود به هیچ خدا و رسول و کتابی محتاج نیست.

– وجود یك تار مویگونه از « سیاهی ی دروغ » در « اقیانوس روشن حقیقت » کافیست تا سراسر آن را مسموم و آلوده کند.

– احترام به دیگری، ارجگزاری به شخصیّت خود می باشد. چرا حقیقتهای مذهبی و ایدئولوژیکی و آکادمیکی، علیه شخصیّت و فردیّت هستند؟.

– تا زمانی که ما نمی توانیم با مسئولیّت فردی به گزینش یا آفرینش راه خود بکوشیم، بی شك، محکوم هستیم که گرداگرد فلکه ی عبودیّت و بندگی، فقط بچرخیم و بچرخیم و بچرخیم.

()______________________()

– خصوصیّت بارز بیشینه شمار تحصیل کرده گان اجتماع ما از عصر مشروطیّت تا همین امروز، کُشتن سکوتبار « نوابغ و نامتعارفها و تکروها و خویشاندیشان و هنرمندان مستقل » می باشد. حُکّام بی لیاقت و فرّ فقط چیزی را « خوشه چینی » می کنند که تحصیل کرده گان در آغاز، آن را درو کرده باشند. استبداد و دوام آن در سرزمین ما، محصول و تحفه ی کرد — و – کار « تحصیل کرده گانمان » می باشد.

– لاشه ی پوسیده را از بوی تعفّن آن می توان شناخت. چرا ایرانزمین اینقدر بوی تعفّن ایدئولوژیهای وارداتی و مذاهب / ادیان شمشیر به دست می دهد؟. آیا ما ملّت هستیم که پوسیده ایم یا ایدئولوژیها و مذاهب / ادیان؟. کدامیك؟.

– بر سر درب خانه ی یك فیلسوفی نوشته شده بود: « من خدایی هستم آته ایست! ».

– بدترین گمراهیها، تکیه کردن به توصیه های مشاوران و خیرخواهان می باشد.

– فقط انقلابی، شایسته ی ارج و ستودن و گرامی داشتن می باشد که وقوعش در مغزها و روانها و اخلاق انسانها صورت گیرد.

– تمام مذاهب / ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه های جزمی – آکادمیکی، بُن بستهای انسان در نیندیشیدن هستند.

– ایده، همان مغزه ی افکار آدمیست که منظومه ی تفکّر را می آفرینند.

– انسانی که خودش پای رفتن ندارد، معمولا رهبر و لیدر و مرجع تقلید و امثالهم برای مقلّدان و متابعان می شود!.

– اگر روزی برسد که آخوند معمّم و بی عمّامه به « نفهمی ی خودش » اعتراف کند، آن روز، مطمئن باشید که من با « سنجشگری اسلام »، وداع خواهم کرد!.

– من در جُست — و – جوی تنهایی هستم، نه برای اینکه بخواهم از انسانها بگریزم؛ بلکه به این دلیل که می خواهم از فاصله ای ژرف و حسابشده به آنها نزدیک شوم.

– آینده نگری، ایجاد فضاییست که آزادی ی فردی ی ما برای شکوفا شدنش به آن، محتاج می باشد.

– تفکّر در جایی می تواند گشت و گذار کند که خیالات آدمی، بسیار فراخ دامنه باشند.

– انسان بیدار و هُشیار، انسانیست که روح فردی و استقلال فکر داشته باشد.

– فقط الاهانی نویسنده شده اند که هیچ حرفی برای گفتن ندارند و هیچکس نیز به حرفهایشان اهمّیّتی نمی دهد. خدا اگر خدا

باشد، هیچگاه به کتابنویسی و واسط محتاج نیست؛ زیرا خودش می تواند بر هر فردی پدیدار شود و با او از در سخن در آید.

– انسانی که اسلحه می سازد، جنگنده گان بی مغز را مسلّح می کند.

– هر چقدر فرد فرد انسانها، ترسوتر و محافظه کارتر و ریاکارتر باشند به همان میزان، حکومتها بی شرم تر و جنایتکارتر و زورگوتر از آب در می آیند.

– بدترین و خطرناك ترین سیاستمداران، آنانی هستند که می خواهند حکومت سلطنتی ی مدام داشته باشند مثل آخوندها!.

– سختی زندگی در این است که آدم از به دنیا اومدن خودش، احساس پشیمانی کندا.

– غرور آدمی در جایی آزار می بیند و شکسته می شود که انسان به بی لیاقتی ی حُکام بر کشورش آگاه شود و هیچ کاری نتواند برای ساقط کردن آنها بکند.

– گرسنه گی، تنها حریفیست که عشق را از پا در می آوردا.

– حکومتهایی را می توان در کوتاه مدّت واژگون کرد که مانند کوزه، دسته داشته باشند. بد شانسی ی ایرانی جماعت اینست که « ولایت فقاهتی » از آن نوع کوزه هاست که هیچ دسته ای ندارد!

– خمیر مایه ی نبوغ از « رادمنشی و راستی »، سرچشمه می گیرد.

– از آنانی که خبر مرگ دشمنان خود را به دیگران شادباش می گویند، بترسید و پرهیز کنید؛ زیرا هم اینان هستند که قصّابان آینده خواهند شد.

– « در یك اقلیم، دو پادشاه نگنجد. ». معمّای دوام و استیلای دیکتاتوری را از همین ضرب المثل ایرانی دریابید و بفهمید.

– روشنگری برای بسیاری از مدّعیون؛ یعنی به در آمدن مردم از سیطره ی عدّه ای و حکومت پذیر شدن برای عدّه ای دیگر.

– تجربه ی حکومت فقاهتی به من فهمانده است که هیچ هندوانه ای را بدون شرط چاقو نباید خرید. از مدّعیانی بترسید که چنین شرطی را نفی می کنند. آینده، بسیار مه آلود است. در چاه بی بازگشت نیفتیم.

۳۵)– درخت مسموم.

زیباترین و پُر بار و بر دهنده ترین درختها را نیز می توان سترون کرد و ریشه های بار آور آنها را خشکانید. « فرهنگ هر اجتماعی » به درختی می ماند که به باغبانی و مراقبت و دوست داشتن و پروراندن، محتاج و ملزوم است تا بتوان به ثمر بخش بودن آن امیدوار بود. ملّتی که نمی تواند باغبانهای لایق و فهمیده و دانا

و نگهبان درخت فرهنگ را بپروراند و از آنان پشتیبانی کند، ملّتیست که نجّاران درخت فرهنگ را بر خود، حاکم و غالب خواهد کرد؛ زیرا مردمی که فرهنگ را باری بر دوش خود بدانند؛ نه کاشانه ای برای خوشزیستی ی خود، آن مردم با بی اعتناییها و پایمالیها و پشت گوش اندازیها و لجنمالیها و تمسخر و تحقیر کردنها و آفت پذیریهای حادث شده بر درخت فرهنگ به « برهوت و صحرا شدن و خشکیدن باغ فرهنگ » شدّت خواهند داد. درخت فرهنگ ایرانزمین را خاصمان و حاکمان بی فرّ و شایسته در کنار دبیران مُتعه ی خود با انواع و اقسام آسیبهای مغرضانه، آنقدر مسموم کرده اند که هر گوشه ای از آن را بایستی خونی تازه در رگهایش روان کرد تا امید ثمردهی در آینده ها داشته باشد.

– انسان بی لیاقت را نباید ارج گزاشت؛ ولی اگر بر ما، حاکم و آمر شد، چی؟. آیا باید به پابوسش رفت!؟.

– انتقاد کردن از افکار و نگرشهای دیگران بدون فکر و ایده ی فردی داشتن؛ یعنی نق زدن به دیگری.

– اول و آخر نیندیشیدن؛ ایمان آوردن به مذهبی یا ایدئولوژیی یا نظریّه ای یا چیزی ثابت و منجمد می باشد.

– در پی حقیقتی ی ادّعاهای ما ایرانیان، حقیقتی نهفته است که کشف آن، راز گشایی معمّای فلاکتهای ماست.

۳۱)– فضایی که دروغ بودن ما را رنگ می زند.

از ویژه گیهای جوامع همگونه و امّت صفت بسان ایران این است که انسانها را نمی توان بدانسان که هستند، شناخت؛ بلکه بدانسان که در نقابهای رسمی و همرنگ بر یکدیگر آشکار می شوند. نکته ی بسیار کلیدی و شایان تامّل برای شناخت انسانهای امّت صفت اینست که وقتی به « چهار دیواری ی خانه ی خود » قدم می گذارند، بلافاصله، انسانی دیگر می شوند و احساس « آزاد بودن » پیدا می کنند؛ زیرا ترس و وحشت و تهدید و ترور روانی و غارت حقوق ابتدایی انسانی اش در اجتماع همعقیده گان به او تفهیم کرده است که در اجتماع همرنگان و همگونه گان هر لحظه بایستی خود را با ترفند و حیله و مکر و تظاهر و ریایی بیاراید تا از خطر « قربانی » شدن برهد. در نتیجه، کمتر جایی می توان « خود » بود و بدانسان زیست که دوست می داریم. در اجتماع همگونه گان، ترس و اضطراب باعث می شود که « فردیّت انسانها » در اختناق همرنگی، پلاسیده شود و هرکسی، نقشی تظاهری ایفا کند. از نحوه ی لباس پوشیدن و آرایش ظاهر گرفته تا ایما و اشاره ها و اصطلاحات ورد زبان و قر و غمزه ها و تکیه کلامها و مکالمات روزمره. هر کسی خودش را در سطحی می لغزاند که هم قد دیگری جلوه کند. چه در رفتار و گفتار. چه در ظاهر و آرایش. انسانهایی که ما « ایرانیان امروزی در سیطره ی حکومت فقاهتی باشیم » با این استدلال خود فریب، روز و شب را از پس یکدیگر می تارانیم که « خانه ی من، دژ تسخیر ناپدیر من است! ». در چهار دیواری ی من، « اینترنت، ماهواره، فیس بوك، ویدئو، دی. وی .دی، انواع و اقسام مشروبات سکر آور و نشئه جات دودی و تمام وسائل عیش و عشرت » مهیّا می باشند و هر کاری را که دوست بدارم، می توانم بدون هیچ هراسی و نگرانی انجام دهم. ولی به محض اینکه، یك میهمان ناخوانده؛ – ولو از نزدیك ترین افراد فامیل و خویشاوندان باشد،– وارد خانه شود بلافاصله، ما چهره ای دیگر به

خود می گیریم و ایفاگر نقشهایی می شویم که به تظاهر کردن آنها، مجبور و محکوم شده ایم. زندگی در « ایران تسخیر شده به دست مُلّایان »، زندگی نیست؛ بلکه بیابان وحوشی می باشد که هر کس از بامداد تا شامگاه در فکر « صیدی دیگر و نیفتادن در دام صیّادی دیگر » می باشد.

– انسانی که می هراسد — مهم نیست از چه چیزی — هرگز آزاد نیست و ارزش لحظه های زندگی ی خود را نمی داند. ولی انسانی که بر ترس می تواند چیره شود، انسانیست که توانایی رقصیدن با هر گونه ملودی ی خویشگزیده را می داند، مهم نیست کسی او را در رقصیدنش به رسمیّت بشناسد یا نادیده بگیرد.

– فقط کتابهایی ارزش مطالعه دارند که نویسنده گانشان با تمام وجودشان در سطر به سطر کتاب، حضور ملموس و زنده و تاثیر گذار داشته باشند. خواه کتابهایی، فلسفی باشند. خواه دینی باشند. خواه ادبی باشند. خواه پژوهشی باشند. خواه شعر و داستان و رمان و امثالهم باشند. کتابی که برای وقت تلف کردن، نوشته شود، کتاب نیست؛ بلکه باریست بر دوش آدمی و راهیست برای خالی کردن جیب آدمی.

– تمام آنانی را که از من، نفرت دارند، دوست دارم؛ زیرا مرا در « رادمنشیها و گستاخیهایم »، سر زنده نگاه می دارند و آنانی که مرا دوست می دارند، به آنها مهر می ورزم؛ زیرا مرا در « دوستیها و همدلیها و همزبانیها و همدردیهایم » دلشاد می کنند. من با چنین

روحیه ای، سر خوش از آنم که دشمنی و خصومتی با هیچکس ندارم؛ ولو دیگران از من، متنفر و بیزار و چشم دیدنم را نیز نداشته باشند.

۳۲)– آموزش بی تفکّر و پرسش.

تدریس در هر جامعه ای می تواند هم نقش « تحمیق و تخریب مغز و روان » انسانها را ایفا کند، هم می تواند نقش « روشنگری و بیداری و هوشیاری و اندیشه گری » را ایفا کند. اینکه در یك اجتماع، چه گرایشی به قدرت می رسد، چندان مسئله ی فاجعه باری نیست؛ بلکه زهرخانه ی فاجعه و فلاکت از جایی ریشه می گیرد و در سراسر شریانهای اجتماع، جاری می شود که « آموزش و پرورش »، هیچ استقلالی از ارگانهای حکومتی و سیاستهای کنشگران حاکم نداشته باشد. اجتماعی که تمام ارگانهایش از ریزترین تا پیچیده ترین جزء به « اراده و برنامه ی حُکّام »، وابسته و زنجیر می باشد، آن اجتماع هرگز « بالنده گی فرهنگی و اندیشه ورزی » نخواهد داشت؛ سوای تکرار گویی و تحشیه نویسی و شُتر گردی به دور عصّارخانه ی بلاهتهای خود. ولایت فقاهتی در ایران از بیشینه شمار انسانهای تحصیل کرده، فقط احمقهای آمینگوی ولایت فقاهتی و شُکر گذار بار آورده است. تراژدی ی درد آور اینست که آموزش و پرورش در اجتماع ما، فاقد « پرسش و اندیشه گری » می باشد؛ گیرم که در حوزه ی الهیّات اسلامی باشد.

– زبان هر ملّتی بسان زندگی ی افراد همان ملّت می باشد.

– فقط مذهبی / دینی را بایستی احترام گزارد که هر معتقد و مومنش بتواند در آزادی ی مطلق به سنجشگری و منسوخ و برگذشتن

از آن برای زایش مذهبی / دینی دیگر ، مختار و مصون از آزار باشد؛ یعنی مذهبی نو که در خور دوران مومن بدعتگذار باشد. دینی / مذهبی که با « بدعت » بجنگد، مذهب / دین نیست؛ بلکه ایدئولوژی ی مخرّب می باشد.

– دهان مرا مُلّایان دوختند. به همین دلیل است که مغزم با صدایی رسا، بلند بلند فکر می کند.

– عشق فقط در یك « آن گریز پا » هست که پدیدار می شود. آنچه را که زنان در باره ی امتداد و پایداری ی عشق می گویند، فقط لاف و گزاف است.

– تصمیم دمکراتیك؛ یعنی آنکه هیچکس مسئول تصمیم فردی ی خودش نیست.

– آنچه مذاهب / ادیان را از چشم انسانها انداخت و آنها را ملعون و منفور کرد، فقط « رفتارهای متولّیان و مومنان آنان » بود.

– خدا ناباوری از « آته ایسم »، زیباتر و دوست داشتنی تر می باشد. می توان مومن بود و هر روز و هر شب با نیایشهایی عاشقانه و خیالهایی رنگین کمانی با خدای خود زیست؛ ولی به هیچ مذهب و مرام و مسلکی، وابسته و متعلّق نبود.

– روزی که شمشیرها، قلم بشوند و قلمها، دهان بشوند و دهانها سخن بشوند و سخنها گوش بشوند و گوشها به نغمه های وجود

رامشگر آدمیان دل سپارند، آن روز، « جشنگاه تمام مذاهب / ادیان » می باشد. چرا هیچکس در فکر، چنین « روز خجسته ای » نیست؟.

۳۳)- خانه تکانیهای ذهنی.

تلاش برای « گسستن از غُل و زنجیرهای ایدئولوژیکی » و فاصله گرفتن آگاهانه از کاربست متد ایدئولوژیکی به منظور سنجشگری و بازشکافی ی مسائل و مُعضلات ایرانزمین، ستودنیست؛ ولی می توان همچنان ردّ پاها و گرد و غبار کوله بار سنگین قالبهای ایدئولوژیکی را در لابلای جُستارها و نظرات گسلندگان پیدا کرد. علّتش نیز این است که نقش ناخود آگاه و تاثیر گذارنده ی نگرش قالبی / کلیشه ای برای سالها در ذهنیّت و روان هر انسانی می ماند که بخش مهمّی از سالیان زندگی ی فردی اش را با اعتقاد داشتن به اصول ایدئولوژی و مذهب و نحله و امثالهم و همچنین حضور در محفلهای ایدئولوژیکی / مذهبی / مرام و مسلکی / نظریّه ای و غیره و ذالك به سر برده است. هر گسلنده ای باید خانه تکانی ی بنیانی ذهنیّت خود را به تن خویش با پشتکار جدّی لایروبی کند تا آثار و جُستارهایش لطمات شدید نبینند و ارزش پژوهشی ی آنها نیز به شدّت، کاسته نشوند.

ناگفته نگذارم که حضور غبار گونه ی نگرشهای قالبی در آثار پژوهشگران و نویسنده گان مختلف هرگز دلیل بر « مطلق بی اعتبار جلوه دادن نظرات و آثار آنان » نیست؛ بلکه بایستی آن شعور و فهم را داشت که هنر « سرند کاری » را در مطالعه ی آثار آنان به کار بست و آنچه را که ارزشمند می باشد، پروریدو فرابالانید و تاکید مبرم بر آن کرد و آنچه را که شایسته ی سنجشگری می باشد با

گشوده فکری و مسئولیّت و غمخواری و دقّت بدون هیچگونه حُب و بُغضی بر قلم راند.

۳۴)– ریشه های انقلاب مشروطیّت و رویداد ۱۳۵۷.

اگر ما می کوشیدیم که « ریشه ها و آرمانها و پسزمینه های انقلاب مشروطیّت » را فقط از قالبها و چارچوبها و متدهای تاریخ پژوهی ی آکادمیکی؛ آنهم از نوع باختر زمینی اش، کنکاش و وارسی نکنیم؛ بلکه تلاش بایسته می کردیم که از رویکردمان به « اساطیر و بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان » به اندیشیدن و بازشکافی و سنجشگری ی « رویداد مشروطیّت » اتّکا کنیم، آنگاه بود که می توانستیم؛ نه تنها علل رویداد مشروطیّت را بفهمیم و دریابیم؛ بلکه همچنین می توانستیم دلایل شکست آن را و بر آمدن « رضا شاه » را بفهمیم و ریشه های اقتدار گرایی او را عمیق دریابیم. اساسا حضور گرایشهای مذهبی در انقلاب مشروطیّت و جنبش عظیم ملّی شدن صنعت نفت و نقش دولت زنده یاد « دکتر محمّد مصدّق » و سپس ناکامیابی و شکست جنبش ملّی شدن صنعت نفت و وقوع کودتا و به دنبال آن، واقعه ی پانزده خرداد ۱۳۴۲ و حتّا پا گرفتن و شکل گیری ی جنبشهای چریکی با ایدئولوژی ی مارکسیستی و مذهبی را از سازمان چریکهای فدائی خلق گرفته تا سازمان مجاهدین خلق و فدائیان اسلام و امثالهم تا « وقوع ناگزیر و ناگریز رویداد ۱۳۵۷ » را در « گستره ی اساطیر و بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان » هست که می توان فهمید و ارزشیابی کرد و چند — و — چونشان را به محك زد.

در زمین لرزه ی دولت زنده یاد « دکتر مصدّق »، تمام همّ و غمّ او و یاران رادمنش وی این بود که ایران را در « پروسه ی استقلال و خودمختار شدن در کشور آرایی » بدون آویزان بودن به دخالتهای نظری و پراکتیکی و نفوذی ی بیگانگان با تکیّه به مردم، واقعیّت پذیر کند. وی مخالف سر سخت « خاندان پهلوی و شخص محمّد رضا شاه » نبود؛ بلکه او آرزو داشت که « محمّد رضا شاه » بسان پادشاهان کشورهایی مثل سوئد و انگلیس و نروژ و دانمارك و امثالهم، فقط « نقش تشریفاتی » داشته باشد و تمام مسائل و شیوه های اداره کردن کشور را به وزیران و مجلس محوّل کند. آرزویی که در چنبره ی « سائقه ی حسادت محمّد رضا شاه به زنده یاد دکتر محمّد مصدّق » به دلیل محبوب و مقبول بودن چهره و شخصیّت و کارهای « دکتر مصدق » واقعیّت پذیر نشد و نه تنها لهیب حسادت باعث شد که زنده یاد « دکتر مصدّق » را خانه نشین کند؛ بلکه روند سقوط و متلاشی شدن سلطنت پهلوی و پایان و سقوط تاریخ شاهنشاهی ایرانزمین را نیز به قعر باتلاق اسلام، رقم بزند.

مردم ایران در جنبش ملّی شدن صنعت نفت، فقط رویدادی کنکرت را در چالش با قدرتی بیگانه نمی دیدند؛ بلکه سر آغاز واقعیّت پذیر شدن آرمانها و آرزوها و امیدها و خواستها و آینده ی درخشان فرزندان خود و آزادی و سر فرازی و بالنده گی و رشد و توسعه ی ایرانزمین را می دیدند. وقوع کودتا و بازگشت « محمّد رضا شاه »، اگر چه به بسیاری از امکانهای رفاهی و تحصیلاتی و بهسازی ی مناسبات اجتماعی و مدرنیزاسیون ارگانهای کشوری انجامید؛ ولی درد جانسوز ملّت را در « عقده ی حقارت و سر شکسته گی » التیام نداد تا روزی که خطبه ی معروف خمینی در پانزده خرداد سال ۱۳۴۲ به گوش کثیری از ایرانیان رسید. مردم ما با سخنرانی ی خمینی در تحت نام « امّت اسلام »، نشانه های

استقلالخواهی خود را دیدند؛ ولی سایه ی درّه ی هولناك اسارت و بر باد رفتن و غارت تمام منافع ملّی ی خود را متوجّه نشدند. دُرُست در همین مقطع بود که وظیفه ی تحصیل کرده گان ایرانی و مسئولان و غمخواران این آب و خاك کهنسال؛ ولی دائم به غارت رفته و همچنین دلسوزان و خدمتگزاران مردم لت و پار شده ی ما بود که بایستی « ماهیّت سخنرانی ی بسیار خطرناك خمینی » را رسوا و سنجشگری می کردند. ولی دریغا که بهترین فرزندان این آب و خاك در چنبره ی ایدئولوژی ی مارکسیسم روسی و « انترناسیونالیسم پرولتری » گرفتار بودند. در نتیجه، ملّت ایران، فریب خورد؛ زیرا آرمانها و آرزوها و ایده آلها در هر باری که با آزمایشهای مردم برای واقعیّت پذیر شدن، شکست می خورند، بلافاصله در هاله ای از افقهای گرگ و میشی و اثیری گسترده می شوند؛ طوری که جاذبه ها و زیباییهای آنها، تمام خطرات نهفته در آنها و امکان سوء استفاده از آنها را خیلی سریع از دامنه ی نیروی فهم و شعور و تمییز و تشخیص آدمیان به کنار می زنند. مردم ایران در شعار کذّایی « امّت اسلام »، التیام زخم عمیق تحقیر شدن خود را در ماجرای کودتا علیه دکتر مصدّق می دیدند. به همین دلیل، به خمینی و مخالفتش با « شاه »، دلگرم و امیدوار شدند. آرمانها و آرزوها و ایده آلها و خواستها را می توان سرکوب کرد؛ ولی نیست و نابود، هرگز . تا زمانی که مردم یك سرزمین، ایده آلها دارند، هیچ حکومت مستبدّی؛ ولو تا دندان به هلاك کننده ترین سلاحها مجهّز باشد، نمی تواند حکومت ابدی ی خودش را بر مردم، حفظ کند و آرزوها و آرمانهای آنان را محو و سر به نیست کند.

متاسفانه به دلیل حضور گسترده و گاه، ریشه سوز به نام « ترجمه و طیف مترجمان » در ایرانزمین، مسائل فرهنگی ی ما از مضاعف شدن نیز فراتر رفته اند و به کلافی دیوانه کننده تبدیل شده

اند؛ زیرا ذهنیّت کثیری از تحصیل کرده گان سرزمین ما در « قالبهای ترجمه ای » میخکوب و محکوم و عقیم مانده اند. بدعت / تجدّد را ما در معنای « شبیه شدن » می فهمیم و خیلی که از لحاظ نظری و ذهنیّتی متحوّل شده باشیم، آن را در معنای « مدرن شدن همچون باختر زمینیان و مدرنیته نمایی » می فهمیم. صرف نظر از اینکه معادل نویسیها با اصل و صورت و تاریخ پیچیده ی مُعضلات و ترمینوسهای فکری در سرزمینهای باختری به شدّت در تضاد و تناقض می باشند، بایستی تاکید کنم ما هنوز، دو پُرسمان اساسی و ریشه ای « مدرنیته / سنّت » را نمی فهمیم و هیچ شناخت عمیق و مغزه داری نیز از آنها نداریم. با خواندن چهار الی پنج کتاب شکسته — بسته ی ترجمه ای و ده الی بیست تا مقاله های سطحی و بی مغز و سپس، شبانه روز، قُد قُد کردن در باره ی « نیتچه و هایدگر و پوپر و ژاك دریدا و میشل فوکو و مارکس و لیوتار و کثیری امثالهم » در حلقه ها و نحله های رنگارنگ، تصوّر می کنیم که می دانیم مدرنیته چیست؟ و خاستگاهها و جلوه ها و ابعاد گوناگون آن کدامیند؟ و چگونه می توان آن را مثل آلات و ادوات مکانیکی و تکنیکی همچون « چای نپتون » وارد دیگ غلیان سنّت کرد و افراد جامعه ی ایرانی را یك شبه بسان مردم باختر زمین، « دمکرات منش و گشوده فکر و دارای آگاهبود فردی و ضدّ مذهب » بار آورد. چنین تصوّری از پُرسمان مدرنیته داشتن، دهه هاست که ذهنیّت طیف « تحصیل کرده گان جامعه ی ما » را — مهم نیست کجا مقیم باشند — تسخیر کرده است.

ما « تجدّد » را به معنای « خود زایی و نو زایی از زهدان بُنمایه های فرهنگ و تصاویر اساطیر ایرانی و تجربیّات مایه ای مردم خودمان » نمی دانیم؛ بلکه به معنای فاجعه بار « مدرنیزاسیون مشابهتی

با نوع زندگی مردم باختر زمین » می فهمیم و درمی یابیم و این فاجعه ی اجتماع تحصیل کرده گان ملّت ماست که خویشتن را به دور می افکنند تا راه رفتن کبك را تقلید کنند!. مسئله ی « سنّت » را نبایستی هیچگاه با « شرایع »، اینهمانی ی معنایی داد. منظورم این نیست که شرایع برآمده از مذاهب / ادیان، هیچ هستند؛ بلکه به این دلیل که شرایع، تکه ای مختصر در گستره ی « سنّت » می باشند و ما نبایستی اینقدر سنّت را در معنای بسیار تنگ و تاریك و سطحی ی « شرایع » میخکوب کنیم؛ زیرا با چنین کاری نه تنها پیوند خود را با زمینه ها و ریشه های فرهنگ باهمستان مردم خود، قطع می کنیم؛ بلکه در پرداختن و اندیشیدن در باره ی فلاکتهای آنان و تلاش برای ریشه یابی ی مسائل و رهیافتهای علاج آور ، سُرنا را با نیّتی بسیار خوش از سر گشادش با توهّمی آکادمیکی! خواهیم نواخت.

« ترادیسیون »، دامنه ای وسیع تر از « شرایع برآمده از مذاهب / ادیان » می باشد و نه تنها آداب و رسوم و اعتقادات و خرافات و نگرشهای مختلف و باورها و غیره و ذالك را در برمی گیرد؛ بلکه زمینه ایست که اگر شخم زده و دائم باغبانی نشود، خطر اینکه به شکل موریانه ای آسیب زننده و منهدم کننده ی درخت فرهنگ نیز از آب در آید، بسیار زیاد می باشد.

انقلاب مشروطیّت با رسیدن نسیم بادهای انقلاب فرانسه به آبهای خلیج فارس و خاور میانه بود که طیف متفاوت تحصیل کرده گان خانواده های مرفّه ایرانی و درباریان حکومتی را به چالش با خود فرا خواند. رویکرد ایرانی به « هویّت / خویشباشی » خودش در طول هزاره ها تا همین امروز با انواع و اقسام موانع داخلی و حادث شده بر وجودش روبرو بوده است از « میترائیسم گرفته تا زرتشتیگری و غالب شدن اسلام و سپس نتایج تحوّلات اجتماعی و کشوری و فکری ی باختر زمینیان که در عرصه ی بازارهای جهانی با آوار شدن

سیلابوار کالاهای تجاری و ایدئولوژی ی مبلّغ آنها به نام مدرنیزاسیون در مناسبات مردم جوامع گوناگون؛ بویژه خاورمیانه ای »، نفوذ و رسوخ پیدا کردند .

اینکه ایرانی با غالب و قاهر شدن شمشیر مومنان به الّله از دیر باز در یك کشمکش « مدارایی و گاهی به میخ زدن و گاهی به نعل و گاهی در حدیث دیگران سخن گفتن » و غیره و ذالك تا همین امروز در کشاکش می باشد، همه و همه نشانگر آنند که اگر آوازه گران و نقش آفرینان انقلاب مشروطیّت، آن فهم و شعور را داشتند که بدانند چه چیزی را بایستی « پایه و اساس برای سکّوی پرش » به سوی پیوستن به جهان مدرن قرار داد، در عوض شرکت کننده گان در رویداد فاجعه آمیز ۱۳۵۷، نه تنها هیچ شناختی از تاریخ و فرهنگ و مردم سرزمین خود نداشتند؛ بلکه با « شکل گیری ی حزب توده و مارکسیسم روسی تا همین امروز » در پروسه ی پنجاه ساله با شعار بسیار مزخرف « انترناسیونالیسم پرولتری » در یك جبهه بندی و خصومت و کینه توزی ی هیستریك و هنوز معالجه ناپذیر نسبت به تاریخ و فرهنگ ایرانی، توقّف شتر عصّار خانه ای کرده اند و همچنان با مُتعه گیهای خود برای حکومت فقاهتی بر این فلاکت خانمانسوز با شور و اشتیاق « پیشگامی! » افتخار نیز می کنند.

رویکرد آوازه گران انقلاب مشروطیّت به مایه های انگیزشی ی تاریخ و فرهنگ و تمدّن ایران باستان هرگز « بازگشتی رجعت گونه در مسیری پیموده شده » نبود. خطای بسیار عظیم و تاسّف بار آنانی که « از بازگشت به گذشته های سپری شده » می نالند و آن را می نکوهند، همین است که آن شعور و فهم را ندارند تا تمییز و تشخیص بدهند که « مسئله ای به نام زمان » در فلسفیدن / فیزیك / دانشهای مختلف راسیونالیستی به چه معانی به کار می رود. ما هنوز از « زمان »، برداشتی فیزیکی و خطّی و گراماتیکی داریم و مسئله ی زمان را «

در دامنه ی فلسفیدن و اساطیر » نمی فهمیم و هیچ پیوندی و برداشتی و دریافتی فلسفی نیز از آن نداریم و علّت در جا زدنها و رو به قهقرا رفتنهای قرن به قرنمان نیز در پیچ عدم فهمیدن همین مُعضل می باشد که فرو تپیده است و اگر احیانا افرادی در میان ما پیدا شوند که بخواهند چنین کژ برداشتهایی را روشن کنند، آنقدر جهالت و خصومت در حقّ آنان می کنیم و نوشته هایشان و نامشان را در قرنطینه می گذاریم و نامشان را بایکوتشان می کنیم تا نه تنها راه را برای تحوّلات اساسی در ذهنیّت و روان خود ببندیم؛ بلکه در قطورتر کردن حصار حماقتهای خود، سعی بلیغ آکادمیکی – اسلامی — مدرنیته ای! نیز می کنیم.

یکی از کلیدی ترین خطاهای طیف تحصیل کرده گان اجتماع ما در این است که هیچگاه به خودشان زحمت ژرفکاری در باره ی علل « رُخدادهای اجتماعی و فرهنگی و کشوری ی مردم باختر زمین » را نمی دهند. کم اتّفاق می افتد که پژوهشگری یا جوینده ای از میان ما پیدا شود که بخواهد « اعماق و ریشه ها و پسزمینه های رویدادهای مختلف باختر زمینیان » را به تن خویش با رجوع کردن به « منابع اوریژینال »، پیگیری و ارزشیابی کند و بفهمد و از مایه های فکری — فلسفی ی رویدادهای باختر زمینیان به خویشاندیشی انگیخته شود. ما با خواندن يك سری سطحیّات و کلّیّات دانشنامه ای می خواهیم خودمان را از فراتر کاویدن و اندیشیدن فردی معاف کنیم و خود به خود پیداست که باز ماندن به کلّیّات می تواند کلیدی ترین مویرگهای تکاندهنده و ایجاد کننده ی رویدادها را در سایه قرار دهد.

جنبش روشنگری در باختر زمین از پیامدهای زمین لرزه های « رفورماسیون و رنسانس » بود. در جامعه ی ما متاسّفانه و

بدبختانه، کلمه ی « رفورماسیون » را مترجمان به « دین پیرایی (؟!) » برگردانده اند و دقیقا با همین معادل مضحك است که بقیّه ی کرد و کارهای آسیب زننده ی خود را به نام « فعالیّت فرهنگی!؟ »، در رگها و شریانهای حیاتی مغز و روح و روان ایرانیان گسترش می دهند. « رفورماسیون » بر خلاف معادلنویسی ی مترجمان ما، در تفکّر و کشمکشهای فرهنگی — اجتماعی ی باختر زمینیان، واکنشی بود برای « خنثا کردن آتوریته و سلطه ی مطلق اصحاب کلیسا بر ذهنیّت و روان مردم به طور کلّی ». جنبش رفورماسیون بر این نبود که « مذهب / دین » را از چهره های مختلف اجتماعی بزداید و اعتقادات را در ذهنیّت و وجود انسانها متلاشی کند؛ بلکه بیش از هر چیز دیگر در سمت و سوی « آگاه کردن مردم از عقاید خودشان و واپس راندن احساس گناه نخستین و آزاد شدن وجدان فردی انسانها از هر گونه آتوریته ی مذهبی » بود بدون آنکه افراد بخواهند برای مسائل فردی و اجتماعی به « مراجعی یا مجتهدینی و فتوا دهنده گانی و نصوص کتاب مقدّس » متّکی باشند. بنابر این، رفورم در گستره ی تفکّر باختر زمینیان به معنای؛ « پیراستن و زدودن دین / مذهب / حذف و متلاشی کردن آن » نمی باشد. دُرُست در همین بستر بود که برداشت فکری و فلسفی از « مفهوم آزادی » نیز از ملّتی به ملّت دیگر، فرق می کرد. آنچه برای فرانسویان، معنای انقلاب برونی و خیابانی داشت، برای آلمانها، معنای درونی و گسستن روح و مغز و روان از اعتقادات غُل و زنجیری داشت و برای انگلیسیها، هم به معنای گسستنهای درونی بود، هم واقعیّت پذیریهای برونی.

تمام احزابی که در کشورهای اروپایی پا گرفتند و توانستند در طول یکصد سال و اندی گذشته، وجود خود را استحکام بدهند، همه و همه از « گستره ی اعتقادات و فرهنگ و تمدّن مردم جوامع

خود » بود که توانستند برنامه های پراکتیکی ی خود را و همچنین نظریّه های برآمده از ژرفای آنها را پایه ریزی کنند. آنها برای رسیدگی به مُعضلات کشوری از بُنمایه های فرهنگ و تمدّن مردم خود، پاسخهای درخور را اقتباس و استنباط و استخراج می کردند و هنوز در دامنه ی کشمکشهای احزاب سیاسی کشورهای باختری می توان از نام و برنامه و اساسنامه ی احزاب و تشکیلات و حضور تعداد گرایشها و فراکسیونهای مختلف در دامنه ی دولت به ماهیّت فرهنگی ی احزاب پی برد. به عبارت دیگر؛ احزاب هر سرزمینی بایستی از بستر « **فرهنگ باهمستان مردم** »، ریشه بگیرند؛ نه از اراده ی قدرتپرست و جاه طلبیهای عدّه ای با تکیه کردن به نظریّه ها و ایدئولوژیها و تزهای آکادمیکی اساتید دانشگاههای باختر زمینیان و متفکّران حبل المتینی باختری مثل مارکس. حتّا جنبشهای رادیکالیستی و انقلابی آغاز دهه های قرن نوزدهم و بیستم، ریشه های خود را از اعتقادات گسترده در دامنه ی « **فرهنگ و تحوّلات آن** » گرفته اند.

جنبش رفورماسیون، بر بستر « **هومانیسم و ارجمندی ی انسان** » توانست نم نم، شکل به خود بگیرد و پیشزمینه های نوزایی فرهنگ و تمدّن باختر زمینیان را با اندیشیدنها و انگیخته شدنهای متفکّران و فیلسوفان و مُصلحان مذهبی و شاعران و هنرمندان و موسیقیدانان و نقّاشان با متاثّر شدن از اساطیر یونانی امکانپذیر کنند؛ به گونه ای که اوج جنبشهای « **رفرماسیون و رنسانس** » را می توان در تفکّرات و ایده های متفکّران ژرفاندیش جنبش روشنگری به عیان دید. تا همین امروز در اروپا تنها شناسه ی جنبشهای رفرماسیون و رنسانس و پروتستانیسم، همانا « **انگیخته شدن و تاثیر پذیری از هومانیسم ایتالیا و فلسفه ی رواقیون و اساطیر یونانی** » می باشد که

حقّانیّت باز اندیشیده ها و تجدید نظر کردنها را در مسیحیّت رسمیّت می دهند.

برغم تاثیر و نفوذ گسترده ی افکار « مارتین لوتر (۱۴۸۳ – ۱۵۴۶ م.) و فیلیپ ملانختون (۱۴۹۷ — ۱۵۶۰ م.) و یوهان کالون (۱۵۰۹ — ۱۵۶۴ م.) » در جنبشهای رفورماسیون و رنسانس، بایستی گفت که مردم باختر زمین، به راهی گام ننهادند که آنان نشان می دادند و مبلّغ آن بودند؛ بلکه از آرا و اقدامهای آنان استفاده کردند و راهی را پیمودند که « اراسموس فون روتردام (۱۴۶۶ — ۱۵۳۶ م.) » با دلیری و گستاخی منحصر به فرد خودش، مشعلدار آن شده بود؛ یعنی « راه هومانیسم و ارجمندی ی انسان را ».

بر خلاف رویداد رفرماسیون در باختر زمین، آوازه گران انقلاب مشروطیّت می خواستند با تاثیر پذیرفتن از مایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان که با هویّت ایرانی (= مهر و داد و راستی و قداست جان و زندگی) اینهمانی دارد، رستاخیزی تازه را در تاریخ و فرهنگ ایرانزمین بیافرینند. زمین لرزه ی عمیق و بسیار ستایش انگیز جنبش « علیمحّمد باب » که یك نابغه ی بی همتا و فرزند دلیر ایرانزمین بود با « رفورم در اسلام » آغاز نشد؛ بلکه به حقّ و از روی رادمنشی و گستاخی بسیار ستودنی با « منسوخ کردن اسلام » بود که ارزش و ژرفا رونده گی ی ریشه های درخت آزادی را با خودش به ارمغان آورد. انقلاب مشروطیّت توانست تکانی به روان فرو خفته ی ایرانی در سیاهچال وامانده گیها بدهد و تاثیر گذار باشد؛ زیرا آوازه گران مشروطیّت هیچگاه در فکر قدرت و حاکم شدن بر ملّت و چپاول ثروتهای ملّی نبودند؛ بلکه در فکر « آزادی و سر بلندی و باغبانی ی ایرانزمین و تاریخ و فرهنگ آن » بودند. به همین سبب نیز توانستند نقش عظیمی در تحوّلات اجتماعی و کشوری ایفا کنند.

« جنبش علیمحمّد باب » به دلیل خطا پنداری و فریب خوردن زنده یاد « امیر کبیر » به شکست انجامید و به خاك و خون کشیده شد؛ زیرا ارزیابی ی « امیر کبیر » از جنبش باب، بسیار ناپخته و ناسنجیده و حساب ناشده و آلوده به صدها اطّلاعات خبط می بود. (توطئه ی اخانید و مُلّایان در تصمیم و رفتار امیر کبیر موثّر بودند.) در حالیکه جنبش باب، تکمیل کننده و زمینه پرداز و خاك مستعد برای تمام آرزوها و آرمانها و ایده آلهایی بود که شخصیّتی بزرگ مثل « امیر کبیر » بر آن بود در دامنه ی کشور داری به واقعیّت پذیری ی آنها همّت کند و امیدوار باشد. سرکوب جنبش باب، همانا ارّه کردن شاخه ای بود که « امیر کبیر و مرغ ایده آلهایش » بر آن نشسته بودند.

پس از « سرکوب جنبش باب و کُشته شدن امیر کبیر »، راه برای فتنه گران جاه طلب و اخانید و فقهای فتنه گر باز شد و کم کم، امکانی را به دست آوردند که بتوانند تا همین امروز به سرکوبگریها و کُشت و کُشتارهای خودشان ادامه دهند. پس از شکست جنبش باب، بازمانده گان و تاثیر پذیرنده گان چنان جنبشی در شکل گیری ی « انقلاب مشروطیّت »، نقش اساسی در پس پرده ایفا کردند. نامیدن و حتّا « اتّهام بابیگری » که به بسیاری از فعّالان و کوشنده گان انقلاب مشروطیّت می چسباندند، فقط شایعه نبود؛ بلکه در بسیاری از جنبه ها، صحت نیز داشت. انقلاب مشروطیّت و جنبش محمّد علی باب اثبات می کنند که جامعه ی ایرانی، به رستاخیز عظیم فرهنگی در تمام عرصه ها نیاز مبرم داشت و همچنان دارد.

پوست انداختن و نوزایی فرهنگی، معمولا با گسستن و « تجدید نظر کردن و سنجشگری ی مذاهب / ادیان و سنّتها و میراث نیاکان و بازکاوی ی لایه های تاریخ و فرهنگ لت و پار شده ی مردم خود از بهر زایش خودی دیگر » به همّت « رادمنشان خویشاندیش

و ایده آفرین و سنجشگر و شخصیّتهای مسئولیّت پذیر » همپاست که می توانند امکانهای تحوّلات اجتماعی و کشوری را در سراسر جزئیّات، ممکن کنند.

۳۵)- نقش فرهنگ در زایش ساختار اقتصادی و آزادیهای اجتماعی.

بسیاری هنوز تصوّر می کنند که « ساختار اقتصادی ی جوامع » در تحوّلات فرهنگی، نقش کلیدی ایفا می کند. این نوع نگرش که یاد آور « با عینك ایدئولوژی دیدن » می باشد و حکایت از تز کاملا سطحی ی کارل مارکس (= روبنا / زیر بنا) می کند، روشنگر ایده ی « دمکراسی و آزادیهای فردی و اجتماعی بر آمده از آن در جوامع » نیست. مباحث آزادی و دمکراسی، بیش از آنکه به ساختار اقتصادی تکیه داشته باشند به « فرهنگ باهمستان یك ملّت، منوط می باشند و به نگرشی بازبسته است که افراد از کار و تولید » دارند. اینکه انسانهای یك جامعه، جهان و حضور در آن را چگونه ببینند و بفهمند و ارزشیابی کنند، بالطّبع شیوه های کار کردن و تولیدات آنان نیز در « ساختن اجتماع و کشور آرایی و ارگانهای کارکردی ی دولت و پیوندهای بین المللی »، نقش کلیدی نیز ایفا می کنند. یك نگاه گذرا به آثار متفکّران برجسته ای همچون: « ورنر سومبارت [۱۸۶۳- ۱۹۴۱ م.] (که خودش یك سوسیالیست بود) و ماکس وبر (۱۸۶۴ — ۱۹۲۰ م.) و ارنست ترولش (۱۸۶۵ — ۱۹۲۳ م.) » و بسیاری امثال اینان و حتّا مطالعه ی عمیق تئوریهای اجتماعی ی کلیسای کاتولیك و پروتستان نشان می دهند که آزادیهای اجتماعی و دمکراسی ی باختر زمینی از پیامدهای اقتصاد

کاپیتالیستی نبوده و نیستند؛ بلکه از پیامدهای تحوّلاتی می باشند که در دامنه ی « فرهنگ مردم در معنای وسیع کلمه، بویژه اعتقادات مذهبی / دینی » صورت گرفته و سپس در ابعاد اقتصادی و کشور داری واتابیده شده اند. به عبارت دیگر؛ دمکراسی و آزادی از نتایج « گسستنها و سنجشگریها و نو زاییها و ایده آفرینیها و ابتکارات و اختراعات و اکتشافات و هنرها در گستره ی وسیع فرهنگ » می باشند که منش انسانها را « دمکراتیك » می پرورانند؛ نه اینکه از قبل، سیستمی ساخته و پرداخته وجود داشته و راسیونالیستی طرح ریزی شده باشد تا بتوان فقط برچسب « دمکراسی و آزادی » را بر پیشانی آن، آویزان کرد. ایده ی دمکراسی و آزادی را نمی توان از مناسبات کاپیتالیستی استنباط کرد؛ بلکه شیوع و نفوذ اقتصاد کاپیتالیستی از پیامدهای « گشوده دامن شدن فرهنگ زاینده و پوینده و کاونده ی یك اجتماع » می باشد که امکانهای رشد و بالنده گی و رفاه اجتماعی و حتّا عوارض مخرّب و ناخوشایند و آسیب رسان به آن را نیز به همراه خودش می آورد.

در جامعه ای که حکومتگرانشان به ثروتهای باد آورده ی منابع طبیعی و چپاول آنها متمایل بودند و هستند و همچنین در بطن اسلامی که به « غارت و مصادره ی مقدّس » از روز تولّدش خو گرفته است، نمی توان « زایش و پدیدار شدن آزادی و دمکراسی » را توقّع داشت؛ زیرا در سیطره ی حکومتهای غارتگر و مذاهب ضدّ گیتایی و منحوس شماری ی زندگی و آزردن جان نمی توان نشانه ای از « پیوند انسان و جهان » را کشف کرد؛ طوری که افراد بخواهند و بتوانند برای « کار کردن و تولیدات مادّی و معنوی و پروراندن گیتی و زندگی » با بینشی شایسته و درخور « ارجمندی ی انسان » به آن، تکیّه داشته باشند. مسائل روان و ذهنیّت انسانها را نباید « صفحه ی شطرنجی » دید و در باره ی آنها نظر داد.

انسان، پدیده ایست طیفی که در کشاکش سوائق مختلف به واکنشهای متفاوت نیز متمایل می شود. تنها با تغییر « ساختار اقتصادی » که گونه ای کلیشه پردازی و کلیشه نگری به « پیچیده گی بافت مناسبات اجتماعی و درهمتنیده گی روان و ذهنیّت انسان با محصولات ساخت انسان » می باشد، نمی توان به زایش و پرورش « آزادی و دمکراسی ی مختصّ اجتماع خود » دست یافت. کماکان که صادرات و واردات و گسترش محصولات تولیدی ی کشورهای صنعتی به سرزمینهای خاور میانه و مصرف کننده به طور کلّی هرگز نتوانست « منش و رفتار دمکراتیک مردم جوامع باختری » را به سرزمینهای مشرق زمین، اتوماتیک وار انتقال دهد. همانطور که مهاجرت طیف کثیری از مردم کشورهای وامانده در مُعضلات هزاره ای خودشان و گریز از ستم وحشتناک حُکّام بی لیاقت در حقّ آنان و جبر مهاجرت به سرزمینهای باختری نیز نتوانست مردم مهاجر را در مسائل آزادیهای فردی و درک آنها از تفکّر فردی و اجتماع دمکراتیک مددی کند.

ایده ی دمکراسی و چگونه گی ی واقعیّت پذیری ی آن از جامعه ای به جامعه ی دیگر، متفاوت می باشد. البته در « محتویّات » یکسان هست؛ ولی در صورتها و فرم واقعیّت پذیری اش می تواند فقط بر شالوده ی « بُنپارهای فرهنگ باهمستان هر ملّتی » پدیدار شود. بنابر این، جامعه ی ایرانی در عصر « شاهان پهلوی »، نه کاپیتالیستی / بورژوازی بود، نه فئودالیستی؛ بلکه جامعه ی ما، فرشی فرسوده و نخ نما شده بود که توانست با فروش منابع طبیعی و استخراج نفت، جانی تازه در رگهای فرسوده ی خود بگیرد؛ ولی هیچگاه خانواده های وابسته به دربار و همچنین خانواده هایی که به قشر تحصیل کرده و فرهیخته ی ایرانزمین متعلق بودند، نتوانستند به ایده ی « اقتصاد پروری »، انگیخته و در دامنه های مختلف تحقیقی و

بازرگانی و تحصیل و پژوهش و فرهنگ و تفکّر و هنر و دانش ورزی و امثالهم سرمایه گذاری کنند. یك مقایسه ی ساده در شکل گرفتن « جوامع غربی برای برپایی اقتصاد داخلی و نقش کلیدی ی خانواده های برجسته و فرهیخته باختری در اقتصاد ملّی » با نقش خانواده های ایرانی از عصر قاجار تا رویداد **۱۳۵۷** در اقتصاد داخلی به ما می تواند نشان دهد که تفاوت ره از کجاست تا به کجا. حمایتهایی که خانواده های فرهیخته و نامدار باختر زمینی از متفکّران و فیلسوفان و شاعران و هنرمندان و توزیع و انتشار و پخش آثار آنها به عهده گرفته بودند، در متحوّل شدن اساسی ی اجتماعات باختری، نقش ریشه ای و آینده آفرینی داشت. در حالیکه بر خلاف باختر زمینیان، در سرزمین ما، تمام خانواده های ثروتمند و به قول معروف خر پول در کنار حُکّام بی لیاقت و فرّ به قلع و قمع کردن متفکّران و فیلسوفان و هنرمندان و همچنین لت و پار و گم و گور کردن آثار آنان مشغولند و هنر و افتخار خود را در نابودی ی فرهنگ و تاریخ مردم سرزمین خود می دانند تا به آسانی بتوانند از توده ی مردم مقلّد، اهرمی برای تسخیر دژ قدرت و غارت مملکت و سهیم شدن در تاراج کشور به دست آورند و بر لشگر سفیهان و کثیرالنّبشان و همعقیده گان دمساز و همدست با خود بیفزایند.

۳۶)– ارزش مبارزه.

تا زمانی که مخالفان حکومت فقاهتی — مهم نیست به کدام عقیده و ایدئولوژی و نحله و مسلك، گرایش دارند و درکجا مقیم هستند — در فکر تسخیر قدرت و حاکم شدن بر سرنوشت و وجدان مردم ایرانزمین می باشند و بر آن نیستند که به روشنگری ی اذهان

مردم و بال و پر دادن به آزادی، ارزش و اعتباری بدهند، بی شکّ، خللی نیز در حاکمیّت و آتوریته ی فقاهتی ایجاد نخواهد شد و مردم ما، قربانی ی سیستم فقاهتی خواهند ماند؛ مگر اینکه قدرتی چپاولگر از بیرون مرزها بر آن بشورد و آن را در هم بکوبد و عواقب اعمال خود را نیز به عهده بگیرد و دل از این خوش بدارد که به منافع باد آورده ای دست خواهد یافت.

مخالفان حکومت فقاهتی که خود را بدون استثناء « خوبترین خوبان » نیز می دانند، پس از دهه ها استقرار مطلق بایستی اکنون بفهمند فقط زمانی می توانند « ایرانزمین و مردم ایران و خودشان » را از استبدادهای عجیب و غریب برهانند که همچون آوازه گران انقلاب مشروطیّت در گستره ی « آزادی و آزادمنشی برای سرفرازی و شکوفایی میهن و مردم با انگیخته شدن از بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان »، تلاشها و کوششهای بی دریغ کنند و تا می توانند از سمتگیریهای قدرت طلبانه با درایت و هوشیاری، فاصله بگیرند تا در فضایی که آفریده می شود، مردم بتوانند شایسته ترینها را بدون هیچ اکراه و نگرانی و وحشتی برگزینند و اختیارات کشوری را برای ایجاد تحوّلات اساسی به آنان در دامنه ی دولت منتخب واگذار کنند. اگر باور و یقین به چنین آرزویی و حقیقتی در طیف مخالفان حکومت فقاهتی به وجود نیاید، مطمئن باشید که آخوندها و فقها با کاربست انواع و اقسام خُدعه ها و ریا کاریها و تظاهر کردنها و حتّا به طور آشکار و پنهان با کاربست شمشیر اقتلویی به حاکمیّت خود بر ایرانزمین، دوام خواهند داد؛ ولو در حوزه ی بین المللی مجبور شوند که طعمه ی به غارت رفته ای به نام « ایرانزمین » را با گرگهایی غارتگرتر از خودشان در جاها و زمانهایی به طور موقّت تقسیم کنند.

۳۷)– اصل کردار و حرف خشك و خالی.

به نظر من و بر شالوده ی تجربیّات و تفکّرات فردی ام، « اعتراف کردن لفظی »، به خودی خودش، نه حرفی به ما می گوید، نه دلیل بر آنست که انسان از آلوده بودن یا نبودن به اعتقاداتی، مبرّا می باشد. مسئله ی گسستن از « اهرمهای سیطره خواه مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و نظریّه ها و مرام و مسلکها و امثالهم »؛ سوای ردّ و انکار لفظی ی آنهاست. انسانی می تواند « اصل پویای گسستن » را در مغز و روان خودش بپروراند که گام به گام، روند گسستنهای فردی اش را در تمام جلوه های نظری و رفتاری و نوشتاری با شفّافیّت و استدلالات جاندار به همگان نشان دهد تا دیگران با مطالعه و بررسی و دقّت در آنچه که انسان گسلنده از خودش نشان می دهد، بتوانند پروسه ی « گسستنهای او را » به راستی بپذیرند و از چگونه گی ی گسستن او، به « گسلاندن ذهنیّت و روان فردی ی خودشان »، انگیخته و همّت سختکوش کنند.

با گفتن کلمه ی « پرواز / پرواز / پرواز »، هیچکس نه می داند و می فهمد که « پرواز، یعنی چه؟ »، نه پرواز کردن را می آموزد، نه هیچ تجربه ای از آن خواهد داشت؛ بلکه تنها با « بالگشایی و پریدن به اوج آزادیهای فردی » هست که دیگران درمی یابند خودشان بالهایی دارند و می توانند ذهنیّت و مغز و روان خود را از بندها و غُل و زنجیرهای عقیدتی و مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و مرام و مسلکی بگسلانند و پرواز در فضای « ذهنیّت آزاد اندیش و روان جویشگر خود را » را به تن خویش بیازمایند. نه تنها تحلیلهای عامیانه ی مارکسیستی برای « شناخت پیچیده گیهای روان انسانها و مسائل اجتماعی »، راهگشا نیستند؛ بلکه حتّا «

تحلیلهای مثلا آکادمیکی شده ی مارکسیستی » نیز نمی توانند بر علل « ایر- راسیونالیستی رویدادها و مُعضلات اقتصادی و کشوری » ، پرتوی ژرفا بین بیندازند. ایده ی « کارل مارکس (نقش منفعتخواهی و کاپیتال اندوزی انسانها) » را می توان تنها « بخشی جزئی » برای راهیابی ی مدد کننده از بهر شناختن علل رویدادها و مسائل و پیچیده گی ی تنشهای اجتماعی دانست؛ نه « نصّی علمی / الهی و خدشه ناپذیر » برای توجیه و تفسیر و ارزشیابی ی کائنات و مُعضلات بشری.

۳۸)- مُدرنیزاسیون بدون فلسفه.

شعار « مدرنیزاسیون اجباری بدون پشتوانه ی فکری و فلسفی » در هر اجتماعی، شکست خواهد خورد و پیامدهای آزارنده و وخیمی نیز خواهد داشت. جهت اندیشیدن و پیگیری ی ژرف تر مسئله، مثالی می آورم: در دوران « انقلاب فرانسه »، تمام نقش آفرینان آن با شعارهای « آزادی و برابری و برادری » به گرد یکدیگر، متّحد شدند. آنان به توهّم شیرین و چشمگیر « پیشرفت و ترّقی و آته ایسم و مذهب سوزی و ویران کردن کلیساها و معابد با هلهله های شیفته سان از بهر حاکم کردن و گسترش دادن آته ایسم و راسیونالیسم و ساینسگرایی »، ایمان چشم بسته و نیندیشیده داشتند و با شدّتی توصیف ناپذیر به شعله ور کردن آتش انقلاب، تقلّا می کردند. خشونتی که انقلابیون در تخریب و آتش سوزی ی کلیساها و معابد و کُشتار مسیحیان و کشیشان و اسقفها و کاردینالها و امثالهم با شادمانیهای غرور آمیز از خودشان بروز دادند، عواقب و نتایج منفی به ارمغان آوردند؛ زیرا شورشها و گلاویزیها و رفتارهای خشونت مآب، نه تنها نتوانست « آته ایسم و راسیونالیسم و ساینسگرایی » را

حاکم مطلق بر سرنوشت فرانسویان و اروپائیان و ابناء بشر در دیگر نقاط جهان به طور کلّی کند؛ بلکه نفرت از هر چیزی را نیز که بویی از « آته ایسم و راسیونالیسم و ساینسگرایی » می داد در نظر و ذهنیّت مردم با شدّتی چندین برابر پُتانسیل انقلاب، گسترش داد و به نیرویی بسیار توانمند برای مقابله با « انقلابیون »، تبدیل کرد. در حقیقت، پیامد رفتارهای انقلابیون خشونتگرا به عکسش تبدیل شد و مقاومت و پیکارگران آنتی انقلاب توانستند اعتبار و نفوذ و تاثیر مقاومتهایشان را بر دامنه های مختلف تا امروز، همچنان استوار و توام با بیدارباشی، محفوظ نگاه دارند .

به جای سرکوب آخوندها و فقها و مُلّاهای شیعه می توان در فکر نیرویی کلیدی و ریشه ای برای بر انداختن و خنثا کردن « آتوریته ی آنها و میزان تاثیر و نفوذشان در ذهنیّت و روان انسانها »، همّت کرد و در فکر راهیابی و پرورش طیفی از متفکّران برای مقابله و نسخ و سنجشگری و بررسی روشنگرانه ی تلقینات و روضه خوانیها و مشق نویسیها و خرافات گستری ی آخوندهای جور واجور، تلاش بی شائبه کند.

با رویدادها و پدیده ها و مسائل ریز و درشت اجتماعی نمی توان به آلات و ادوات خشونت متوسّل شد و در صدد مقابله با آنها بر آمد. گمان کنم اصل و پرنسیپی می باشد که تمام انسانهای فرهنگیده و فرزانه با من در این قول، هم نظر باشند؛ زیرا تا زمانی که انسانها در چنبره ی اعتقادات و سنّتها و آداب و رسوم و خرافات و شرایع قیراطی غوطه ور هستند و از آنها همچون ابزارهای پراکتیکی برای روبرو شدن و حلّ و فصل کردن رویدادهای « کنکرت » در واقعیّت زندگیهای فردی و اجتماعی به آنها تکیه و استفاده می کنند، خواه ناخواه نمی توان فقط به کمك روشهای تئوریك ناب و راسیونالیستی ی محض به حلّ و فصل کردن فلاکتها و مصیبتها و

رنجهای آنان شتافت و مددی کرد؛ بلکه راههای هنری و ابتکاری و رنگارنگ دیگرسان را نیز باید آزمود. نمی توان از مردم، انتظار داشت که یك شبه با پذیرش و تقبّل اصول راسیونالیستی، دانشمند و فرهیخته و جنتلمن و فرهنگیده بشوند. اساسا علّت دوام و شیوع مذاهب / ادیان، حتّا بدوی ترین و ساده ترین آنها در جوامع بشری در این نکته نهفته است که مذهب / دین برای « واقعیّتهای کنکرت »، پاسخهای بسیار ساده و راهگشا دارد؛ ولو پاسخها از راه به در کردن مردم و آنان را دنبال نخود سیاه فرستادن باشند!.

۳۹)- آنچه که « شاهان پهلوی » را کیش و مات کرد.

آنچه در گرداگرد « شاهان پهلوی »، واقعیّت نداشت و وجودش و حضورش و نقش کارسازش، بسیار ضرورت می داشت، همانا « نیرویی از روشنگران و متفکّران و فیلسوفان و ایده آفرینان مستقل اندیش و دلیر و گستاخ » می بود که بتوانند با تکیه به « اساطیر ایرانی و بُنمایه های فرهنگ باهمستان ایرانیان » به سنجشگری و بازشکافی ی تمام رگ و ریشه ی اسلام؛ آنهم نوع شیعه گری اش رو آورند تا کم کم در فضا و آتمسفر روشنگرانه ای که ایجاد می شد، انسانها به شخصه از تن دادن به آتوریته و نفوذ و تاثیر کلام و رفتار آخوندها و مراجع تقلید، خودشان را بتوانند با دلخواه خویشتن، نم نم، آزاد کنند.

دُرُست با تلاش برای آفرینش فضا و دامنه ی گشوده فکری بود که انسانها می توانستند به اندیشیدن و تصمیم گرفتنهای فردی، پا به پای تحوّلات و دگرگشتهای اجتماعی و جهانی، رغبت و شور و شوق نشان دهند. اگر از این نظر و چشم انداز به قدرتگیری ی « رضا شاه و رفتارهایش » بنگریم، متوجّه می شویم که حتّا طیف ناهمگون

تحصیل کرده گان سرزمین ما در دوران « محمّد رضا شاه »، نه تنها از « روشن اندیشی »، فاصله ای عظیم داشتند؛ بلکه مصیبت تاسِف آور این است که آنها در گرد و غبار شرایع اسلام و ایدئولوژیهای وارداتی و تزها و نظریّه های رایج و مُد روز در سرزمینهای باختری، غرقه بودند.

چگونه می توان در جامعه ای که هنوز اساتید دانشکده های ادبیّاتش — مهم نیست کجا مقیم باشند– ، خودشان را مثلا « فردوسی شناس و شاهنامه پژوه » می دانند و وکیل و وصی ی ادبیّات کلاسیك ایرانزمین، معرفی می کنند؛ ولی آن « بینش و ژرفنگری ستایش آمیز » را ندارند تا تمییز و تشخیص بدهند که ادبیّات یك سرزمین، فقط « دنیای تشبیهات و استعاره ها و نکات دستوری و خوشگل نویسی و اعرابگذاری و تجزیه و ترکیب ابیات و امثالهم » نیست؛ بلکه « گستره ی فرهنگ و تجربیّات بسیار غنی و زهدان و معدن ایده های ژرفمایه برای کارگشایی تمام عرصه های کشوری و باهمستان مردم » می باشد، چگونه می توان توقّع داشت که فلسفه ای زنده و مایه دار ایرانی آفرید؟. چگونه؟.

وقتی و جایی که فلسفه خوانان اجتماع ما می آیند کژ برداشتها و تاویلهای فاجعه بار خود را از تك بیت شعر فردوسی (توانا بوُد، هر که دانا بُود) بر زبان و قلم می رانند و « توانا » را در معنای « قدرت و اقتدار گرایی » برداشت می کنند و « دانا » را نیز در معنای « ساینس »، و همچنین در آفرینشهای فکری و ایده ای « مولوی بلخی » می آیند فقط « پورنوگرافی ی الهی!؟ » می بینند، می پرسم جایی که مدّعیان مثلا فلسفه خوان، آن استعداد و مایه های فکری و رادمنشی و نگرش را ندارند تا بتوانند « تفاوتها و تضادهای فرهنگی و ترمینوسهای برآمده از روان ملّتها » را کشف

کنند و « بُنمایه های تجربی و اختلاف نگرشی مردم خودمان » را با مردم دیگر نقاط جهان، تمییز و تشخیص دهند و سپس بیایند به تن خویش، جهان را از تجربیّات بی واسطه و مایه ای مردم ایران در مفاهیم خویشآفریده ی فردی و فلسفی، عبارتبندی کنند، چگونه می توان از فلسفه ی زنده و مایه دار ایرانی، کلامی بر زبان راند؟. چگونه؟.

وقتی کثیری از اساتید و تحصیل کرده گان دانشگاههای خودی و بیگانه در سرزمین ما هنوز نمی توانند از چارچوبها و کلیشه های آکادمیکی و آرا سنگسان شده ی اساتید اقدم خود، یك گام میلیمتری، آنسوتر بردارند تا بتوانند تمییز و تشخیص دهند که در چهره و آثار « فردوسیها و خیّامها و رودکیها و مولویها و سنائیها و حافظها و بیهقیها و رازیها و اسعد گرگانیها و عطّارها و عراقیها و منوچهری دامغانیها و صائب تبریزیها و کلیم همدانیها و طالب آملیها و کثیری امثال این نامداران متفکّر »، چهره و روان و « ایرانیّت خودشان و مردم میهنشان » را کشف کنند و بشناسند، چگونه می توان فلسفه ای زنده و مایه دار ایرانی را برای ایجاد و آفرینش و انسجام « باهمستان خودمان » آفرید و پی ریخت؟. چگونه؟.

وقتی اساتید فاضل نمی کوشند و به خود نیز زحمت کنکاوی فردی نمی دهند تا تمییز و تشخیص دهند که با مطالعه ی متون ادبیّات کلاسیك و تمام بازماندهای لت و پار شده ی تاریخ و فرهنگ ایرانی از جلوه های مادّی اش گرفته تا معنوی و غیره و ذالك بایستی بیایند از خود بپرسند یا دست کم، این سئوال را طرح کنند که چرا در « اوستا »، هیچ ردّ پایی از « جشن سده » نیست؟. چرا برغم فقدان نام و نشانه از « جشن سده در اوستا »، مردم ایران به چنین جشن خجسته ای ارزش می داده اند و در برپا کردن آن، کوشا بوده اند؟.

اساتید مدّعو، اگر به راستی چیزی از « پژوهیدن » می فهمند و خردلی پرنسیپ جوینده گی دستگیرشان شده باشد، باید بتوانند از این نکته ی باریك به تحریف شدن متن و جنایتی که ادیبان و موبدان و کاتبان در حقّ فرهنگ و مردم ایران مرتکب شده اند، پی ببرند و به رسواگری و سنجشگری ی متن و هوشیار کردن ملّت رو آورند و سپس بکوشند به تن خویش، به تفکّر و جُست —و— جو انگیخته شوند تا دریابند که « جشن سده » از جشنهای مردم ایران در تمامیّت وجودیشان بوده است؛ یعنی جشنی که برگزاری آن در تضاد با رفتارها و تصمیمها و اقدامهای حُکّام و سلاطین بی فرّ و لیاقت بوده است. ولی دبیران و موبدان در همسویی و همدستی با حاکمان و اقتدار و آتوریته خواهی ی خودشان، تمام تلاششان را بنا به ردّ پاهای باقیمانده بر این گذاشته اند که چنان جشنهایی را از تمام متون بزُدایند و سر به نیست کنند؛ یعنی کاری را که دست اندر کاران حکومت ضدّ فرهنگی و جانستان فقاهتی، دهه هاست با تمام متون ادبیّات فارسی و عربی به کار می بندند.

در این عرصات اسف انگیز است که باید پرسید چگونه می توان از شکلگیری و دوام فلسفه ای زنده و مایه دار ایرانی، نشانه ای دید؟. چگونه؟. وقتی اساتید مدّعو در سرزمین ما، هنوز نمی توانند « دوغ و دوشاب » را از یکدیگر، تمییز و تشخیص بدهند، چگونه می توان زایش و پرورش فلسفه ای زنده و مایه دار ایرانی را انتظار داشت؟. چگونه؟. نطفه ی فلسفه ی ایرانی در کدامین زهدان بایستی کاشته شود؟. در کدامین زهدان؟.

وقتی که طیف کثیری از تحصیل کرده گان اجتماع ما ایرانیان هزار فرقه شده، هنوز « ادبیّات کلاسیك ایرانزمین » را بسان یك کاغذ دیواری یا شاید هم بدتر و فاجعه بارتر از آن، در حُکم

مشاعره های لفظی می دانند، چگونه می توان آفرینش و شالوده ریزی ی فلسفه ی ایرانی را توقع داشت؟ به کمك کدامین مغزهای اندیشنده و مسئول و رادمنش و دلیر و ایراندوست؟. وقتی که بیشینه شمار کوشنده گان فرهنگی، هنوز نمی دانند که « فلسفه ی کشور داری / رامیاری / پولیتیك » از متن و دل « فرهنگ و ادبیّات کلاسیك » یك ملّت، زاییده و پروریده می شود، چگونه می توان به واقعیّت پذیری ی فلسفه ی ایرانی امیدوار بود؟.

وقتی که مدیران رسانه ها سمعی و بصری و نشریه ها و مجلات و مطبوعات ایرانی، هنوز اندیشیدن در باره ی « شاهنامه و محتویّات آن و همچنین دیگر آثار کلاسیك » را در رده ی « ادبیّات (البته از دیدگاه چنان مدیرانی بخوانید هجویّات دم دست!) » دسته بندی می کنند؛ نه فلسفیدن، چگونه می توان به کاشتن و پرورش و بالیدن تخمه ی فلسفه ی ایرانی دل خوش داشت؟. چگونه؟. وقتی هنوز سیّاسیگری انسانهای قدرتگرا از هر گونه تفکّر فردی و ایده ی خردلسان فردی نیز می رمند و وحشت دارند و با آن، فاصله می گیرند و آرا و افکار و ایده های متفکّران خویشاندیش را در چُرتکه ی محاسبات سیاسی می اندازند، چگونه می توان به رشد و بال و پر گرفتن فلسفه ی ایرانی، مددی رساند؟. چگونه؟.

کدامین انسانها را می توان در میان اینهمه حقیران و صغیران پیدا کرد که از « ایرانی بودن و ایرانی خطاب شدن »، هرگز شرمنده نباشند و ایرانیّت خود را نیز در انظار دیگران و حتّا خودشان، پنهان و انکار نکنند؟. کدامین انسانها؟. کدامین؟. وقتی که ما تحصیل کرده گان وطنی، آنقدر که از ایرانی بودن خودمان؛ شرمگینیم، از تا خرخره فرو خفتن در شرایع اسلام و مُتعه ی حکومتگران فقاهتی شدن و نوکری کردن برای بیگانه گان و حمّال ایدئولوژیهای وارداتی شدن و مبلّغ و مروّج تولیدات سطحی ی اساتید دانشگاههای باختری

شدن، هرگز هیچ شرمنده نیز نمی شویم و خیلی هم به خود می بالیم و در همه ی محافل و مجامع و دانشگاههای خودی و بیگانه پُز تحقیر کردن فرهنگ و تاریخ مردم سرزمینمان را می دهیم، چگونه می توان انتظار آبستن شدن فلسفیدن ایرانی را شب زنده داری کرد؟. چگونه؟. با این مصیبتنامه ی گریه آور است که می توان گفت در سرزمین ما، حماقتها و بلاهتها و نفهمیها و رذالتها و سفله گریها، « مثقالی » نیستند تا بتوان در یك چشم بر هم زدن از پس آنها برآمد؛ بلکه خروار خروار می باشند با پیامدهای فاجعه زا و استمرار تحجّری.

۴۵)– نقش آفرینان دریادل.

نقش آفرینان اصیل ایرانی برای تحوّلات و دگرگشتهای کلیدی در مناسبات و فرهنگ مردم، هرگز در فکر « قدرتخواهی ی مطلق و غارت منابع و ثروتهای ملّی نبودند و به قدرتهای بیگانه » نیز تکیه نداشتند؛ بلکه در فکر آزادی و سرفرازی و آموزش و پرورش و رشد و بالنده گی مردم و همزیستی ی مسالمت آمیز با مردم دیگر سرزمینها بودند. آنها نه تنها انسانهایی « با پرنسیپ و با شخصیّت » بودند؛ بلکه آن فهم و شعور را نیز داشتند که « فرهیخته گان و با شعوران و دانشورزان و دلیران و انسانهای با پرنسیپ » را به همکاری در کنار خود با گشوده فکری، گرد آوری کنند و فرا خوانند.

آنها به مردم و وجودشان و شعورشان و فهمشان و پشتیبانیهایشان، یقین داشتند و اصلا در جُست –و– جوی همعقیده گان و مُتعه گان و مجیز گویان و بله قربان بله قربان گویان نبودند. آنان هیچگاه، معلّم و مدرّس و مبلّغ ایدئولوژیها و نظریّه ها و تزهای حزبی نیز نبودند؛ بلکه به « فرهنگ باهمستان مردم و شانه های فهم و شعور آنها » متّکی بودند. ولی امروزه روز، در ایران به هر گرایش

مدّعی که نگاه می کنیم، خیلی به سختی می توان نشانه ای از « ایرانیّت و آدمیگری و ارجگزاری به فرهنگ و مردم » دید. ایرانزمین در نظر گرایشهای مدّعی، طعمه ایست که بایستی از چنگال طیف حاکمان وقت، آن را در ربود و به مالکیّت طلق خود و همعقیده گان برای چند صباحی در آورد. به همین سبب است که در ایرانزمین، تمام خدمتگزاران رادمنش و دلیر و فهمیده و فرهیخته اش به دست و توطئه ی مدّعیان قدرتپرست و سیطره خواه، قربانی و لت و پار و شکنجه و تبعید و خانه نشین و به قتل می رسند.

۴۱)– ارزش آزادی.

کسانی می توانند ارزش آزادی را بدانند که خودشان « مغزی آزاد اندیش و روحی فراخ دامنه داشته باشند و بی مرز و جوینده و پرسنده » بزیبند. آزادی، تحفه ای نیست که بتوان آن را از جایی قرض کرد یا خرید یا مصادره و شاید هم، سرقت کرد؛ بلکه آزادی، پروسه ی پدیدار شدن « فردیّت انسان در نامتعارف بودن تجربیّات فردی اش از زندگی و جهان » می باشد. بالطّبع، انسانی که در فضا و آتمسفر انواع و اقسام « باید و نبایدهای اخلاقی و مذهبی » از کودکی در دامن خانواده و زادگاه و اجتماع تا دوران بلوغ به سر می برد، و هیچگاه به دیواره ی پرسشهای فردی نیز تصادم نمی کند تا « به جای پرسیدن از دیگران » از خودش بپرسد و پاسخ پرسشهایش را از ژرفای وجود خودش بجوید و استخراج کند، چگونه می تواند از آزادی سخن بگوید؟. دمکراسی، فضایی می باشد که محصول آزادمنشی ی انسانها در اندیشیدن و تصمیم گرفتنهای فردی و مسئولیّتهای آگاهانه در قبال رفتارها و نظرات و کنشها و واکنشهای شخصی و جمعی می باشد. دمکراسی، تخمه ی کدو تنبل نیست که

بتوان آن را از جایی وارد کرد و در گوشه ای از خاك وطن کاشت و یك شبه، محصول آن را به جیب ریخت؛ بلکه زایش فضای دمکراتیك به نوع برداشت فردی ی تك، تك ما از مفهوم حقیقت و شیوه های جوینده گی و آزماینده گی و پرسنده گی، منوط می باشد.

وقتی که کثیری از ما تحصیل کرده گان هنوز نمی توانیم به تن خویش در باره ی « خوشی و خدا و دین و جاودانه گی و پیشرفت و ترقّی و اقتصاد و مدرن کردن مناسبات اجتماعی و آزادی میهن و امثالهم » بیندیشیم و محصول تفکّرات و ایده های شخصی یمان را در کلمات فردی عبارت بندی کنیم، چگونه می توان توقّع داشت که سنگی از روی سنگی برداشته شود؟. انسانی می تواند آزادی را ارج گزارد و آن را باغبانی کند که وجودی سفله و حقیر و صغیر و تابع و دنباله رو و چشم و گوش دوخته به بیگانه گان نداشته باشد و ادا و اطوار رفتارهای کبکوار غربی و هر چی آقا گفتنها را پشت سر گذاشته باشد و « قائم به ذات باشد و یقین به خودش » داشته باشد. بی تاثیر بودن بسیاری از مفاهیم و ترمینوسهای باختر زمینی در ذهنیّت تحصیل کرده گان اجتماع ما، چه در دورانهای گذشته، چه هم اکنون، از محصولات واماندن و ویراژ دادنهای مصلحت اندیش و بی اعتنائیهای مسئولیّت گریز و آلودگی ی مغز و روان آنها به شرایع اسلام و مبانی ی ایدئولوژیها و تزها و نظریّه ها و مکتبهای باختر زمینیان می باشد. آنانی که خودشان نمی توانند بر پاهای مغز اندیشنده ی خود بایستند، چگونه می توانند مردم مستاصل را بر شانه های افکار و ایده های شادی آفرین و بهره آور و راهگشاینده، حمل کنند و به مقصدی برسانند؟. چگونه؟.

۴۲- تاَمّلاتی در باره ی رویداد ۱۳۵۷.

واقعیّت مناسبات اجتماعی در « دوران شاهان پهلوی » بر این محور می چرخید که سایه ای و زر ورقی از آرمانها و ایده آلها و امیدهای مردم در عصر مشروطیّت و حتّا برنامه های جنبش ملّی ی زنده یاد « دکتر مصدّق » می بودند.. خیزش و پا گرفتن جنبشهای چریکی ی مارکسیستی و مذهبی و دیگر گروههای زیر زمینی و گلاویز شدن فعّالین آنها با ارگانهای نظام شاهنشاهی، همه و همه از فقدان « فلسفه ای اجتماعی » حکایت می کردند. مردم اجتماع ما در تنوّع وجودیشان برای « زندگی ی باهمستان » در پی « فلسفه ای اجتماعی » برای در کنار یکدیگر زیستن می باشند و همچنان هستند. متاسّفانه به دلیل فقدان دلاوران خویشاندیش و ایده آفرین که به « اساطیر و فرهنگ ایرانی » رو بیاورند و با انگیخته شدن از تصاویر اسطوره ای، مایه های « فلسفه ی باهمستانی » را بتوانند و بکوشند که تئوریك بپرورانند، باعث شده است که تمام نیروی جوان و پر تکاپوی سرزمین ما به ایدئولوژیهای وارداتی و اسلامهای بزك — دوزك شده، آویزان شوند و آنها را به نام ابزارهایی برای سر نگونی ی حُکّام وقت و راهی برای استقرار اراده و برنامه های نظری ی خودشان و همعقیده گانشان بدانند؛ البته آنهم با نیّتی توام با خیر خواهی برای مردم!.

طیف تحصیل کرده گان و فعّالین سیاسی ی کشور ما، در بستر رویدادها و مشکلهای اجتماعی و کشوری و فرهنگی و چگونه گی ی بر طرف کردن آنها، هنوز مُعضلی و همآوردی برای اندیشیدن با مغز خودشان نمی بینند؛ بلکه بهانه ای برای سوز و گدازهای شاعر مسلکی و نظر دادنهای سطحی می بینند. به همین سبب، ما تفاوت بین اندیشیدن در باره ی مسائل و یافتن راههای نظری و سنجشگری را در پرتو مغز اندیشنده ی خود نمی دانیم؛ بلکه با شعر خوانیهای نفرین

آلود و خطابیّه ای می خواهیم به مصاف با کوه مسائل و مشکلات برویم و آنها را تلطیف شاعرانه کنیم! تا از این راه، خودمان و مردممان را بی زحمت و چك و چونه، به « بهشت برین و سعادت دنیوی و اخروی و مدرنیته! » برسانیم.

به نظر من، « هم رضا شاه، هم محمّد رضا شاه »، هر دو، سنگبنای روشهای خود را برای آبادانی ی ایرانزمین بر نگرشی خطا آمیز و به دور از عاقبت اندیشی پی ریختند. به عبارت بهتر؛ آنها بر شاخ آرزوهایی نشسته بودند که با تمام خیر خواهیهای خود به بریدن بُن آن با تمام نیرو مشغول بودند. تجدّد و توسعه را نمی توان بدون اندیشیدن در باره ی خصوصیات اقلیمی و زیستی و فرهنگ و تنوّع مردم و اعتقاداتشان و امکانها و منابع و معادن دم دست، واقعیّت پذیر کرد. تجدّدی که « مینی ژوپ » را وارد بازارهای ایران می کند، بایستی در آغاز به روشنگری ی ذهنیّت مردم در باره ی « سکس » با گشوده فکری و نیروی پر توان استدلالات منطقی و آموزشی، کوششها کرده باشد تا در اقدامهای تجاری و تبلیغی که می کند با نتایج باژگونه در عرصه ی اجتماع، روبرو نشود.

وقتی که ما هنوز نمی نتوانیم پیکر خودمان را در تمامیّت وجودی اش بشناسیم و به آن ارج نهیم، وقتی متون نوشتاری و اعتقاداتی و اخلاقی و نصّی ما از گستره ی سنجشگری و سرندکاری شدن، معاف می باشند و در دامنه ی تابوها بایگانی شده اند، وقتی ما، نیمی از بدن خود را شیطانی و پوچ و تحقیر می کنیم و عزّت و آبروی ارزشهای خانواده گی و قومی و عشیره ای و قبیله ای خود را در گرو چیزهایی می دانیم که بایستی سندیّت آنها را بتوان اثبات کرد، بحث از « تجدّد و رواج جلوه های تجدّد غربی مآب » می تواند کاری و اقدامی کاملا ناشیانه و هلاکت بار از آب در آیند. شاهان پهلوی به دلیل فقدان گسترش زمینه های روشنگری ی جاندار و

حیاتبخش فلسفی که از مایه های فرهنگ جهان آرای ایرانی و اساطیر ایرانزمین ریشه گرفته باشد، تصوّر می کردند که « تجدّد » به معنای شبیه کردن ظواهر مردم خود با ظواهر مردم باختر زمین می باشد. به همین دلیل در کاربست روشها و اقدامهای شبیه شدنی و شیوع و گسترش جلوه های غربی، بیش از ظرفیّت و شعور و فهم افراد و لایه ها و قشرها و طبقات متفاوت مردم جامعه، گام برداشتند. به همین دلیل نیز بود که اجتماع، فوری « گرپپاژ » کرد و با واکنشهای منفی به مقابله برخاست و رویداد **۱۳۵۷** را به وجود آورد.

تجدّد به تفکّر و فلسفیدن بازبسته است. نه فلسفه های وارداتی و مونتاژی و چسب و وصله ای. نه رتوشگری ی اسلامهای همیشه میخکوب مانده به بدویّتهای خشونتی و جانستان و متحجّرش؛ بلکه فلسفه ای که در تمام تار و پودش بتوان ایرانزمین و تاریخ و فرهنگش را به عیان دید و اثبات کرد. ملّت در پروسه ی اندیشیدن و روشنگریهای متفکّران و فیلسوفان سرزمین خودش، نم نم می آموزد که آنچه در ذهنیّت و مناسبات اجتماعی وجود دارد، دیگر به درد دوران نمی خورد و باید بینش و خلعت مناسب دوران را برای دوام و پیشرفت و گسترش و شادمانی خودش و فرزندانش و نسلهای آینده پی بریزد و استقبال کند. با « جدید شدن » در فکر است که انسان در زندگی می تواند جدید رفتار شود. در نتیجه، فکر، زمانی جدید می شود که انسان از « بُن تجربیّات مایه ای خودش و فرهنگ مردمش » بجوشد و همچون چشمه، افکار و اندیشه های خویشزاییده را به پیرامون بیفشاند.

با آوار کردن تولیدات تکنیکی و صنعتی و همچنین چاپ و پخش هزاران کتابهای ترجمه ای نمی توان افراد اجتماع را « جدید رفتار » بار آورد، کماکان که حضور و خرید و پخش آخرین مدلهای تکنیکی در ایرانزمین و تولید انبوه سر سام آور ترجمه جات حتّا در

سیطره ی آخوندها نتوانست مردم ما را « جدید رفتار » بار آورد و آنها همچنان در خرافات و معضلات فکری و مناسبات و شیّادیها و کلاه برداریها و اخلاق کثیر النّبشی و صدها و هزاران واکنشهای اسف انگیز و روانی در حقّ یکدیگر، در حال دست و پا زدن می باشند.

فضایی که بتوان در آن، کُمپلکسهای تلنبار شده در روح و مغز خود را بیرون ریخت، فضائیست که حکایت از سر باز زدن اجباری ی زخمهای فرو کوبیده در طول قرنها می کنند. اینکه نویسنده گان و روزنامه نگاران آن دوران به جای اندیشیدن در باره ی مسائل باهمستان مردم ایران به « تصفیه حسابهای شخصی و فرقه ای و گروهی و مرام و مسلکی و عقیدتی » مشغول بودند و هیچ بویی از پرنسیپ و اصل « سنجشگری / کریتیك » به مشامشان نرسیده بوده است، فاجعه ایست که هنوز برغم پنچاه سال و اندی فلاکتهای ممتد از کودتای ۲۸ مرداد تا همین دقیقه و ثانیه، هیچکس درسی و تجربه ای از آن نیاموخته و نکوشیده اند تجربیّات فردی و دست جمعی خودشان و درگذشته گان را نیز بپرورانند تا دست کم بتوانند کوچك ترین تحوّلی در رفتار و مرام و خُلق و خوی خودشان ایجاد کنند، مردم، پیشکششان باد!.

روزنامه نگاران و فعّالین دامنه سیّاسیگری و وضعیّت قلمی ی مدّعیان امروزی، همچنان بر همان مداری می چرخد که سنّت نسل قبل، می چرخیده است؛ یعنی بایکوت کردن و مشق نویسی. در قرنطینه گذاشتن. بد پوزیهای رنگارنگ کردن. تهمت و افترا و دژنامی و تحریم و غیبتهای خبیثانه کردن در حقّ همدیگر. حسادتهای شدیدا آشکار و پنهان. منزوی و مسکوت کردن. یار گیری کردنهای عقیدتی. جمع آوری کردن کوتوله مغزها به گرداگرد معبد حزب و سازمان و گروه و فرقه و نحله ی خود. راه ندادن و منتشر نکردن

مقالات دگر اندیشان مستقل در رسانه های خود. انواع و اقسام متدهای ایذایی در حقّ متفکّران و پژوهشگران و اندیشنده گان رادمنش و مستقل و هرگز مجیز قدرتگرایان و قدرتپرستان و حُکّام بی لیاقت را مگو.

خلاصه، وضعیّت امروز طیف مدّعی « روشنفکری » هنوز، تحوّل چشمگیری نکرده است و با اصل مسئله که « کریتیك / سنجشگری » باشد، فاصله ای بسیار زیاد دارند. کثیری از ما هنوز، آن بینش و درایت و عاقبت اندیشی را نداریم تا تمییز و تشخیص دهیم که « محتویّات سخنان دیگران » چیستند و به کدامین دردهای عاجل و ضروری ی مردم ما، پاسخ می دهند؛ بلکه اصل برای ما اینست که « چه کسی »، چه حرفها و افکاری را بر زبان و قلم ریخته است. به قول معروف؛ برای ما مهم است که بدانیم شخص گوینده ی گفتار، کیست تا به مرجعیّت او، ایمان چشم بسته بیاوریم؛ ولو حرفهایش مزخرفات محض باشند. برای ما، هنوز معیار و میزان و سنجه، « محتویّات اندیشه و فکر و ایده »، اصلا و ابدا مطرح نیستند. اصل برای گرایشهای گوناگون، همین است که می خواهند بدانند چه کسانی با منفعتخواهی و قدرتخواهی ی آنها و همعقیده گانشان، همطراز و همسو می باشند، آنوقت است که چنان اشخاصی را جزو یاران صمیمی و اساتید برجسته و فعّالین نامدار و متفکّران بزرگ روزگار می شماریم. برای ما، هنوز، اصل و مایه ای به نام « میهن و مردمش »، هیچ جایی و معنایی ندارند تا بخواهیم بفهمیم و بیاموزیم که انسان از بهر میهن و مردم و فرهنگ و تمدّن جهانی بایستی بتواند خودش را فراسوی تمام اهرمهای ضدّ استقلال فکر و اندیشیدن بگذارد تا بتواند « آزاد اندیشی و دلیری و رادمنشی و حقّگزاری » را بدون حبّ و بُغض در کلام و رفتار و نوشتارهای خودش واقعیّت پذیر کند.

ما زمانی می توانیم انسانهای اندیشنده شویم که بیاموزیم در باره ی « خرد » با مغز و فهم و شعور و نیروی تمییز و تشخیص خودمان بیندیشم و محصول اندیشیدنهای خود را در مفاهیم فردی به زبانی شفّاف و گویا، عبارت بندی ی تئوریك کنیم تا سپس با پروراندن تئوریك « خرد » دریابیم که چگونه می توان وارد داد و ستد فرهنگی با متفکّران و فیلسوفان و اندیشه ورزان و نویسنده گان و پژوهشگران دیگر سرزمینها شد و با آنان مرز بندیهای تاثیر گذارنده و تاثیر پذیرنده ایجاد کرد. بیاموزیم و آن دلیری را داشته باشیم که « خرد » را بی واسطه و سر راست در باره اش کند و کاو کنیم تا دریابیم که خرد ایرانی، نه تنها نقطه مقابل تمام معادلهای احتمالی و تقریبی خودش در زبانهای بیگانه می باشد؛ بلکه بفهمیم و دریابیم که خرد ایرانی، هرگز ابزار خُدعه کاری و توجیه کاری ی جنایت و کانال فریب دادن و تسلّط یافتن بر مردم و غارت و چپاول میهن و جهان نیست؛ بلکه « فروزه ای بسیار ژرف و گسترده » می باشد که به نگاهبانی از جان و زندگی و گیتی پروری و پژوهیدن در تاریکیهای جُست —و —جو، متمایل و گرایش دارد. بدانیم و بفهمیم که ایرانی، هیچگاه با خردش نمی خواسته است معلّم و مدرّس و مبلّغ حقیقتهای شمشیری و تجاوزی و تاراجی و فراکائناتی شود؛ بلکه ایرانی با خردش می خواسته است فقط « انگیزنده ی دیگران به استقلال اندیشیدن باشد و در ایستادن بر پاهای مغز بیدار و نگاهبان جان و زندگی » به انسانها مدد کند تا دیگران بتوانند همچون درخت سرو، راستقامت فرا بالند و بزرگی جویی ی خویشتن را جُست – و – جو کنند.

آنچه ما امروزه در سرزمین خودمان به آن نیاز داریم، خیل کامیون کامیون ترجمه های چسب و وصله ای نیست. فاجعه در این

جاست که حتّا دروس دانشگاههای سرزمین ما به ترجمه، متّکی و وابسته می باشند؛ نه به اندیشیدن و پژوهیدن. هنوز بیش از نود و نه و نیم درصد تولیدات فرهنگی ی اجتماع ما به بازخوری کردن ترجمه جات گرفتار است و حتّا تیتل دکترا را نیز با تمام کردن « کتابهای ترجمه ای » اهدا می کنند!. ما اگر یك سوم نیرویی را که صرف ترجمه می کنیم، می کوشیدیم برای فراگیری و تدریس و آموزش زبانهای بیگانه به فرزندان مردم خود صرف کنیم، خیلی سریع تر می توانستیم با مراجعه به « متون اوریژینال » از افکار و ایده های دیگران به اندیشیدن در باره ی تجربیّات مایه ای خودمان انگیخته شویم.

ما زمانی، اندیشنده خواهیم شد که بیاموزیم، « محتویّات روان و ذهنیّت خود » را « موضوع اندیشیدن با مغز فردی » خودمان بدون هیچ تکیه گاه آتوریته ای، در زبان فردی ی خود، عبارتبندی کنیم؛ گیرم زبان فردی به دهها خطای نوشتاری و دستور زبانی و ابهامها آمیخته باشد. ما باید بیاموزیم که در کاربست و آفرینش و پرورش زبان فردی، با گستاخی و دلاوری و رادمنشی به مرز بندی کردن با معضلات کشوری و فرهنگی کوشا شویم. ما با آویزان شدن و قرقره کردن و کلکل کردنهای شبانه روزی در باره ی نظرات و ایده های متفکّران و فیلسوفان باختری که هرگز یا شاید، نیم بند و بسیار سطحی فهمیده و گواریده و ناگواریده و جا افتاده و نیفتاده در روان و مغز ما می باشند، خودمان و ملّتمان از خواب قرون و طلسم صغارتها و متابعتها و مقلّدیها، آزاد و بیدار نخواهیم شد؛ چه رسد به آنکه بتوانیم به آستانه ی تفکّر در عرصه ی ملّی و جهانی نیز راه یابیم.

فکر، زمانی تاثیر گذار و بهره مند خواهد بود که اوریژینالیته ی خودش را داشته باشد. با افکار و ایده های عاریتی

نمی توان متفکّر و راهگشاینده ی مسائل هزاره ای مردم سرزمین خود شد. افکار ترجمه ای هرگز خاصیّت « سرُم پزشکی » را ندارند تا با وصل کردن به رگهای مردم بتوان محتویّات افکار را نیز به روان و ذهنیّت مردم خود، انتقال برق آسا داد و به درمان بلاهتها و ندانمکاریها و تنگ نظریها و بی مایه گیها و کم مایه گیها و بیماریهای حقارتی و متابعاتی و صغارتی و مقلّدی ی آنها پایانی داد. ما فقط با اندیشیدن به کمك مغز فردی ی خود بدون آویختن به آتوریته های فکری و واپس راندن مراجع متعیّن کن ذهینّت و روانمان هست که می توانیم تفکّر فردی را آغاز کنیم.

ما با تجربه ی عواقب و نتایج تمام فلاکتها و شکستهای خانمانسوز و رگ و ریشه کن اجتماعی و جهانی، هنوز به اینکه خودمان نیز مغزی داریم که می توان با کاربست و به تکاپو انداختن آن به زایش تفکّرات و ایده هایی انگیخته شد، نرسیده ایم و همچنان هاج و واج، گرفتار امواج سیلیهای آبدار تحوّلات فکری و فرهنگی و تزها و نظریّه ها و نحله ها و ایسمهای گوناگون باختر زمینی می باشیم و بسان پر کاه از این سو به آن سو غوطه وریم. ما نتوانسته ایم « گرانیگاه اندیشیدن » را که همانا مرجع بودن فردیّت اندیشنده و پرسنده و کاونده ی خودمان در کشمکشها و تلاطم تضادهای میهنی و جهانی باشد، پیدا و پدیدار کنیم.

ذهنیّتی که هنوز از تارها و غُل و زنجیرهای مذهبی و اعتقادات زنگار گرفته ی گذشته گان، فاصله ی سنجشگرانه — آفرینشی نگرفته است، بالطّبع با پدیدار شدن هر نوع چیز غریبی، واکنش ارتجاعی از خودش نشان خواهد داد؛ زیرا جایی که انسان نتواند « هندسه ی مترو » را بفهمد، خواه ناخواه ترجیح می دهد که به الاغ آبا و اجدادی و اعتقادات سنّتی پایدار بماند. ما نمی توانیم « نو

» شویم؛ مگر اینکه در آغاز بیاییم، نشانه ها و بوی « تعفّن اعتقادات » را در وجود خودمان، تمییز و تشخیص دهیم. کهنه گی، عارضه ای بیرونی نیست که انسان بتواند یا بخواهد آن را با چشمهایش ببیند و در مقابلش بایستد. کهنه گی، در مغز و روان انسان است که اتّفاق می افتد و لایه لایه های خاکستر خودش را بر وجود ما، پخش و ته نشین می کند. برای « نو شدن » بایستی محتویّات ذهنیّت و روان خود را به « جرّاحخانه ی سنجشگری » فرا خواند و با دلیری و گستاخی به خانه تکانیهای مغزی و روانی، کوششها کرد. انسانی که آن دلیری را ندارد خودش را در آیینه ی خویشتن ببیند، چگونه می تواند از مندرس بودن ژنده قبای اعتقادات و ذهنیّت پوسیده و زنگار گرفته و اخلاق و اعتقادات دست و پا گیر دار به « نو اندیشی و زایش خودی دیگر »، انگیخته و آفریننده شود؟. چگونه؟.

گفتن این نکته، بایسته است که شعر و ادبیّات کلاسیک ایرانی، پس از شکست جنبش مشروطه، به کنج قفسه ی کتابخانه های شخصی و دولتی و دانشگاهی محکوم ماند. در جامعه ی ما با برچسب ناخجسته زدن به ادبیّات کلاسیک ایرانی و آن را به نام « ادبیّات کهنه!؟ »، به تبعیدگاه اذهان فرستادن، باعث شد که شریانهای انگیزشی و مایه دار فرهنگ ایرانی با نیروهای مستعد به یکباره، قطع شود و پیوند نیروهای تازه نفس و آفریننده در گستره ای کاملا تقلیدی و متابعتی و غربمحوری و بی پایه و پرنسیپ، همچون سنگ رو یخ شوند. برای کثیری از تحصیل کرده گان سرزمین ما، شعر و ادبیّات، ابزار مبارزه ی سیاسی بود و هنوز البته برای کثیری می باشد؛ نه گستره و دامنه و مزرعه ی اندیشیدن برای تلطیف و آرایش و پرداخت سیاست. بر خلاف آوازه گران جنبش مشروطیّت که در دامن ادبیّات کلاسیک ایرانی توانستند آرمانها و آرزوها و خواستها و ایده آلها و سنجشگریها و تفکّرات فردی ی خود را عبارتبندی

کنند و تاثیر ژرف و تکان زلزله ای در سراسر ایرانزمین ایجاد کنند، در دوران پس از مشروطیّت، اگر استثناها را به شمار نیاوریم، « شعر و ادبیّات داستانی » به کارگاه و کارخانه ی مطلق سازی تبدیل شد که عواقب و تولیدات چنان کارگاهی هنوز گریبان ما ملّت را رها نکرده اند. ما پیوند خود را با « ریشه های فرهنگ خویش »، گم کرده ایم. به همین دلیل نیز هست که مدّعیان شاعری با تولیدات شعری خودشان نمی توانند بازتاب « ملّی » داشته باشند؛ چه رسد به انعکاس جهانی داشتن. شعر و داستان نویسی ی امروز ما، در همان دامن سراینده گانش فرو می افتند بدون آنکه بتوانند فضای میهن و جهان را در بر بگیرند و تاثیری کلیدی بر ذهنیّت انسانها داشته باشند.

دمکراسی، یك « ایده » است و از پیامدهای مناسبات کاپیتالیستی نیست. اگر دمکراسی از محصولات رشد مناسبات کاپیتالیستی می بود، من می پرسم « دمکراسی ی نوع آتنی » که اینقدر در بوق و کرّناهای عجیب و غریب از آن سخن می رود، محصول کدامیك از مناسبات بوده است؟. مناسبات برده داری؟. فئودالیته؟. کاپیتالیستی؟. فرا کاپیتالیستی؟. یا هیچکدام؟. می پرسم که گفتن « آفرین » بر انسانهای دارنده ی « فرّ » در تاریخ گذشته ی ایران، محصول کدام مناسبات اقتصادی بوده است؟. همینطور « پراندن کبوتر » برای گزینش شاه در بین مردم ما، محصول کدام مناسبات اقتصادی بوده است؟؛ یعنی کاری که یاد آور تصویر اسطوره ای « افتادن سایه ی هُما= سیمرغ گسترده پر » بر انسانها برای محقّ بودن به مقام و منصب می باشد.

من می پرسم بر اساس کدام برهانهای خویشاندیشیده و خویشکاویده می توان ادّعا کرد که ایده ی دمکراسی از نتایج و مناسبات کاپیتالیستی می باشد؟. و این چگونه است که برخی وجود و واقعیّت مادّی و ملموس ایده ی دمکراسی را منوط به پایداری و

استحکام مناسبات کاپیتالیستی می دانند؟. آیا اگر مناسبات کاپیتالیستی، ضدّ ایده ی دمکراسی رفتار کند؛ یعنی واکنشی که به عیان در کثیری از کشورهای کاپیتالیستی و مدّعی دمکراسی می توان مشاهد کرد و با هزاران اسناد عینی به اثبات و رسواگری ی آن رو آورد، آیا همچنان می توان گفت که دمکراسی از پیامدهای مناسبات کاپیتالیستی می باشد؟. در سرزمینهای باختری، دمکراسی تا مرزهای ملّی، کاربرد اجرایی و قلمرو دارد؛ ولی در بیرون از مرزهای ملّی، همان توحش و بدویّت غارتگری در حقّ دیگر ملل می باشد. وقتی که انسان، دمکرات منش و دمکرات اندیش نباشد، نه تنها به حقوق حقّه ی خودش آگاه نخواهد بود؛ بلکه از حقّ دیگران نیز آگاهی نخواهد داشت و هر چیزی و کاری را بر اساس غرایز و سوائق و شهوات ماتریالیستی ی وجود خودش ارزشیابی خواهد کرد.

جوامع اسلامی به این دلیل، فاقد « دمکراسی » می باشند؛ زیرا پیوند آنها با « کار و جهان »، پیوندی غارتگرانه و چپاولی می باشد. بنابر این، فقدان چهره پذیر شدن مناسبات دمکراتیک در کشورهای اسلامی؛ بویژه همان ایران خودمان و دیگر سرزمینهای خاوری به دلیل حاکم نبودن مناسبات کاپیتالیستی نیست؛ بلکه به دلیل نیندیشیدن در باره ی « کلاف سر درگم مُعضلات فرهنگی » می باشد که انسانها در زهدان و بستر آن، پروریده می شوند. انسانی که هیچگاه، « حقّ اندیشیدن با مغز خودش » را ندارد و در هر زمینه ای فقط مقلّد و تابع و دنباله رو و هر چی آقا گفت ! می باشد و به نصّ و شریعت و فالگیری و خرافات و امثالهم تکیه می کند، چگونه می تواند روابطی را بیافریند که دمکراتیک جلوه کنند؟؛ ولو مردمی باشند که میلیاردها دلار، معادن زیر زمینی و طبیعی نیز در اختیار داشته باشند.

حتّا می بینیم که وجود ذخایر نفتی عظیم در کشورهای خلیج فارس و عربستان سعودی، از مردم آن سرزمینها، افرادی دمکرات منش و دمکرات اندیش و دمکرات رفتار بار نیاورد و آنان در بسیاری زمینه ها همچنان در بدویّت توحّشات رفتاری ی آبا و اجدادی خود، غوطه ور می باشند. در عربستان سعودی، چیزی به نام « **قانون اساسی** » که محصول خرد مستقل و شعور و فهم انسانهای بیدار و هوشیار می باشد، هرگز وجود ندارد؛ چه رسد واقعیّت مناسبات دمکراتیك!. آنچه آنجا حاکم می باشد، نصّ قرآنی می باشد و یك خانواده ای که با شمشیر اقتلویی بر سرنوشت انسانها و سرزمین عربستان، قیّم مطلق می باشد. اگر سالهای سال نیز انواع و اقسام مدرنیزاسیونهای نوع کشور دوبی در عربستان سعودی، حضور مادّی و توسعه ی چشمگیر و بسیار پُر زرق و برقی نیز داشته باشند، مطمئن باشید که در عربستان، چیزی به نام « **دمکراسی از نوع مناسبات کاپیتالیستی** » به وجود نخواهد آمد؛ زیرا جایی که حقیقت نصّی، حاکم و متعیّن کننده می باشد، هیچ نشانه ای از آزادی به چشم نخواهد آمد. کاپیتال برای رشد و گسترش به فضای آزادیهای فردی و اجتماعی و پویایی فرهنگ اجتماع انسانها محتاج و ملزوم می باشد. خلط این مسئله؛ یعنی آگاهی نداشتن از ایده ی دمکراسی و نوع مناسبات فونکسیونالیستی جوامع پیشرفته و صنعتی در دامنه ی اقتصادهای ملّی و بازرگانیهای بین المللی.

فضای هیجان زده ی « **عوام و خواص** » که پا به پای فاجعه ی رویداد **۱۳۵۷** در تمام دامنه های ناهمگونش از مومنش گرفته تا آته ایستش به مضحك ترین فرم ممکن بروز پیدا کرد، رسوا کننده ی « **ماهیّت درونی ی مناسبات اجتماعی ی مردم ایران به طور کلّی** » می باشد که با لغزیدن لایه های اجتماعی بر یکدیگر، ناگهان از عمق به سطح آمد. حتّا همانهایی نیز که به توهمّ « **هشدار دهی** » مبتلا بودند،

نمی دانستند که محتویّات « تقلیب شده گی » چیست و عواقب آن کدامینند؟. صرف نظر از اینکه ما هنوز نمی خواهیم بپذیریم و بفهمیم و دریابیم که « ترمینوسهای برآمده از رویدادهای اجتماعی و فرهنگی و تاریخی دیگر سرزمینها » را نمی توان و نبایستی « برچسبی » برای همسان انگاری ی « رویدادهای میهنی با باختری » قلمداد کرد، باید تاکید کنم که « مذهب را؛ ولو بدوی ترین آن که همانا اسلام » می باشد، نمی توان با « برچسب فاشیسم!؟ » به چند و چونش روی آورد. اینگونه برچسب زنیها اثبات می کنند که ما نه تنها « مسائل و مُعضلات باختر زمینی را » نمی شناسیم؛ بلکه از « شناخت مسائل و مُعضلات مردم میهن خودمان » نیز عاجزیم.

رویداد ۱۳۵۷ و اقتدارگرایی « خمینی و حاکم مطلق شدن کاست آخوندها » در ایران، اجتناب ناپذیر بود. ریشه های این مسئله را نه می توان در سطح وقایع یکصد سال اخیر ایران، جُست — و — جو کرد، نه در تحوّلات جهانی و سیاستهای بین المللی کشورهای مقتدر و صنعتی. « سرچشمه و بستر پرورنده و زاینده ی » انقلابها و قیامها و خیزشها و جنبشها و حتّا اقتدار گرایی آخوندها را می توان از دوران « غالب شدن میترائیسم / زرتشتیگری / اسلام بر ذهنیّت ایرانیان و سپس گلاویز شدن هلاك آور آنها با فرهنگ باهمستان مردم ایرانزمین به طور کلّی » در باره اش اندیشید و به سنجشگری و مقابله ی با عواقب آنها بر آمد. اینکه کثیری از به اصطلاح تفسیرگران انقلاب اسلامی — چه خودی ، چه بیگانه — به انواع و اقسام تزها و تئوریها و نظریّه های توطئه و غیره و ذالك دست می آویزند تا فقط به « توجیه یا تبرئه یا ناگزیری این رویداد ۱۳۵۷ » بپردازند، همه نشانگر این است که چنان مفسّرانی، « شناختی؛ ولو سطحی از اسلام و تاریخ و فرهنگ ایرانزمین و سیر کشمکشها و فراز و نشیبهای آن »

ندارند. انقلابها و قیامها و خیزشها و جنبشها در ایران ما، محصول تضادها و لغزیدن تنش آور و زلزله زاینده ی لایه های اجتماعی ی « فرهنگ باهمستان مردم ما » با ایدئولوژی و مذهب / دین رسمی ی حُکّام می باشد که همواره در طول تاریخ کهنسال ایرانزمین از منفذهای مختلف به گلاویز شدن با حُکّام بی لیاقت و فرّ رو آورده است و همچنان تا همین ثانیه های زنده در حال گلاویزی می باشد.

رویداد **۱۳۵۷** در پروسه ی زیر و بمهایش بود که همچون گلوله ای برفی به « دروغ و فریب و خون و جنون »، آغشته و آلوده شد. علّت نیز مثل روز روشن است و نیازی به چیدن صغرا و کبراهای آنچنانی ندارد. هر کسی تصوّر می کرد که با فرو پاشی ی سیستم سلطنتی به تمام آرزوها و خواستها و سوائقی دست خواهد یافت که شاید در دنیای خیالاتش هیچگاه، واقعیّت پذیری ی یکی از آنها به ذهنش خطور نیز نمی کردند. از طیف ایدئولوژی زده گان اجتماع بگیرید تا طیف اسلامگرایان و طیف ملّیها و غیره. همه ی اینها در کندوی ی عقیدتی ی خودشان و همعقیده گانشان در فکر « قدرت مطلق و حاکمیّت یافتن بر سرنوشت گذشته و اکنون و آینده ی مردم ایران » بودند. بالطّبع کسانی که اولویّتهای مبارزاتی ی خود را به « کسب قدرت و اقتدار مطلق داشتن » بدهند، خواه ناخواه، میدان را برای ایجاد درگیریهای خونین و فاجعه بار با دستان خودشان، مهیّا می کنند.

رویداد **۱۳۵۷**که شرکت کننده گان در آن، به طور کلّی و اساسی به دنبال « اسلام و حاکم شدن کاست آخوندها » نبودند، به شکست تمام نیروهایی مختوم شد که « واقعیّت اسلام و میزان نفوذ و آتوریته ی آخوندها و فقها و مراجع تقلید و تاثیر ریشه دار مذهب » را در تار —و — پود مناسبات اجتماعی و روان و مغز انسانها، خیلی

سطحی و پیش افتاده و بی ریشه، تصوّر می کردند. اگر در رویداد ۱۳۵۷، فریبی و دروغی و جنونی وجود داشت، آن فریب و دروغ و جنون را فقط بایستی در دامنه ی ذهنیّت و مغز آنانی ردیابی کرد که پس از سالها اقتدار حکومت فقاهتی و حاکم بودن شمشیر آنها بر حلقوم ملّت ایران، هنوز از « اسیر ماندن در انجماد فریب و دروغ و جنون بلاهتهای خود خواسته و ناخواسته ی عقاید و ایدئولوژیها و نظریّه ها و تزهای کلیشه ای » به در نیامده و بیدار و هوشیار نیز نشده اند و همچنان بر مدار توهّماتی می چرخند که دهه هاست به گرداگرد توهّمات تلقینی در حال دوّار بودن می باشند.

در هر دامنه ای که « فردیّت و خویشاندیشی و جوینده گی و رادمنشی و اوریژینالیته و نو کاوی و نو زایی » رخ دهد و پدیدار شود، مسئله ی مخالفت و شانتاژ کردن و خصومت و حسادتهای هولناك در حقّ متفکّران و نو اندیشان نیز، همپای با آنها همچون علف هرز، عارض می شود: خواه دامنه ی فیزیك باشد. خواه شیمی. خواه فلسفه. خواه مذهب. خواه پزشکی. خواه ادبیّات. خواه نقّاشی. خواه سینما و غیره و ذالك. در هر زمینه ای که « فکری نو و ایده ای دیگر سان از مغزهای اندیشنده و اوریژینال » مطرح شود، بلافاصله، کثیری از معاصران به مخالفت با متفکّر و ایده هایش رو می آورند. مسئله بر سر این نیست که « محتویّات » آنچه که نو جوینده گان و متفکّران پیدا کرده اند یا اندیشیده اند یا نتیجه گیری کرده اند، کدامین می باشند و چه هستند؟؛ بلکه مسئله بر سر « امتیازها و آتوریته ها و منفعتها و قدرت طلبیها و پُست و مقامها و جاه طلبیها و کم مایه گیها و سفله بودن معاصران » می باشد که باعث می شوند « فکر و ایده ی نو » به زمانها و دورانهای دیگر برای « فهمیدن و دریافته شدن و کاربُرد داشتن »، محکوم و ملزوم شود. تا زمانی که « معاصرانی » وجود دارند که « منفعتخواهیها و جاه طلبیها و آتوریته گراییها » را بر

« حقیقت جویی و حقیت کاوی »، ارجحیّت می دهند، « فکر و ایده ی نو »، محکوم سیاهچالها می ماند.

وقتی تحصیل کرده گان اجتماعی نتوانند مسئله ی زمان را بفهمند، خواه ناخواه نمی دانند که « چه چیزی برگذشته است. چه چیزی اکنون هست. چه چیزی آینده ی پیش رو ». ما زمان را در همان « خطّ هندسی و قرارداد فیزیکی » می فهمیم. این تصوّر گمراه کننده باعث شده است که انسانها، « فرصت طلب » از آب در آیند؛ نه « نقد شناس آنات و لحظه های نامکرّر ». ایرانی از سپیده دم فرهنگش می اندیشید که « آن = اکنون »، زهدانیست که تخمه ی آفرینشهای نامتعارف و دیگر سان و نو به نو در آن، کاشته می شوند. این بود که نیاکان ما، پیش از غالب شدن میترائیسم بر ذهنیّت آنها هیچگاه تصوّری از « خطّی و قرار دادی بودن زمان » نداشتند؛ بلکه « زمان »، گستره و دامن خدایی (= سیمرغ گسترده پر) بود که هر لحظه، انسان را به « آزمونی تازه و دیگر سان » می انگیخت و جذب می کرد. ایرانی نیازی نداشت که « غم و غصّه ی گذشته های سپری شده » را بخورد یا اکنونش را تلف کند و آینده را تخریب؛ بلکه ایرانی می دانست که « گذشته و اکنون و آینده »، گلیم شطرنجی می باشد که امکانهای دیگری را در « بازی ی مهر ورزی با خدا » برایش می آفرینند و پیش رو می گذارند.

گذشته ای که غمبار بوده است، محصول اکنونی بوده که معاصرانش به اندیشیدن در باره ی مُعضلات و مسائلش نپرداخته اند. به همین علّت نیز وقوعش با تلخیها و آزارها و ناگواریها، اتّفاق افتاده و برگذشته است تا به امروزیان رسیده است. رفتار درگذشته گان با « واقعیّتهای دوران خودشان »، درست بسان رفتار معاصرانی می باشد که ما هستیم و با واقعیّتهای اکنون میهن و مردممان، روبرو می شویم و اگر نخواهیم و نکوشیم در باره ی کلیدی ترین مُعضلات و فلاکتها

و مصیبتهای مردم خود بیندیشم، خواه ناخواه ما نیز با دورانی ناشاد و غم آلود، زمان را سپری و به گذشته ها خواهیم پیوست بدون آنکه مسائلی را حلّ و فصل کرده باشیم. به دنبال ما نیز، نسلی خواهد آمد که انبوه فلاکتها را در برابر خودش خواهد دید با فردایی تاریك و معمّایی. انسانهایی می توانند آینده نگر باشند که در آغاز بیایند « گذشته ها » را بفهمند و در باره ی چند و چون آنها با مغز خودشان بیندیشند و جلوه های مختلف آنها را سنجشگری کنند و سپس در سمت و سوی « زایش و پرورش و پی ریزی ی ایده ها و افکار فردی » برای ساختن آینده، کوشا باشند. جایی که تحصیل کرده گان سرزمین ما، تاریخ و فرهنگ ملّت خود را از قالبها و شابلونها و کلیشه های باختری برانداز می کنند و با اتیکت و کلیشه ی مزخرف « استبداد آسیایی !؟ » به سراغش می روند و زحمت هرگونه پژوهش و مسئولیّت فردی را از گردن خود وامی کنند تا مثلا پرچمدار رهبری مردم ذلیل شده خودشان بشوند، پیداست که چنان تحصیل کرده گانی البته نمی خواهند بپذیرند که در شکل گیری و استقرار و استمرار گذشته های ناشاد و فاجعه بار، سهیم نیز بوده و هنوز هستند. مسئله این است که چنان تحصیل کرده گانی با ذهنیّتهای متابعتی و دنباله رو و تقلیدی، چگونه می توانند نقش مددکار فکری و روشنگری و کشور داری را برای روبرو شدن با مُعضلات و فلاکتهای مردم خود ایفا کنند؟.

آینده را نمی توان تنها با اندیشیدن خشك و خالی و حرفهای دم دست آفرید؛ بلکه آینده برای زاییده شدن به « زهدانی » محتاج هست که تخمه اش بایستی به همّت متفکّران و فیلسوفان خویشاندیش و گستاخ و دلیر و ایده آفرین در آن، کاشته و پروریده شود تا امید ثمری برای مردم داشته باشد. اینکه تمام خیرخواهان

مردم و خوبترین خوبان سرزمین ما — مهم نیست به کدامین عقیده و سمتگیری ی سیاسی متمایل و کجا مقیم هستند – هنوز نمی خواهند بدانند و بپذیرند که « زهدان آینده آفرین مردم خود » در کجاست و چگونه می توان چنان زهدانی را به زایش آینده، آبستن کرد، مبحثیست که از سوی تمام « خیر خواهان و خوبترین خوبان »، خواسته و ناخواسته و از روی عمد و قصد و غرض، نادیده و پایمالی و حتّا تحقیر و تمسخر نیز تا همین امروز شده و همچنان می شود. آینده ی مردم در « زهدان فرهنگ باهمستان آنان = مهر و داد و راستی و گزند ناپذیری ی جان و زندگی » هست که امکانهای زایشی و پیدایش دارد. شناخت « بُنمایه های فرهنگ باهمستان مردم ایران » در تمامیّت وجودیشان و تلاش برای شناساندن و پروراندن و باغبانی کردن و سنجشگری ی عارضه های چسبیده و آفتهای غالب شده بر آن به ما می گوید که چنان زهدانی را چگونه می توان به زایش آینده، بار دار کرد. گریختن از پذیرش « اصل فرهنگ » به معنای لت و پار کردن و نابودی ی آینده ای می باشد که خیرخواهان و خوبترین خوبان جامعه ی ما در آرزویش می سوزند و دوان دوان هستند. آنانی که به توهّم دریادلی مبتلا هستند، اگر دهها نیز به انتظار بنشینند، هیچگاه « شخصیّتهای ایده آل » خود را پیدا نخواهند کرد؛ زیرا لازمه ی زایش شخصیّتها، کشف و شناخت زهدانی می باشد که شخصیّتها را می تواند بزایاند و بپروراند. دریادلانی که هنوز اقیانوس فرهنگ ملّت خود را نمی شناسند، هرگز در نهر حقیر انتظارات خودشان نیز نخواهند توانست « مروارید شخصیّتهای دلخواه خود » را پیدا کنند. هرگز.

اینکه می توان در باره ی هر پدیده ای و رویدادی در طول تاریخ میهن خود از زوایا و دیدگاههای مختلف نوشت، بحثی در آن

نیست. امّا اینکه بخواهیم برای ایجاد همبسته گی ی ملّی از سنجشگری ی گذشته ها، چشم بپوشیم، خطائیست بس عظیم؛ زیرا آنچه که همبسته گی ی ملّی را ناممکن است، نداشتن موضعگیری ی رادمنش و دلیر و شفّاف در برابر « گذشته ایست » که امکانهای اکنون را می سوزاند و بر باد می دهد. ما برای ایجاد همبسته گی ی ملّی بایستی از خودمان و کارها و رفتارها و گفتارهایی که در گذشته نسبت به یکدیگر داشته ایم با صمیمّیت سخن بگوییم و در سنجشگری ی آنها، رعایت هیچ مقتدر و آتوریته دار و امتیاز خواه و منفعتگرا و عقیده و نحله و حزب و دوست و رفیق و همعقیده و غیره و ذالك را ابدا و اصلا نکنیم. بکوشیم با خودمان رو راست باشیم و از صمیم قلب با گشوده فکری، نه تنها در باره ی خطاها و ندانمکاریها و جهالتها و تصمیمها و رفتارهای خطا آمیز خودمان سخن بگوییم؛ بلکه با دلیری نشان دهیم که در این برهه ی زمانی و آینده ی پیش رو، حاضر نیستیم از نو، به تکرار رفتارهای نکوهیده متمایل شویم. این تازه یك طرف قضیه است.

طرف اصلی و کلیدی و پایه ای قضیه به حول و حوش این بایستی بچرخد که ما بر « شالوده ی کدامین پرنسیپها » می خواهیم با یکدیگر « همبسته و متّحد » شویم؟. بر شالوده ی کدامین « پرنسیپهای اساسی »؟. لازمه ی « متّحد و همبسته شدن » اینست که ما « پرنسیپها و اصلهایی » را داشته باشیم که فراسوی منفعتخواهیها و قدرت طلبیها و فرقه گراییها و همعقیده گانمان باشد؛ طوری که پرنسیپها بتوانند فضایی ایجاد کنند که « تضادها و دگربینشهای گوناگون » را بتوان در میانش، تعادل ایجاد کرد. من می پرسم، آن « پرنسیپها و اصلها » را در کجا می توان پیدا کرد؟. آیا سوای « بُنمایه های فرهنگ باهمستان مردم ایران »، جایی دیگر را سراغ دارید که بتوان پرنسیپی

برای همبسته گی و همانديشی و همدردی و همازمايی گرايشهای مختلف متصوّر شد؟.

کسانی می توانند « مسائل » را از مسئله نماها، تمييز و تشخيص دهند که در غُل و زنجير مسئله ای گير افتاده باشند؛ نه کسانی که هيچ مسئله ای ندارند و در مسئله سازی و تعميم عمومی ی آن می خواهند « مسائل اصلی » را کتمان و استتار کنند تا شيوه های گريز از روبرو شدن با مسائل و پذيرش مسئوليّت شخصی و سازمانی و گروهی و حزبی و پاسخگويی در برابر آنها را در گرد و غبار مسائل نماها، گم و گور کنند. اينکه واقعيّتهای اجتماع ايرانزمين از دير باز تا همين امروز از سوی کثيری از فعّالان سياسی و مثلا فرهنگی ی ايرانزمين و حُکام بی لياقت و فرّ با قصد و غرض ناديده گرفته می شوند، همه از اين جا ريشه می گيرد که هيچکس در فکر « ملّت و ميهن و مسائل باهمستان مردم » نيست؛ بلکه در فکر منفعت و امتياز و حاکم کردن اراده ی خودش و همعقيده گانش می باشد. به همين دليل است که در کشمکشها و جنگ و گريزها و تضادهای منفعت طلبان و قدرتپرستان، هيچگاه مسئله ی ملّت به موضوع انديشيدن و يافتن راههای بر طرف کردن و حلّ و فصل آن رخ نمی دهد؛ بلکه واقعيّت اسف انگيز زندگی ی مردم می شود موضوع يسل کشيهای فرقه ای و حزبی و سازمانی و گروهی و امثالهم.

برای رها شدن و گسستن از بسياری اهرمهای ممانعتی بايستی آنها را خوب شناخت. کسانی که هنوز موانع را نمی شناسند، خواه ناخواه در پايبندی به آنها، احساس جاودانه گی و امنيّت و آسايش و واقعيّت پذيری ی خواسته ها و روياها و ايده آلهای خود را می بينند. نه تنها برای رهايی ملّی بايستی از اسير ماندن در « بختک کودتای ۲۸ مرداد و رويداد ۱۳۵۷ » گسست؛ بلکه بايد از دورانهايی

نیز با دلیری و مسئولیّت و رادمنشی برگذشت که به « انقلاب مشروطیّت و رویداد پانزده خرداد و قیام سیاهکل و حسینیّه ی ارشاد و شبهای شعر موسسه ی گوته و غیره و ذالك »، مشهور می باشند.

در اینکه چگونه می توان به ملّتی که در قعر نا امیدی و بی فریاد رسی فرو افتاده است، خردمندانه و با مسئولیت و آگاهی مدد رسانید، معضلیست که « خوبترین خوبان » باید در باره ی آن بیندیشند و به کاربست اقدامهایی بکوشند. آنانی که خود را قیّم و دلسوز و خاکسار و خدمتگزار ملت می دانند، اگر به راستی عشقی به مردم و میهن خود دارند، پس چگونه است که هیچ طپشی و شور و حالی از خود به معشوق نشان نمی دهند؟. آیا عشق ادّعایی آنها فقط شعار و حرف نیست؟. اگر « خوبترین خوبان »، دلباخته ی میهن و مردم خود هستند، چرا مهر خود را آشکارا در برابر ملت، فریاد نمی زنند و آن را اثبات نمی کنند؟. مگر « مهاتما گاندی (۱۸۶۹ — ۱۹۴۸ م.) » نبود که برای استقلال سرزمین هزار ملت در کنار مردمش ایستاد؟. مگر « سالوادر آلنده (۱۹۵۸ — ۱۹۷۳ م.) » نبود که تا آخرین نفسها آنهم جایی که امکان گریز در یك قدمی مقرش وجود داشت، با رادمردی ایستاد؟. مگر « مارتین لوتر کینگ (۱۹۲۹ — ۱۹۶۸ م.) » نبود که برای احقاق حقوق سیاهان در کنار مردمش ایستاد و پا به پای آنها فریاد دادخواهی سر داد و از رویای عظیم بشر دوستی اش سخن گفت؟. مگر « پاتریس لومومبا (۱۹۲۵ — ۱۹۶۱ م.) » نبود که با تمام مصیبتها و فلاکتها در کنار مردمش ایستاد و برای آنها نبرد دادخواهی و استقلال خواهی را به پیش برد؟. مگر دهها و صدها نفر امثال این بزرگان و نامداران نبودند که در کنار مردم خود ایستادند و برای واقعیّت پذیری ی آرمانها و آرزوها و تاریخ و فرهنگ مردم سرزمینشان پیکار کردند؟. مگر زنده

یاد « دکتر مصدّق (۱۸۸۲ — ۱۹۶۷ م.) » نبود که در کنار ملّت ایستاد و گام به گام با آنها برای حقوق بایسته ی ملّت مبارزه کرد؟.
مگر « امیر کبیر (۱۸۰۷ — ۱۸۵۲ م.) » نبود که برغم خباثتهای ناصرالدّین شاهی و توطئه ی اخانید برای ملّت با جان و دل از خودش مایه گذاشت؟.

فقط آنانی دوستدار و عاشق و خدمتگزار ملّت خود هستند که با دلاوری و جسارت در برابر خاصمان ملّت، رو در رو بایستند؛ نه آنانی که به ینگه ی دنیا می گریزند و توقّع دارند که ملّت از خودش مایه بگذارد و خون بدهد تا سپس مدّعیان خسروانی برای ایجاد حکومت دلخواه خودشان و همعقیده گانشان، با بی شرمی ی تمام باز گردند. ملّت ایران اگر هیچ چیزی از تاریخ اسف بار خودش نیاموخته باشد، تجربه ی اقتدار اخانید آنقدر او را هوشیار کرده است که می داند برای کسی باید بمیرد که برایش تب می کند. ملّت ایران می خواهد و آرزو می کند که عاشقان و خدمتگزاران اصیلش در میدان هماوردی با رقیبان مدّعی در مصاف با حُکّام بی لیاقت و فرّ؛ آنهم فقط در ایرانزمین، لیاقت و شایستگی و فرّ خود را اثبات کنند تا ملّت بر « فرّ » آنها آفرین بگوید و آنها را برگزینند.

من می پرسم میدان همآوردی کجاست؟. در چه مکانیست که رقیبان و حریفان و مدّعیان با یکدیگر رویارو می شوند و به آزمودن استعدادها و هنرها و فروزه ها و دانشها و توانائیهای خود می کوشند؟. فرض کنید میدان رقابتهای سیاسی، چیزی شبیه میدان فوتبال باشد. پرسش اینست که آیا مدّعیانی می توانند با تسخیر میدان بدون رقابت با هماوردان خود، ادّعای برنده شدن بر هر رقیبی و حریفی را داشته باشند؟. فرض کنید آنانی که خود را خواسته یا از سر ناگزیری به کناری کشیده اند و ادّعا می کنند که گروه تسخیر

کننده ی زمین؛ نه تنها قواعد و قوانین بازی را نمی داند؛ بلکه رفتار آنها در کلّ در تضاد با هر نوع بازیی می باشد. گرفتیم که شاکیان، حقّ داشته باشند، اکنون می پرسم چرا آنانی که تصوّر و به خود تلقین می کنند که مثلا قواعد و قوانین بازی را می دانند و آنقدر فهم و شعور دارند که نه تنها می توانند در رقابتهایی سالم، استعدادها و هنرها و شایستگیها و دانشهای خود را نشان دهند؛ بلکه در گسترش و زیبا آرائی بازی نیز می توانند نقشی درخور ایفا کنند، بر اساس کدامین دلایل با یکدیگر، متّفق و متّحد و همبسته و همرزم و همعزم نمی شوند تا در کنار یکدیگر بتوانند و بخواهند که وارد میدان کارزار شوند؟. کدامین دلایل پنهان و آشکار؟.

معضل بزرگ و فاجعه بار جامعه ی ما اینست که مدّعیان هماوردی به دلیل جاه طلبیهای سرسام آور و قدرت پرستیها و کینه توزیها و عقده های فردی و جمعی نسبت به یکدیگر، نه تنها از قواعد و قوانین بازی، هیچ اطّلاعی ندارند؛ بلکه در رقابت با هماوردان خود نیز، دست کمی از گروه تسخیر کننده ی زمین ندارند. بحث « خوبترین خوبان » ما در این نیست که آنها به دلیل مطلق بینیهای خود با کوچك ترین تغییرات اجتماعی، فوری میدان همآوردی را ترك می کنند و پا به فرار می گذارند؛ بلکه بیش از هر چیز، خصلت انتقام خواهی و حسّ خونخواهی و خونریزی آنهاست که بر هر منطق و استدلال و برهان غالب می باشد.

گفتن و شنیدن دارد که انسانی بزرگ منش و دریا دل به نام « نلسون ماندلا (۱۹۱۸ – » در مبارزه برای فرو پاشی ی سیستم وحشتناك آپارتاید، هیچگاه میدان همآوردی را ترك نکرد. او بیش از بیست و هفت سال از زندگیش را در زندانها به سر برد؛ زیرا به ملّتش و میهنش و آرمانهایش و آرزوهایش یقین و ایمان داشت. ایمان او به نیروئی ماوراء الطّبیعه و قدرتهای بیگانه نبود. ایمان او به عظمت

انسان و ارجمندی و شرافت هموطنانش بود. او در کنار ملّتش ایستاد و ملّتش نیز با تمام وجود خود، پیکار سر سختانه ی انسانی را تجربه کردند که با بینشی بسیار وسیع و فهم فوق العاده فرهیخته به گلاویزی با سیستم آپارتاید رو آورده بود. او هرگز نگریخت. او ایمان و یقین داشت به آنچه در وجودش و روحش و افکارش می جوشید. او آنقدر به مبارزه ی خود ایمان داشت که سر انجام توانست هواناك ترین سیستم آپارتاید جهان را به زانو در آورد و آزادی را برای هم میهنانش به ارمغان آورد حتّا برای آنانی که از خاصمان سر سخت خود او بودند. او آزادی را فقط برای مردم سیاه خود نمی خواست؛ بلکه برای نوع انسان بدون رنگ پوست و اعتقادات و گرایشهایش.

تاریخ حکومتهای سرنگون شده در گذشته ی ایران به ما نشان می دهد که حکومتگران نه تنها برگزیده ی مردم نبوده اند؛ بلکه آنقدر در حقّ مردم ایران، ستم و کُشتار و اجحاف و خباثتهای رفتاری مرتکب شده اند که مردم تنها و تنها به هجوم و تاختن نیروی بیگانه برای سرنگونی و متلاشی کردن حکومتهای غاصب و زورگو و ستمگر داخلی امیدوار بوده اند و هنوز به طور ناخود آگاه به چنین دلخوشی، امیدوار مانده اند. اینکه حکومت فقاهتی هرگز برگزیده ی مردم نیست و برای استمرار اقتدار خودش حاضر است دریاها، خونریزی به پا کند، هیچ شکّی در آن نیست. ولی اینکه ما آنقدر خوش خیال باشیم و تصوّر کنیم که برای از پا افکندن شیر درّنده خو می توان به « خوس » اتّکا کرد، خطایی بسیار بزرگ را مرتکب شده ایم؛ زیرا آنکه طعمه ای را از دهان شیر برُباید، هیچگاه آن را به صاحب و مالکش بازنمی گرداند؛ بلکه خودش به ضیافت آن مشغول می شود؛ چونکه زحمت بازپس گرفتن و ربایش آن را به عهده گرفته است؛ بویژه جایی که خودیها از سهیم شدن و همکاری با

« خرس » برای گلاویز شدن با شیر، خودشان را معاف و منزوی کرده اند. اگر در فروپاشی ی حکومت ساسانیان، بسیاری از افسران و سپهسالاران و ارتشداران نُخبه ی ایرانی برای بسیج و برنامه ریزی و صف آرایی جنگی و گرد آوری شمشیرکشان عرب، نقش بسیار مهمّی ایفا کردند، دست کم در نگاه اوّل؛ این مزیّت را داشت که تمام برنامه ریزی، زیر نظارت و نقشه ی ایرانیان اجرا و پرداخته می شد. اینکه نتایج و عواقب چنان حملاتی بعدها در تاریخ ایران، چه بودند، مبحثی دیگر است. فراموش نکنیم که تمام اقدامات افسران فراری ی ایرانی برای سرنگون کردن حکومت ساسانیان، فقط از روی خیر خواهی و آزادیخواهی برای مردم ایران بود که به دنبالش چنان فجایع و فلاکتها و مصیبتهایی را به همراه آورد و هنوز مردم ایران در طول چهارده قرن متوالی از چنان عواقبی، آزاد و رها نشده اند.

من، کنجکاو هستم بدانم، آیا ملّت ماست که بایستی « شعور تمییز و تشخیص » برای ساقط کردن اقتدار بی لیاقت ترینها و خبیث ترینهای حاکم را داشته باشند یا بیگانه گان؟. چه کسانی در شناخت این مسئله، محقّ و مجاز می باشند که تصمیم بگیرند و مسئولیّت عواقب تصمیمهای خود را نیز به عهده بگیرند؟. من خودم از مخالفان سیستم فقاهتی هستم. چه با موضعگیریهای شفّاف و کاملا گویا و سلیس در برابر ایدئولوژی و مذهب و اعتقادات روانپریش حُکّام. چه با صف آرایی روشن و صریح و عریان در برابر رفتارها و کردارها و روشهای دست اندرکاران سیستم فقاهتی به طور کلّی. ولی برغم مخالف بودنم، هنوز بر این اندیشه ام تا « خوبترین خوبان مدّعی اپوزیسیون فقاهتی » به این مرز و نقطه و مخرج مشترک نرسند که « ایرانزمین و مردم و تاریخ و فرهنگ باهمستان آن » را فراتر از منافع و سوائق قدرتگرا و توتالیترخواه خود به حساب آورند، هر گونه حملات بیگانه گان به نفع فقط بیگانه گان خواهد بود و بس. نه مردم

ایران از هجوم بیگانه گان، طرفی خواهند بست. نه آنانی که برای حاکمیّت داشتن بر ایران، روز شماری می کنند. فقط ملّت ایران است که بایستی بتواند و بخواهد که « آزاد و سر فراز و فرهیخته و آبرومند » بزیید. ولی تجربیّاتم به من می گویند، ملّتی که خوبترین خوبانش هنوز نمی توانند « گفت — و — شنود بی حُب و بُغض با یکدیگر » و داد و ستدهای فکری – سنجشی داشته باشند و هیچ ارزش و اعتبار و پُتانسیل ایده آفرین و زاینده ی پرنسیپها نیز برای « بُنمایه های فرهنگ باهمستان مردم ایران » قائل نیستند، چگونه خواهند توانست در سایه ی سر نیزه و نظارت بیگانه گان، خادم و یاور و یار شاطر مردم خود باشند؟. چگونه؟.

جنبشهای « هومانیستی » در سرزمینهای باختری از « تصویر ایده آلی (= پرومتئوس یونانی / جنتلمن) » ریشه می گیرند که آنها از « انسان » دارند. بدون در نظر داشتن « تصویر ایده آلی » نمی توان به سنجشگری ی اخلاق گسترده و حاکم بر مناسبات اجتماعی و کشوری و جهانی رو آورد. بحث « حقوق بشر و باغبانی درخت کاراکتر بشر » از کهن ترین ایّام در تاریخ تفکّر به گرداگرد « تصویر انسان و خدا » می چرخیده است و همچنان می چرخد. از یاد نباید بُرد که « تصویر ایده آلی ی انسان » با « تصویری که انسانهای جوامع مختلف از ایده ی خدا » دارند، پیوندی بسیار ژرف و همبسته دارد. ناگفته نیز نماند که تصویر ایده آلی ی انسان به معنای « ایده آلیسمگرایی » نیست؛ بلکه در پیش چشم داشتن آیینه ای می باشد که انسان از « وجود خودش و خدایش » متصوّر می کند. ایده آل داشتن را نبایستی هیچگاه با « ایدآلیسمگرایی » اینهمانی داد. وقتی ما بر آن می شویم که چرخ فعّالیتهای انسانگرایانه را در زمینه های مختلف فرهنگی و اجتماعی و جهانی به حرکت در آوریم، نیك است در آغاز

بیندیشیم که با تمام « خیرخواهیها و نیّتهای انساندوستی ی خود » می خواهیم انسانها را با تاسی جُستن به کدامین « تصویر ایده آلی از انسان و خدا » به تجدید نظر کردن در اعتقادات و نگرشها و روشهای رفتاری ی خودشان بیانگیزانیم. شعارهای هومانیستی را سرلوحه ی اقدامهای خود قرار دادن به این معنا نیست که ما در باره ی « پرنسیپ هومانیستی » نیز با گشوده فکری و ژرفنگری ی عاقبت اندیش به مرزبندی با « اخلاق حاکم و حکومتگران بی فرّ » رو آورده ایم.

ایرانی، هزاره ها تصویر ایده آلی ی خودش را از « خدا و انسان » در « تصویر جمشید جم و سیمرغ گسترده پر » واتابانیده و تثبیت و حکّاکی کرده است. بنابر این، وقتی ما بر آن می شویم که انسانهای اجتماعمان را — مهم نیست به چه مذاهب و ایدئولوژیها و مرام و مسلکها و امثالهم گرایش دارند — به سوی « افقها و چشم اندازهای بهزیستی و بهمنشی و بهرفتاری » تشویق و ترغیب کنیم و آنها را در منشهای فردی و اجتماعی به وا اندیشیهای نو به نو بیانگیزانیم، بایستی حدّاقل از « چند — و — چون تصویر ایده آی لی انسان و خدا » در فرهنگ باهمستان مردممان، آگاهی درخور داشته باشیم تا وقتی که به سنجشگری ی هنجارها و سنّتها و آداب و اعتقادات و رفتارها و نگرشها و مرامها و نظریّه های گوناگون رو می آوریم، ناخود آگاه و ناخواسته و غیر مستقیم، ضدّ « پرنسیپ هومانیستی » اقدام نکنیم. انتقاد از تصویرهای رنگارنگ خدا و انسان نبایستی ما را در « قلع و قمع کردن اصل ایده ی خدا و انسان »، رادیکال و جنگآور ترميناتوری بار آورد؛ بلکه بایستی « تصویر انسان و خدا » را در « زیباییهای انگیزنده و چشمگیر و رباینده ی دل و جان انسانها بدون هیچ جبریّتی و امریّه ای و زورگویی » سوق و شیب دهد. نمی توان با شعارهای هومانیستی به جنگ چیزهایی رفت

که به تار و پود انسانها، آمیخته و متّصل می باشند. خدا و دین و آزادی و جاودانه گی روح و خوشی و بسیاری سوائق و فروزه های دیگر با « تصویر ایده آلی ی انسان و خدا » به یکدیگر همسرشته می باشند. به همین دلیل، هومانیسمگرایی، حذف و انکار و خصومت فناخواهنده با علقه های بشری نیست؛ بلکه « تلطیف کردن و زیبا آرایی و خوشپروری و شادابگردانی ی » چیزهایی می باشد که به نحوی با روح و روان انسانها، پیوند ناگسستنی دارند.

۴۳- ایکاش، اسکندری پیدا می شد.

من مسلمان نیستم. مذهبی و مومن نیز نیستم. شیفته و پاکباخته ی غرب نیستم. ناسیونالیست و نژاد پرست نیستم. ایدئولوژیگرا و معتقد به نظریّه ای یا مرام و مسلکی نیز نیستم. نفرت از جهان و مردمش ندارم. من ایرانی هستم و هویّت خودم را در « تاریخ و فرهنگم » می بینم. هویّت من، هرگز مذهب و دین و ایدئولوژی و مرام و مسلك و نظریّه ی حاکم بر اجتماع من نیست. من ایرانی هستم و ایرانی بودنم را در فروزه های پیدایشی –زایشی [= مهر و داد و راستی و نگاهبانی از جان و زندگی] می بینم که محصول باغبانی و خونخوردنها و بیداریها و هوشیاریها و رادمنشیها و گستاخیهای بزرگانی همچون: « رودکیها و فردوسیها و خیّامها و عطّارها و سنائیها و حافظها و عبید زاکانیها و ایرج میرزاها و میرزاده عشقیها و فرّخی یزدیها و صادق هدایتها و پروین اعتصامیها و فروغ فرخزادها و سهراب سپهریها و فریدون مشیریها و صدها نفر بسان اینان » می باشند. من میوه ای هستم که محصول درخت تناور فرهنگ پروران و فرهنگ اندیشان نامدار می باشد.

من حاضر نیستم خوشایند آنانی سخن بگویم و بنویسم و رفتار کنم که با جبر و زورگویی و ستم و اجحاف و غارت حقوق حقّه ی من می خواهند به من تحمیل و تلقین کنند که « هویّت من، همان اسلام » می باشد. من زمانی خوش هستم و خوش می زییم که آن کفشی (= هویّت) را بپوشم که اندازه ی پاهایم باشد و با ذوق و سلیقه ی انتخابم خوش نشیند. من نمی توانم به چیزی اعتراف کنم و شهادت دهم و تظاهر دروغین کنم که هیچ اعتقادی به آن ندارم و اعتقاد نداشتن به چیزی نیز، هرگز به معنای خصومت کردن با آن نیست. خطا برداشت نکنیم.

سنجشگری ی آنچه که می خواهد به زور، خودش را به من تحمیل کند، به حقّ می باشد؛ زیرا تحمیل عقیده و مذهب و و دین و ایدئولوژی و نظریّه خود به دلیل حاکم بودن بر اجتماع و قدرتمند بودن به معنای ستمگری ی آشکار در حقّ دیگران می باشد. تحمیل عقیده از بی عقیده بودن، بسیار مهلك آورتر و خانمانسوزتر می باشد. من ترجیح می دهم که هیچ عقیده و ایمان و اعتقادی نداشته باشم، به جای آنکه بخواهم از ترس جان و زندگی و کسب حقوق فردی و در امان ماندن اموال و داراییهای فردی ام به « عقیده ای یا مذهبی / دینی یا ایدئولوژیی »، تظاهر کنم.

اجتماع مردم ایرانزمین تا امروز به « اسلام به دلیل حاکم بودن شمشیر شرایع فقاهتی » فقط، تظاهر کرده است و افراد با ریاکاری ی نکبت بار خود به آنچنان حضیض و حقارت و صغارتی درافکنده شده اند که تنها با « بازار آلامدهای تقلیدی » می توانند بر انباشت ذلالت و حقارت، فقط روکش خود فریبنده آویزان کنند. ستمهای عقیدتی و اجباری در حقّ مردم باعث شده است که آنها با امید بستن به نیروهای ساقطگر حکّام بی لیاقت بر وطن، نفرینخواه و

آرزومند بار آیند؛ طوری که در خفا و آشکارا فریاد بزنند: « حال که کاوه ای نیست، ایکاش، اسکندری پیدا می شد! ».

نه تنها اسلام که تمام ایدئولوژیها و مذاهب / ادیان و فرقه ها و گرایشهای اعتقاداتی و فکری ی متنوّع، زمانی ارزشمند و شایسته ی ارجگزاری می باشند که برگزیده ی انسان بدون هیچگونه « جبر و زور و تحمیق و تلقین و سلب حقوق فردی و آزار و شکنجه و محرومیّت و تبعیض » باشند. ولیکن در سرزمین ما، اسلام، برگزیده و انتخاب آزاد انسانها نبوده و نیست؛ بلکه فقط در سایه ی شمشیر و خونریزی تا امروز بر وجدان و زندگی و وجود انسانها، آمر مستبد مانده است؛ آنهم با شعارهای های گوشخراش و آزارنده ی « تسامح و تساهل ».

من، ایرانی هستم و هرگز مسلمان نمی باشم و سنجشگری ی اسلام برای من؛ یعنی نگاهبانی و فرابالاندن نهال آزادیی که با زایش من در جهان، حقّانیّتش به تار —و — پودم آمیخته و سرشته می باشد.

– انسانی را که فهمیده و فرزانه و با شعور و دلسوز و بیدار وجدان باشد، با هدر دادن سرمایه ی مالی اش نمی شناسند؛ بلکه با پیشگام شدن او برای بخشایشگری و سرمایه گذاری برای « باغبانی کردن از میراثهای نوشتاری و شفاهی و کتبی فرهنگ مردم سرزمینش » می توان شناخت و ارج گزارد. آن که میلیونها ثروت را برای یك ماجراجویی تکبّری و تظاهری به هدر می دهد، هرگز هموطن من نیست و هیچ افتخاری و هنری نیز برای مردم سرزمینش به ارمغان نمی آورد.

– ارزشمندی و مایه دار بودن بسیاری از کتابها و جُستارها و افکار و اندیشه های آذرخشی به گفتن و ثبت شدن آنها نیست؛ بلکه به تاثیر و نفوذ و انگیزنده گی ی آنها می باشد.

– تفکّر فردی از نقطه ای آغاز می شود که ما « مغزه ی بی واسطه گی و یکراست به سراغ سرچشمه رفتن » را بفهمیم.

– ایده ای که زندگی بخش باشد، هرگز به موذّن و مفسّر و شمشیر کش محتاج نیست؛ زیرا عطر غنای وجودش در همه جا پراکنده می شود و دلها و مغزها را با زیبایی خود می رباید و افسون می کند.

۴۴– « باهمستان » و تفاوت و تضاد آن با « امّت جامع ».

در برخی از زبانهای اروپایی تلاش می شود که « تفاوتها و تضادها » را به گونه ای در مفاهیم عبارتبندی کنند که بتوان در باره ی « معنای واژگان و مفاهیم » اندیشید و کمتر به بیراهه های خطا آمیز نظری درغلتید. در زبان فارسی برغم آنهمه امکانهای « پیوندی و زایشی » که دارد، هنوز اندك شماری را می توان یافت که آگاهانه بکوشند یا بتوانند « معنای کلمات فردی » را نه تنها بیندیشند؛ بلکه سلیس و گویا و روان نیز برای دیگران تشریح و به آنها تفهیم کنند. فرق است بین « امّتی که جامع همگونگان » می شوند با « انسانهایی که فردیّت و شخصیّت مستقل اندیش » خود را دارند و برآنند که « در کنار یکدیگر به آفرینش باهمستان » بکوشند. من از کلمه ی « جامعه » می توانم فقط معنای « امّت » را استنباط کنم و از کلمه ی « باهمستان »، معنای « فردیّتهای خویشاندیش و مسئولیّت پذیر و هوشیار و آگاه » را. بنابر این، در نگریستن به اجتماع ایرانزمین بایستی با ظرافت به تفاوت و تضاد این دو « مفهوم = امّت و باهمستان » با درایت و ذکاوت آگاه بود تا بتوان شاخص سطح فکر بیشینه شمار افراد اجتماع را دریافت و سنجید.

ناگفته نماند که مسئله ی « امّت » به عوام النّاس مختوم نمی شود؛ بلکه طیف بسیار زیادی از تحصیل کرده گان را نیز در بر می گیرد، مهم نیست میزان تحصیلات آنها چقدر باشد. اصل اینست که ریشه ی تفاوت و تضاد در « نوع گرایشی » می باشد که واقعیّت اندیشیدنی و گفتاری و رفتاری ی انسانها را از یکدیگر متمایز می کند. تحصیل کرده ای که خودش را « مسلمان » می داند به « امّت »، متعلق می باشد و به نام « برادر / خواهر عقیدتی » به شمار می آید. در حالیکه در « باهمستان » نمی توان از « همگونه گی ی عقیدتی و مرام و مسلکی و امثالهم انسانها » نشانه ای یافت. البته این نظر را نبایستی طوری برداشت و تفسیر کرد که به « کژفهمیهای رایج » دامن بزند؛ بلکه بایستی آن را به گونه ای فهمید و دریافت که مایه ی نظر می باشد. در یك « باهمستان » می توان حتّا کثیری از انسانها را یافت که « همعقیده و هم مذهب و هم مرام و مسلك و هم ایدئولوژی باشند » یا همچنین کثیری از اقلیّتهای متنوّع و گوناگون و نامتعارف را یافت که گرایشهای مختلف اعتقاداتی و فکری داشته باشند؛ ولی همه ی اینها دلیل بر آن نیست که چنین گرایشهایی به « امّت » متعلّق هستند.

رسواترین چهره ی « امّت شدن یك اجتماع » را می توان از « صغارت و تقلید و تبعیّت و دنباله روی و هر چی آقا گفت! » انسانها شناخت و به محك زد. امّت از نقطه ای آغاز می شود که انسانها به « جمع همعقیده گان آمینگوی و همگونه » متّصل می شوند و به « حبل المتین مسئلۀ به قوه ی مراجع تقلید » آویزان می مانند و تمام همّ و غم خود را در این می دانند که بر دیگراندیشان و دیگر معتقدان اجتماع با کاربست انواع و اقسام ابزارها از خشونتگراترینش گرفته تا روضه ای ترینش برای استحکام و قاهر کردن اراده و عقیده و مذهب و دین و مرام و ایدئولوژی خود چنگ اندازند.

هر چقدر افراد یك اجتماع در « اندیشیدن » به سوی استقلال رو آورند و مسئولیّت اندیشیدنها و گفتارها و کردارهای فردی را به عهده بگیرند به همان میزان نیز از حجم خفقان آور باتلاق امّت، کاسته و به گستره ی « باهمستان انسانها »، افقهای گشوده فکر و پر دامنه ای افزوده می شود. واقعیّت اجتماع امروز ایرانزمین، واقعیّت « امّت » می باشد که حُکّامش با کاربست خشن ترین متدهای ضدّ بشری — فرهنگی بر آنند بر دیگراندیشان و دیگر معتقدان، حاکم مطلق بمانند.

حکومت فقاهتی، حکومت امّت صغیر و حقیر می باشد و هرگز فرمانروایی برگزیده ی « باهمستان ایرانیان » نیست. حکومت فقاهتی، بالذّات از خاصمان سر سخت هر گونه « باهمستان » می باشد. به همین سبب، مسئله ی امروز و فردای تمام کوشنده گان دلیر و بیدار وجدان و مسئول ایرانزمین در سراسر جهان اینست که از لحاظ نظری و پراکتیکی در جهت خنثا کردن اراده ی مستبد و توتالیترخواه « امتّ پرستان » بکوشند. نباید فراموش کرد که مسئله ی « امّت پرستی » فقط به ابعاد و رنگ آمیزی مذهبی / دینی مختوم نمی شود؛ بلکه می تواند حتّا ایدئولوژیکی از نوع مارکسیسم نیز باشد. تا زمانی که اجتماع ایرانزمین از « امّت شده گی صفارت آلود » به در نیاید، هر گونه « باهمستان پویا و بار آور » در ایرانزمین، ناممکن خواهد بود؛ زیرا جایی « باهمستان » ایجاد می شود که هیچ گرایش اعتقاداتی از مذهبی اش گرفته تا آکادمیکی اش بر اجتماع، حاکم و قاهر نباشد.

۴۵- تك واقعیّت هرگز مجموع واقعیّتها نیست.

ظواهر اجتماعاتی را که همگونه می نمایند، نباید واقعیّتی یکدست و خالی از تناقضها و تضادها و کشمکشها و تنشهای درونی به حساب آورد. همگونه گی ی واقعیّت جامعه ی ایرانزمین را نمی توان با پرده ی سیاه جامه گی ی « اسلام »، ارزشیابی کرد که همچون چادر بر سراسر پیکر آن با قطورترین میخهای « امر به معروف و نهی از منکر » پوشانده و کوبیده شده اند و زهر اعتقادات پوسیده را با حاکم کردن تیزترین و برّنده ترین شمشیرهای ذوالفقاری به مغز و روان انسانها از طریق رسانه های مختلف، تزریق می کنند. در زیر تار عنکبوتی فقاهت می توان لایه لایه بودن اجتماع ایرانزمین را در چهره های نامتعارف و ناهمگونش کشف کرد و شناخت.

واقعیّتی که با زور و جبر خشونت وار می خواهد با « ظاهر آرایی حیله آمیز » به یکدست بودن « واقعیّت نمایشی ی اسلام » در انظار جهانیان تظاهر کند، واقعیّت نیست؛ بلکه ضدّ واقعیّتیست که به « مجموعه ی واقعیّتهای ناهمگون و نامتعارف و دیگرسان »، بی شرمانه، تجاوز آشکار و توام با خشونت می باشد. هیچکس نمی تواند ادّعا کند که انسان، فقط چشم و ابرو می باشد. یا فقط دست و پا می باشد. یا فقط قلب و سر می باشد. انسان، مجموعه ای از ریزترین و پیچیده ترین ارگانهای فیزیکی تا شگفت انگیزترین و راز آمیزترین کهکشانهای روحی می باشد که « تمامیّت پیوستاری آنها در کنار یکدیگر » هست که « انسان » را می آفرینند؛ نه فقط تک ارگانی بودن یا تک بعدی دیدن بخشی از وجودش. در هیچ کجای جهان نمی توان « واقعیّتی یکدست » پیدا کرد؛ زیرا واقعیّتی که یکدست باشد هرگز مملوّ از تناقضها و تنشهای خونین و مالین نخواهد بود. واقعیّت یکدست، واقعیّتیست که هیچ تناقض و تضاد درونی نداشته باشد. ما زمانی می توانیم از واقعیّتها سخن بگوییم که « مجموعه ی آنها » را در کنار یکدیگر داشته باشیم؛ آنهم در تنوّع

وجودی ی آنها بدانسان که بالذّات هستند؛ نه بدانسان که حُکّام غالب و قاهر، متعیّن و مشخّص می کنند.

۴۶- درنگی بازشکافنده.

« منوچهر جمالی » : [هیچکدام از جنبشهای بزرگ غرب (= رنسانس، رُمانتیك، روشنگری و ...) بر پایه ی ترجمه های علمی زبانشناسان اروپا از یونان، پیدایش نیافت؛ بلکه این جنبشها، پیآیندِ برداشتها ی آفریننده و نو آورانه ی فلاسفه و هنرمندان اروپا از آثار فکری و هنری یونان و نفوذ «این برداشتها» بود، که چندان هم ، انطباقی با اصل متون یونانی نداشتند. با ترجمه ی متون پهلوی و اوستائی به روش علمی و درك شاهنامه با چنین مقولاتی، کم و بیش، اندیشه هائی بیرون می آیند که الهیات زرتشتی در آنها، هزاره ها، جایسازی کرده است، که به نابودی ایران، در رویاروئی با دین اسلام کشید و امروزه به درد باز زائی و نوزائی فرهنگی ایران نیز نمی خورد و محتوایشان نیز، بیگانه از فرهنگ اصیل ایرانست. آنانکه از آثار من، به نام کمبود یا نبود مآخذ، تهمت غیر علمی بودن، بدان میزنند، این نکته ی تاریخی فوق العاده مهم را هم در پیش چشم داشته باشند. این مقلّدان غرب، که گرفتار مفهومی بسیار تنگ از علم هستند، دریابند که جنبشهای بزرگ غرب هم، استوار بر درك علمی یونان نبودند. آنچه « گوته و شیلر و نیتچه » از یونان گفتند و راه را برای وسعت نظر در آلمان گشودند، فرسخها از واقعیت یونان باستان، فاصله داشتند. ترجمه های علمی زبانشناسانه از آثار افلاطون و سایر فلاسفه ی یونان، و قرار گرفتن همین «مــآخــذ»، فقط به زشت و خوارسازی « سوفسطائیان » انجامید، تا آنکه برداشت انقلابی هِگــِل از سوفسطائیان، برغم همه ی این مــآخــذ، سبب شد که راه برای شناختن سوفسطائیان به کردار « جنبش روشنگری در یونان » بازگردید و با این برداشت بود که « پروتاگوراس » سوفسطائی، با عبارت « انسان، معیار همه چیزهاست = *Homo Menzura* »، بنیاد گذار حقوق بشر شناخته شد. این برداشت من از فرهنگ ایران نیز، چنین نقشی را در نوزائی ایران، بازی خواهد کرد.]

برای بازشکافی و تفهیم دیدگاه زنده یاد « منوچهر جمالی » بر این اندیشه ام که ما ایرانیها برغم دود چراغ خوردنهای زیاد، « تفاوت فلسفیدن را با پژوهش دانشگرایانه » نمی دانیم. به همین دلیل، تصوّر و به خود تلقین می کنیم که « دانش »؛ یعنی برشماریدن انواع و اقسام کتابها و مقالات و اسنادی که محکّ « آکادمیکی » خورده باشند. نخست آنکه طیف تحصیل کرده گان اجتماع ما — مهم نیست کجا مقیم باشند – هنوز در چارچوب معادلنویسیهای مکانیکی اسیر و محبوسند و در این باره نمی اندیشند که « ساینس = *Science* و ویسنشافت = *Wissenschaft* و دانش و علم » در تاریخ تحوّلات فکری و فرهنگی و اجتماعی ی سرزمینهای باختری و خاوری از یکدیگر متفاوت هستند و همترازی و همسویی « معنایی » ندارند؛ زیرا پسزمینه های تجربی ی آنها یکسان نیستند. نباید از یاد برد که « ساینس و ویسنشافت و امثالهم » از محصولات و پیامدهای « فلسفیدن » می باشند؛ نه برعکس.

بدون فلسفیدن نمی توان به زایش « روش علمی / ساینسی / ویسنشافتی » دست یافت. در آغاز بایستی فلسفیدنی باشد که بتوان از بستر و گستره ی آنها، مبانی و اهرمها و ستونهای پژوهشگری ی علمی را استخراج و استنباط کرد. مسئله ی تفاوت روشهای علمی با « فلسفیدن » در اینست که فلسفه در باره ی ریشه هایی می اندیشد که در تاریکی ی روان و ذهنیّت انسانها گسترده می باشند. در حالیکه « ساینس و ویسنشافت » در باره ی چیزهایی می اندیشند که در بخش روشنایی و دم دست و عینی و آزمایش پذیر قرار دارند.

تمام دانشهای بشری، پس از « فلسفیدن » می آیند؛ نه برعکس. فلسفیدن، مادر و سرچشمه و زایشگاه و زهدان پرورنده ی دانشهاست. با تلنبار و محفوظ کردن دهها رشته از دانشهای بشری نمی

توان « فلسفیدن » را آغازید؛ زیرا فلسفیدن همانا کورمالی کورمالی کردن در تاریکی ی مجهولات می باشد که روشهای کاوش را از بطن خودش می زایاند بدون آنکه از قبل به روشها و مُتُدهایی دسترسی داشته باشد. فلسفیدن با خیالات و رویاها و آرزوها و آرمانها و ایده آلهای آدمی، پیوند انگیزشی و پادروی دارد. با « عالم / علّامه شدن » نمی توان فیلسوف شد؛ ولی با فلسفیدن می توان از بسیاری چیزها، شناخت به دست آورد و آگاه شد.

مسئله ی « دانش » در زبانها و فرهنگ ایرانی با « ساینس و ویسنشافت و علم »، اینهمانی ی معنایی و گوهری ندارد. « دانش داشتن از چیزی » به معنای تخمه ی آن چیز را کشف کردن می باشد. ولی ما با گرد آوری ی « تخمه ی چیزها » هنوز مالك و زاینده ی چیزها نیستیم؛ بلکه دانش بی اندیشیدن فقط همانند « سیلویی » می باشد که تخمه های گرد آوده شده را در خود جا می دهد. ولی ما زمانی می توانیم از دانشهای خود، بهره برداری کنیم که « تخمه ی آنها » را در زمین روان و فهم و شعور خود بکاریم و به آبیاری و پرستاری و شکوفایی آنها همّت کنیم. دانش، این نیست که ما خود را به انبار محفوظات و منقولات و احادیث و گفتاوردهای دیگران تبدیل کنیم؛ بلکه « دانش » همانا انگیخته شدن به کاشتن تخمه ی چیزهاییست که ما آنها را کشف کرده ایم.

تفاوت و تضاد « دانش » در فرهنگ و تجربیّات ایرانی با « ساینس و ویسنشافت و علم » در زبانها و فرهنگهای باختری و ادبیات عربی در اینست که باختر زمینیان می خواهند با تکیه به ساینس و ویسنشافت و کاربست آنها بر کائنات و گیتی و موجودات، « چیره و حاکم و غارتگر شوند ». در حالیکه ایرانی با « دانش » می خواهد به « زیبا آرایی و پروراندن و نگاهبانی و باغبانی جهان و هر چه در اوست »، همّت بی دریغ و بخشایشگری کند. نفهمیدن و درنیافتن این

دو تفاوت بسیار کلیدی و اساسی و برداشت کژ از مفاهیم « دانش » و « ساینس و ویسنشافت و علم » به بسیاری گمراهیها و کژ فهمیها و اغتشاشات ذهنی و روانی و آسیبهای فاجعه بار فرهنگی و کشوری و جهانی تا امروز انجامیده است.

ساینس و ویسنشافت در زبانهای باختری به معنای پی ریزی ی صغرا — کبرایی برای تزهاییست که می توان قطعیّت آنها را از منطق راسیونالیستی اتّخاذ و محاسبه کرد؛ یعنی اینکه می توان شك و شُبهه داشتن به آنها را با برهانهای راسیونالیستی / عقلانیّتی زُدود و قطعیّت صحت آنها را اثبات کرد. نوعی برشماری ی دلایل برای تزهاییست که در گستره ی « تجربه ی عام » می باشند و هر کسی می تواند با کاربست عقل / راسیوی خودش به وجود و صحت آنها گواهی دهد.

ساینس و ویسنشافت، نوعی سیستم از اصلهای راسیونالیستی می باشند که در خود بسته هستند و برای اثبات تزهایی که مطرح می کنند به چیزی فراسوی سیستم خود، ملزوم و وابسته نیستند و آکسیومهایی را پیش — شرط تزهای خود دارند که حقایق آنها به چارچوب خود سیستم ساینسی / ویسنشافتی کرانمند می باشند و فراتر از آن نمی توانند گام گذارند. در حقیقت به آکسیومهایی وابسته و منوط هستند که « نامتغیّر و ثابت » می باشند و تلاشی فرمالیستی هستند در جهت « کشف و شناخت مجهولات » بدون آنکه آکسیومهایش در هر حرکتی و پرداختن به هر موضوعی، « متغیر » شوند.

ما بدون « اندیشیدن در زبانها و فرهنگ ایرانزمین و پروراندن زبان درخور گفت — و – شنود فلسفی » نمی توانیم به صف آرایی فکری با متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران باختر زمینی رو آوریم و

به سنجشگری ی نظریّه ها و دیدگاههای آنها بپردازیم. ما با تقلیدگریهای ممتد خود، نه تنها نمی توانیم در داد — و — ستد فرهنگی از آنها انگیخته به نوزایی شویم؛ بلکه آنها را نیز نخواهیم توانست به نواندیشی و بازاندیشی ی مسائل فرهنگی و میهنی ی خودشان بیانگیزانیم. تفکّر و فلسفیدن به معنای این نیست که ما « تا قیام قیامت فقط مفعول بمانیم و دیگران فاعل بر ما » !؛ بلکه ما بایستی هنر انگیخته شدن و انگیزاندن را از همین امروز بیاغازیم و در رودخانه ی فلسفیدن و دانشورزی، سهیم و رنگ ایرانی بودن خود را نشان دهیم.

زنده یاد « منوچهر جمالی »، نخستین متفکّر و فیلسوف ایرانیست که سرچشمه ی فلسفیدن و اندیشیدن خود را در بستر زبانها و فرهنگ ایرانی، شالوده ریزی کرده است و در مقام انگیزنده ای دلیر و رادمنش در گستره ی « تفکّر و سنجشگری » به نام پیشگام و پرچمدار خویشاندیشی، پا به میدان گذاشته است. او، آغازگاه فلسفیدن ایرانی می باشد و دانش ایرانی را می توان از محصولات فکری ی او و همانندان او، استخراج و استنباط و در مفاهیم دانشپژوهی عبارت بندی کرد و آنها را برای شناخت و سنجشگری ی مُعضلات وطن به کار بست. زنده یاد « منوچهر جمالی »، چشمه ی جوشان است؛ نه بشکه ی تلنبار شده از نظرات دیگران. آن که خودش می اندیشد؛ زاینده و سرچشمه هست ؛ ولی آن که به دیگران تاسی می جوید و می آویزد و از آنها متابعت و دنباله روی می کند، فقط یک « مقلّد » است و مدام به منبع و ماخذ، محتاج.

انسان اندیشنده و زاینده و منبع افکار فردی، انسانیست که « فیلسوف و متفکّر و قائم به ذات » می باشد؛ ولی انسانی که مفعول و ناقل افکار و گفتارهای دیگریست، انسانیست سترون و انبار و زاغه ی

کتابها و مشق نویس آکادمیك. اگر از استثنایی بگذریم که زنده یاد « جمالی » باشد، می توان گفت که ما متاسّفانه هنوز دانش ایرانی نداریم؛ زیرا در فلسفیدن، تنبل و ترسو هستیم؛ برغم آنکه غنی ترین فرهنگ را برای اندیشیدن در باره ی موضوعهای بکر و حیاتی و اساسی در جهت آفرینش و دوام شیرازه ی باهمستانمان در اختیار داریم.

انسانی که دنبال « مرجع و مرجعیّت » می گردد، انسانیست تابع و دنباله رو و مقلّد و سترون که برای هر کردار و گفتاری به « آتوریته ای فراسوی شعور و فهم فردی خودش » به شدّت محتاج است. انسان مرجعیّت خواه بسان بشکه ای می باشد که بایستی در آن، آبی یا محتویّاتی بریزند تا احساس تو خالی بودن نداشته باشد. ولی انسان « چشمه ای »، جوینده و پرسشگر و اندیشنده ایست که از سراسر پرسشها و پاسخهای وجودش می جوشد و به پیرامون افشانده می شود. آنکه خودش می اندیشد و آقای خودش می باشد به کرامت و شعور و فهم فردی ی خودش نیز متکّی می باشد. ولی انسانی که « مرجعگرا » می باشد، صغیریست که به صغارت و حقارت خودش با جان و دل، مهر تایید و تصدیق می زند.

اگر در عصری از اعصار کشمکشهای فکری ی بشر، علم در ستیز با فلسفه بر آمد یا فلسفه به سنجشگری ی تند و تیز علم رو آورد، امروزه دوران آن برخوردها سپری شده است. امروز دیگر هیچ بُعدی از شاخه های دانش بشری در ضدّیّت با دیگر شاخه ها نیست؛ بلکه هر شاخه ای تلاش دارد که بر تنومندی ی درخت آگاهیهای بشری بیفزاید و بر بار آوری و پرباری ی آن مدد رساند حال در هر دامنه ای که می خواهد باشد. علم / دانش بنابر پرنسیپهایش خواهی نخواهی بر شانه های فلسفه خواهد ایستاد؛ یعنی حقیقتی که هیچ متفکّر ژرفنگری تا امروز آن را رد نکرده است.

اساسا تفکّر فلسفی همواره تا آخرین رده ها را پیگیری می کند تا می رسد به منطقه ای که هیچ پیش شرط منطقی برای چیزی وجود نداشته باشد؛ یعنی تا آخرین مرحله ی صغرا - کبراهای منطقی پیش می رود و سنگهای منطق را به کناری می نهد تا میرسد به نقطه ای که هیچ نشانه ای از اصول منطق نیست. دُرُست در همین منطقه است که می خواهد اعتبار اصولی را به دست آورد که ارزش آنها به وجود خودشان متکی می باشد؛ نه چیز دیگری؛ یعنی روش فلسفی یك روش کاهشی می باشد برای رسیدن به نقطه ی اتّکایی که هیچ اصل راسیونالیستی ی محض در فراسوی آن نباشد. آنگاه است که می کوشد اصلها و پرنسیپهایی را که اعتبارشان، قائم به ذات می باشند، به دست آورد؛ یعنی اصلهایی که به آنها اصلهای « خودمختار / خودزا » می گویند و اصلهایی را که اعتبارشان به اصلهای منطقی دیگر منوط است را اصلهای گوناگون / نامتجانس / می نامد؛ زیرا اعتبارشان به اصلهای منطقی دیگر وابسته است. تلاش فلسفه بر آنست که اعتبار اصلهای نامتجانس / گوناگون را از اصلهای خودزا / خودمختار استنتاج کند و اعتبار آنها را حقّانیت بدهد. مثلا می کوشد در مسئله ی اینهمانی ی شئی با نامش / خودش را از لحاظ منطقی فقط نشان دهد؛ ولی نمی تواند اثبات کند؛ زیرا فقط چیزی را می توان اثبات کرد که در چارچوب منطق بگنجد. فراسوی اصلهای منطق نمی توان چیزی را اثبات کرد؛ بلکه فقط نشان و توضیح و تشریح کرد. به همین دلیل در مسئله ی اثبات منطقی، هر دلیلی می تواند مجاب کننده باشد؛ زیرا بر اصول منطق استوار است و از آنها تبعیّت می کند.

اصلهای خودزا / خودمختار در متافیزیك، استتیك، اخلاق، منطق و ایدئولوژی و امثالهم به نام آخرین اصلهای اعتباری وجود دارند. اینگونه اصلها را ما انسانها به کمك راسیونگرایی خود تلاش

می کنیم که در مفاهیم بازگوییم از جمله حتّا در منطقه ی دین و ایمان. بی یقینی و نادانستنی در فلسفه به اصول بنیانی و صخره های اساسی ی تفکّر فلسفی باز نمی گردند که فلسفه از توضیحشان عاجز می باشد؛ بلکه بیش از هر چیز به دشواری ی پژوهشی برمی گردند که فلسفه با تمام دقّت و ظرافت و پیچیده گی ی زبانی تلاش دارد آخرین اصل خود زای چیزها را باز یابد و تا زمانی که به اصل خود زا نرسیده باشد، هیچ دانشی نمی تواند آغاز به کار تحقیق کند. در اصل، دانش جایی نام دانش به خود می گیرد که فلسفه توانسته باشد آخرین اصلهای خود زا را کشف و از لحاظ تئوریك پروریده باشد.

بحثی که زنده یاد « منوچهر جمالی » می کند و من آن را بازشکافی می کنم به دامنه ی « پژوهشگری در عرصه های مختلف » فعلا ربطی ندارد؛ بلکه بحث « جمالی » به دامنه ی « فلسفیدن » مربوط می شود. در فلسفیدن، ما، در آغازگاه تجربیّات فردی و جمعی هستیم؛ یعنی اینکه بسان صوفیها، « کتابها را (= مراجع و آتوریته ها و امثالهم) می شوییم » و این یعنی؛ تمام آنچه را که خوانده ایم و در مغز خود تلنبار کرده ایم با بینشی سنجشگر، سرند می کنیم و می کوشیم که مسائل را در زبان و روان و فهم خود دریابیم و بازشکافی کنیم و به فرم و در مفاهیم و واژه گان فردی بر زبان برانیم. بالطّبع، وقتی متفکّری یا فیلسوفی در باره ی موضوعی می اندیشد؛ هیچگاه به سندیّت و مرجعیّت و کتابی فراسوی نیروی فهم و شعور فردی به منظور استخواندار بودن افکار و ایده ها و اندیشه های خودش، ملزوم و محتاج نیست؛ بلکه به یافتن رابطه ها و پیوند زدنهای مختلف برای زایش چیزی بدیع و نو و بی همتا گرایش دارد.

در فلسفیدن، ما به آفرینش چیزهایی می کوشیم که مسبوق به سابقه نیستند؛ بلکه نو یافته هایی هستند که از مجموع پیوستنها و اندیشیدنها و درهمآمیزیها زاییده می شوند. حال اگر کسانی بیایند و

بپرسند شما برای چنین و چنان ایده ها و افکار و نگرشهای خود به کدامین « منابع و ماخذ و کتابها و اساتید و پیشکسوتان » استناد کرده اید، فقط می توان به سئوال کننده خندید؛ زیرا کدام چشمه ای را می شناسیم که نشان دهد آب شاداب و گوارای خودش را از کدامین قطره های باران و ابرها و رگبارها وام گرفته باشد؟. انسان اندیشنده در پروسه ی آموخته ها و تجربه های خود، هم در باره ی محتوای تجربیّات خودش می اندیشد، هم در باره ی محتوای تجارب دیگران برای سنتزی بسیار زیباتر و پیشرفته تر و تکمیل تر از موضوعی یا ایده ای و امثالهم.

در دامنه ی پژوهشگری در باره ی فرض کنیم وجود « سنگ مرمر در تخت جمشید » می توانیم از دیگران، توقّع منبع و ماخذ داشته باشیم؛ ولی در باره ی فلسفه ی چرایی وجودی و آرایش تخت جمشید فقط می توان فلسفید و از آرمانها و ایده آلها و آرزوها و حسرتها و دلتنگیها و رویاهای ملّتی استنباط و برداشت کرد که چنان تمدّنی را آیینه ی فرهنگ هویّتی ی باهمستان خودشان می دانند. در فلسفیدن می توان به تجربیّات بی واسطه و عریان و تامّلات فردی به نام « مرجع استدلالی » استناد کرد؛ ولی در عرصه ی پژوهشهای موضوعی و آزمایش پذیر می توان به کتابها و اسناد و شواهد و غیره تاسی جُست. به عبارت دیگر؛ برای شناختن ماتریالیستی و مادّی پیکر هر انسانی یا موجودی دیگر می توان وجود او را در جایی دید و نشان داد و حتّا لمس کرد و عکس و غیره و ذالك او را دید و این یعنی؛ پژوهش. ولی برای آنکه بدانیم همان چیز، کیست و چیست، بایستی اگر انسان هست، او را در کلماتش و رفتارها و گفتارها و زندگی معنوی اش در مخیله ی خود، متصوّر شویم دز یاره اش بیندیشیم و این یعنی فلسفیدن.

نکته ی دیگری که بایستی تذکر دهم اینست که در جامعه ای که نود و نه درصد اسناد و منابع و نشانه های فرهنگی و تاریخی اش را با قصد و هدف و غرض، نابود کرده اند و کتابخانه های عظیم آن را به آتش کشیده اند و قرنهای قرن به سرکوب و تحریف و تقلیب فرهنگ و تاریخ و دفورمه کردن روان یك ملّت کوشیده اند، چگونه می توان انتظار داشت که یك متفکّر بیاید و از اسنادی برای استدلالها و ایده ها و افکار خودش، مرجع بیاورد که در ابعاد تصوّر شدنی و تصور نشدنی سر به نیست شده اند و فقط خردلوار در بعضی جاها، نشانه هایی از آنها بازمانده اند.

کار فیلسوفی کردن در ایران ما به این می ماند که من بیایم و مثلا پیکر متلاشی شده ی ایکس را از ته مانده ی میلیگرمی ی پیکرش باز آفرینی و باز سازی کنم. بحث زنده یاد « جمالی »، دقیقا گرداگرد این معضل می چرخد. آنچه طیف تحصیل کرده گان و آکادمیکرهای ما متوجّه اش نیستند، همین است که به دنبال سند هویّتی ی پیکر متلاشی شده می باشند و زنده یاد « جمالی » در پی آن بود که با بازمانده های اسناد جنایتهای فرهنگی و تاریخی که در سرزمینمان، رخ داده شده است به رسواگری ی آنانی رو آورد که مردم ما را غارت کرده اند و قرنها بر سرشان چماق و گیوتین استبداد و خونریزی را بر خلاف فرهنگ مردم ما، تا امروز، آمر و حاکم نگه داشته اند. کار فلسفیدن، تلاشیست « کریمینولوژیکی ». اگر به کرد و کار ولایت فقاهتی، دقّت کرده باشیم، می توانیم خصومت و کینه توزی و مبارزه ی بلاهت آمیز و عقده ای آنها را در تحریف و تقلیب و ویرانی ی تاریخ و فرهنگ ایرانی و متون ادبیّات فارسی به عیان ببینیم و سند بیاوریم و از همین منظر قیاس بگیریم برای آنچه که در تاریخ و فرهنگ ما از سوی حُکّام بی لیاقت و فرّ تا کنون در حقّ تاریخ و فرهنگ و مردم ما اجرا شده است.

()______________________()

– مغز اندیشنده و روان بار آور آدمی، دریایست که صدها چیز ناشناخته ی فکری و ایده ای در آن شناورند و هر روز ما را به سوی خویش می خوانند. فقط ما هستیم که جرات نمی کنیم به آواز آنها، گوش سپاریم تا بتوانیم و بکوشیم افکار و ایده هایی را از خود بزایانیم که می توانند « آجر و خشتی » باشند برای ساختن میهن غارت و ویران شده مان.

– واقعیّت امروز مام میهن اینست که هر کس برای خودش یك زندانی می سازد تا ماندن در آن را آزادی ی فردی ی خودش بنامد.

– دار و ندار انسانی را مصادره کردند و به تاراج بردند. هیچکس از ترس جان به مقابله با غارتگران برنخاست. ولی شگفتی این جاست که هیچکس نیز آن شعور را نداشت تا انسان غارت شده را سر پناهی و تسلّایی دهد.

– برای هر انسانی، بوی مدفوع دیگریست که مشمئز کننده می باشد؛ نه بوی مدفوع خودش. ولی برای یك کنّاس، همه ی انسانها، بوگندو هستند.

– واقعیّت تلخ بلاهت زیستی و بلاهت وجودی ی هر نسلی و دورانی در اینست که « حماقتهای خود » را آداب و رسومی می کنند.

– اندیشیدن در باره ی وجود خویشتن، اندیشیدن در باره ی امکانها و پُتانسیلهای دگرگشت پذیری ی ماست.

– دزدی در هر فرمی و شکلی و اندازه ای که باشد، انسان را متقلّب رفتار بار می آورد.
– برای پیوستن به دیگران و متّصل کردن دیگران به خود باید مهندس راهسازی ی فرهنگی شد!.

– هر کجا نور افشانده شود، در پشت نور افکندنهاست که تاریکی نیز ایجاد می شود. آنچه در پرتو روشنایی برای ما، مسلّم و بدیهی می باشد در فراسویش، ریشه ی مُعضلات و مسائل و فلاکتهای ما، لانه کرده اند.

– بدترین زندانها، حبسگاههای عقیدتی و مذهبی و ایدئولوژیکی و امثالهم می باشند. چقدر خوب است انسان در دنیای افکار و ایده ها و نظریّه ها و دیدگاههای جور واجور، جوینده ای مهاجر و زیبا پسند باشد.

۴۷– دستی از دور بر آتش.

..... نوشته است که: « من اون چیزی را گفتم که واقعیّت روزانه ی ایرانزمینه؛ نه اونی که تو فانتزیهای یه عده بیکار و برزخ نشین و گیجسر که با گوگیجه بازیهای خود، سالهاست در رسانه های جور واجور، کش و تاب می خوره!. خیلیها هنوز متوجّه نیستن که شلوغبازیهای اجتماعی فقط نشانه ی نفخ کردن معده ی جامعه ی گندیده ی ماست. یه عده برا خودشون، حسّابهای خاصّی باز می کنن و می گن که تمام اعتراضهای !؟ اجتماعی برای حقّانیّت داشتن حزب و سازمان و گروه و فلان و بمان ماست. مردم برای ما به خیابانها ریختن و به نظام آخوندی دهن کجی کردن. یکی نیس بگه، حضرات

! آخه کدوم نظام؟. مگه ما در ایران، نظام کشور داری هم داریم؟. یه عده شارلاتان و غارتگر در همدستی با آدمهای ذینفع که سهم بسزائی نیز در دوام فقها و آخوندها و بازاریها و غیره ایفا می کنن، در سراسر ایران به گه کاریهای خود مشغولن. هر کس که با این طایفه ی غارتگر و ستمگر و جانستان و خونریز، اهل ساخت و پاخته، خب بفرما! ورودش به حلقه ی سارقان و مافیوزه خوش باد!. اگه هم این کاره نیست، بهتره که بره گورش را گم کنه؛ و گرنه گورش را گم می کنن !. ایران، همون کوچه مردهاست با یه عده کله خر نفهم که دور و برشون را صدها نوچه گرفتن. این مملکت و مردمش، هر انسانی را که سرش به تنش ارزید با تمام نیرو به بیرون، تف کرد. فردوسی را تف کردن. خیّام را تف کردن. ناصر خسرو را تف کردن. رازی را تف کردن. عبید زاکانی را تف کردن. میرزاده عشقی را تف کردن. فرّخی یزدی را تف کردن. صادق هدایت را تف کردن. فروغ فرخزاد را تف کردن. امیر کبیر را تف کردن. مصدّق را تف کردن. بختیار را تف کردن. و صدها و هزارها نفر، امثال اینان را تف کردن تا بتونن به اون خوارکسته بازیهای خود با خیال راحت و بی دغدغه، شبانه روز ادامه بدهن. مناسبات اجتماعی ی ما مردم را بایستی دقیقا از همون خونواده ها و اقوام و خویشان ارزیابی کنی. بحث استبداد و زورگویی و اجحاف و بیداد و حسادت و دروغ و ریاکاری و تظاهر و امثال این رفتارها را از همون خونواده میشه تشخیص و تمییز داد. دنبال چی می گردی جانم؟. اون ناکجا آباد ایده آلی ات را در ماتحت هیچ جانوری نیز نمی تونی پیدا کنی. واقعیّت زندگی اونم توی ایران امروز، یه چیز زمخت و نتراشیده و نخراشیده و اسف انگیزیه که توصیفش، ممکن نیست. در جامعه ی ما، هر چیزی ابزار تظاهر و خودنمایی و فیس و افاده فروختنه. ما آدمایی تهی شده از منش و آدمیگری شده ایم. همه چیز ابزاره حتّا خدا و دین و پیغمبر و

بهشت و غیره و غیره. توی چنین جامعه ای، اندیشیدن و فلسفیدن و مسئولیّت؛ یعنی شاسکول و عین الله بودن!. با کدامین انسانها می خواهی جامعه ی ایده آل که نه؛ ولی جامعه ای با رفتارهای حداقل فرهنگیده و خردمندانه بسازی؟. با کدامین انسانها؟. اگر این طیفی منظور نظرته که هر روز موضوع قنطور نویسی مطبوعات و رسانه های کشکی می باشه، باید عرض کنم که زرررشك!. ایرانزمین ای پسر خوب، متفکّران مسئول نداره. ایران، یك ایده است که هنوز اندیشیده نشده است؛ چه رسد به اینکه واقعیّت نیز داشته باشه. دلت خوشه بابا !. »

– آهنگهایی، شادی آفرین هستند که « دستها و پاهای آدمی » را هماهنگ و افشان و کوبان کنند؛ نه اینکه دست و پای آدمی را ببندند. حکومت و مردم باید « نقش دست و پای » را داشته باشند تا آهنگ نظرات و سنجشگریها و دیدگاههای دگراندیشان بتوانند نقش واریاسیون را در ارکستر نوازندگی برای انسانها ایفا کنند. جامعه ای که فاقد « آهنگ نوازان فکری » باشد، جامعه ایست غرق در عزا و گریه و زاری و خفقان روحی.

– هنری، زیبا و موثّر و جاودان است که افشاننده ی وجود آدمی و واتاب دهنده ی اشتیاقها و حسرتها و امیدها و آرزوها و خیالات و آرمانهای آدمی باشد؛ نه کالایی خریدنی و فروختنی و به نمایش گذاشتنی.

۴۸– رویاهای رنگین من.

با قدحی شراب مرد افکن در دست و چشمانی میگون و لبخندی زیبا، حکایت می کرد که: « ...... تمام آنچه را آرزو می کنیم، دوست داریم اونایی بر آورده کنن که اعتقاد سفت و سختی بهشون داریم. اینکه حالا دیگرون نیز مثل ما، آدم هستن و صدها خبط رفتاری و اخلاقی و امراض جور واجور نیز می تونن داشته باشن، در مدّ نظر ما نیست. اصل اینه که ما در وجود اونا، قابله ی آرزوهامون را کشف کرده ایم. دردسر از آن جایی شروع میشه که ما پی می بریم، افراد ایده آلی ی ما، هیچ پُخی نیستن و نه تنها با آرزوهای ما بیگانه اند؛ بلکه سترون نیز هستن و استعداد بار دار شدن ندارن. همین جاست که بلافاصله کاخ آرزوهایمان فرو می پاشه و ما تمام کاسه کوزه ها را بر سر آنانی می شکنیم که ایده آل ما بوده اند. نمی دونم چه جور میشه که ما صدها بار داغ چنین سرخورده گیها را با گوشت و پوست و خونمان حسّ می کنیم؛ ولی بازم همون خطاها را به شیوه ای دیگه مرتکب میشیم!. تراژدی ی قضیه و مضحکه ی درد آور در اینه که ما نمی خواهیم خودمان تك، تك، مجری آرزوها و خواستهایی بشویم که در سر و مغرمون می پروورونیم. فقط متوقّعیم که دیگرون برای ما، آرزوها و آرمانهامون را برآورده کنن!. ما حقّمونه که داغون و پریشیده و ناامید شده باشیم؛ چونکه بار خودمون را به دوش دیگرونی می اندازیم که بار بر نیستند و از بردن بار خود نیز طفره می روند.

آره جوانمرد عزیز!. دنیای دوستیهای آدمی، دنیای دلبستگیها و شادمانیهای لحظه ای و خنده های پریشیده در دهان آسیاب زمان است. اینکه من دلم می خواد با آدمایی خاصّ، گفت و شنود داشته باشم و از حضور اونا در گوشه ای از این جهان هزار فتنه، دلشاد بشم و گاه گداری، نشانه ای از اونا را ببینم؛ ولو به اندازه ی یه سر سوزن باشه، خودش بهترین آرزو و هدیه و سعادتیه

که ممکنه نصیبم بشه. باید قدرش را بدونم. آدمها به اندازه ی قیافه هاشون، طبیعت و علایق مختلف و متفاوتی دارن. شاید اصلا رمز آغاز و دوام بسیاری از رفاقتها در همین مختلف بودن دوستان و رفیقان آدم باشه، نه در شباهتهای کارکتری که ممکنه حال آدم را بعضی وقتا به هم نیز بزنن. آدمی مثل من، عوضی بودنم را نوشته هام رسوا نمی کنن؛ بلکه خموشی و گوشه گیری ی جوکیانه ای تابلو می کنه که طبیعتا به آن مبتلا هستم. این پوچی ی لعنتی که مرا مابین دو لبه ی تیز تیغهای « بودن و نبودن » معلّق نگه داشته، خیلی نیرو از من می گیرن. نه برا اینکه پا در هوا مونده ام و به جایی آویزون نیستم. نه به جان خودت قسم!. همش حقیقت تلخ روزگار و وضعیّت اسف انگیز دنیای انسانهاست که باعث میشه بفهمم و دریابم که تمام تعلّقها و تملّکها، هیچ و پوچه؛ سوای همون شراب گوارای دوستیهائی که شیشه های وجودشان ثانیه به ثانیه در حال خورد و خمیر شدن در آسیاب زمانند. آدمها بعضی حرفاشون را حتّا اگه از زهر هلاهل نیز تلخ تر باشن، نباید به جدّ گرفت و از اونا کینه ای به دل داشت. یه چیزایی را تا میشه، باید ندید گرفت. این به معنای باج دادن و کوتاه اومدن و خریّت نیست. چه بسا که دانائی و شعور و فهم ما در اینه که خیلی چیزا را ندیده و نشنیده بگیریم.

دنیا اینقدر وسیعه. زندگی اینقدر فراز و نشیب داره. اینقدر رو و نارو داره. اینقدر چزوندنها و سوزوندنها و حسرت به دل گذاشتنا داره که من یکی حاضر نیستم، اون آدمایی را که یه جورایی خوشم اومده ازشون، به همین ساده گیا فراموششون کنم. اون روزا که نوجوون بودم و یه جاهایی پیرزن و پیرمردایی را می دیدم که احتیاج به کمك دارن. میرفتم بهشون کمك می کردم، بعد می شنیدم که با چشمانی اشك آلود می گفتن:« پیر شی الهی !. ». من که معنی این حرف را نمی فهمیدم. بعضی وقتا حتا به تریج قبام هم برمی

خورد که چرا اینا میگن، پیر شی!؟. ولی امروز که تمام پشم و ریشم ریخته و سوخته و خاکستر شده و کم کم دارم خنگ و قراضه نیز میشم، می فهمم که تجربه ی بسیاری از واقعیّتها به زمان نیاز داره. دیگه نا ندارم آه بکشم، خود خوریم دیگه چی باشه!. آره با معرفت!. من حرفام را طوری می نویسم که خودم نیز از گفته هام درس بگیرم. دیگرون اگه چیزی دستگیرشون نشد، خب تقصیر من چیه!؟. حرفام خیلی جاها و خیلی وقتا، تلخند. حتّا جنبه ی تحکّم نیز دارن. خطاب به همه و به هیچکس اند؛ ولی خودت خوب می دونی که مغرضانه نیستن. من حتّا خودم را جزو همه و هیچکس می دونم و همینطور سهیم و مشترك در خباثتهای اجتماعی و پرورده شده ی همون طغاری که از محتویّاتش اینقدر بیزارم و گریزان و اینجوری با تلخی برمی سنجمش. دردسر بزرگم اینه که بلاهت خیلی از آدما را رو می کنم و خودم از این کارم خجالت و زجر می کشم. اونا هم بدشون میاد دیگه!. حقّ هم دارن به خدا! اصلا یکی نیس به من بگه، تو چرا اعصاب خودت را توی ماشین گوشتکوبی می ندازی و جهالت و نادانی و پوچی ادّعاهای آدما را تو صورتشون می کوبی!. اون روزا خواهد اومد که من نیستم و تازه می فهمن که چه مزخرفات مایه داری گفتم و نوشتم و اندیشیدم. چه میشه کرد!. خسته شدم از بس عکس مار را کشیدم و کلمه مار را نوشتم و خود مار را نشون دادم و بازم کسی متوجّه نمیشه که لیلی، مرد است یا زن!.

ای جان آواره !. درد ما ملّت، درد جابلسا و جابلقا نیست به خدا!. درد زندگی و دغدغه ی یه ذرّه شادی و خوشی و مدارائی و جوانمردیه!. آخه آدما تا دوست همدیگه نباشن به دردهای همدیگه نیز بها نمی دن. دوستی هم، دلی فراخ و وسیع به اندازه ی کیهان می خواد و گذشتی و مهری به وسعت وجودی ی خداوند مهر. اون پوچی و نیهیلیستی که تا مغز استوخونای منا سوزونده و خاکسترم

کرده، خودش بهانه ایه برا گفتن یا شاید هم نگفتن تمام « سوختم سوختنهایی » که تفهیمشون به دیگرون، زجر مضاعف برا منه؛ چه رسد به اینکه ثمره و بار و برگی هم داشته باشن. آوازهای من، مرثیه نیستن. سرود هم نیستن؛ بلکه یه نوع کنار اومدن با « مجهولی دلهره آور » و تلاشیه برا فهمیدن و دریافتن آنچه « نافهمیدنی و نا دریافتنیه ». در مسافتی که مابین من و دیگرون وجود داره، نه خیری هست نه شرّی. شاید فاصله ها بهتر بتونن روح آدما را به هم نزدیك کنن تا چفت و بست زدن و زنجیر کردنشون به همدیگه. مسئله برمی گرده به شعور و فهم و اصالت نسلها. اگه در سرزمینی، یه نسلی پیدا بشه که برای نسلهای قبل از خودش، هیچ تره ای خورد نکنه، عملا همین برخورد، نشون میده که چنان نسلهایی اصلا وجود نداشته و نزیسته اند. دنیای غریب و متروکی دارم. من، قصّه ی آن مردی هستم که با افکارش بهشت می سازه؛ نه با بی عملیهاش. این جوری نیز به من، زُل نزن!.، لطفا اون چراغ لامپا را پشت سرت خاموش کن!. همین سوسوی نور چشام بسه به جان تو!. بذار منم بخشی از اون تاریکی به حساب بیام که همه جا گسترده است و منتظر معجزه ای نورانی نشسته!. »

– « آزادی » از آن دسته مفاهیم جاذب و معمّایی می باشد که تا امروز، خونین ترین جنایتها را به نام او در تاریخ، رقم زده اند و در آینده نیز خواهند زد.

– « رو در بایستی »، دریست که اگر به روی کسی باز شود، باید بایستد و آن را نگه دارد؛ زیرا لولا ندارد که بتوان آن را دوباره بست!.

۴۹- غمخنده های بینشداران.

- قالَ: « ...... چطور میشه چیزی را تغییر داد که مستعد تغییر نیست؟ من واقعا نمی فهمم. آخه اگه تغییر باعث بشه که آدما به خوشیها و لذّتها و امکانها و آسایشهای بهتری برسند، پس چرا باید اینقدر احمق باشند که نتونن، خوشیهای خودشون را در تغییرات ببینند؟. مگه میشه؟. من میگم اصلا بحث بر سر نتایج تغییر نیست؛ بلکه مسئله فقط خود تغییره که اینهمه، جار و جنجال سرش میشه. بعدش. گرفتیم که مردم به تغییرات نیز تن در دهند، آیا محیطه که باید تغییر کنه یا آدما هستن که باید تغییر کنن؟. کدوم یکی؟. اگه بگیم محیط باید تغییر کنه که باز می افتیم توی یه دور باطل اگه و مگه و شاید و کذا و کذا. اگه بگیم آدما باید تغییر کنن، اونوقت مسئله اینه که کدوم آدما باید تغییر کنن؟. مگه همه آدما مثله همند که بخوان با تغییر همزمان خودشون باعث تغییر محیط زندگیشون نیز بشن؟. کدوم آدما آخه؟. بعدش!. منظور ما از تغییر چیه اصلا؟. آیا اون تصویر و ایده الی که من از مثلا مناسبات اجتماعی و توقّعی که از آدما دارم و چگونه گی ی محیط زندگی ام را آرزو می کنم، بهش میگن تغییر یا اینکه نه!، تغییر خودش یه معمّاست و بهانه برای آنکه ما از شرّ یه سری چیزا خودمون را آزاد و رها کنیم؟. تازه!. اون چیزا مگه چی هستن که اینقدر به دست و پای ما، غُل و زنجیر زده ان؟. آیا میشه اون چیزا را از خودمون دور افکنیم یا اینکه باید ابزارهای کمکی به فریادمون برسن؟. من هنوز نمی فهمم چی باید تغییر کنه و اساسا تغییر، یعنی چه و چرا باید تغییر کرد و گرفتیم که من، تغییر کردم، آیا تغییر من، یه باره خواهد بود یا اینکه مثل آدمای خونه به دوش، دائم از این ایستگاه تغییر به اون ایستگاه تغییر باید کوچ

کنم؟. چه گیری کردم من!. مُردیم از بس که حرف تغییر را زدیم ؛ ولی همون سنگ پایی موندیم که از اولش بودیم!. ».

– قالَ:« ...... نگفتم حواست جمع و ضرب نیست!. بفرما!. ببین جانم. تو، مرزهای چند تا چیز را با هم قاطی می کنی و برا همینم هست که دائم در تناقض و هول و ولا هستی. وقتی میای یه چیزی را بالفرض، نفی یا اثبات کنی. خب چیکار میکنی مگه؟. خود به خود به یه سری اصول پایه ای،– گیرم که با شدّت تمام اونا را نیز رد کنی –، استدلالهای خودت را آویزون می کنی تا بتونی حرفات را به کرسی بنشونی و کفه ی بحث را به نفع نظرات خودت سنگین تر کنی. بعدش اگه طرف مقابلت بیاد بگه، بابا جون!. تو مثل اینکه هوش نیستی. آخه مادرت خوب! پدرت خوب!. تو ناخود آگاه به دامن یه متافیزیکی غلتیده ای که در حرف با شدّت تمام منکرش هستی؛ ولی در عمل به همون شدّت نیز وفادار و مومن به اون می باشی. پس جنگ و دعوات دیگه سر چیه؟. بهتر نیس اول بری درساتو خوب بخونی، بعدش بیای اظهار لحیه کنی؟. ولمون کن بابا، اعصاب داری!.»

– قالَ: « ...... ما برا اینکه بتونیم به اهداف خودمون برسیم، باید یه برنامه ی حسابشده داشته باشیم. همینجوری نمیشه با خاصم خودمون درگیر شد. آدم وقتی می خواد یه دیواری را خراب کنه، میگرده ببینه کجاش سُسته و زودتر با یه تکون، فرو می ریزه. ما اگه بخواهیم تمام نیروهامون را در جایی هدر بدهیم که سخت ترین و ضخیم ترین قسمت آسیب پذیر خاصمه، اونوقته که دیگه نیرویی برامون نمی مونه و همون وسطای مبارزه از پا در میاییم. چنین کاری، ناشیکاریه جانم؛ نه نبرد بهره آور. من میگم اول باید خوب

برانداز کرد که ما از فاصله ی مثلا ایکس تا ایگرگ به چقدر زمان نیاز داریم تا بتونیم با صرف کمترین نیرو، بیشترین نتیجه را به دست بیاریم. بعدش نیز باید ببینیم، آرایش نیروهای خودمون را چطوری باید استقرار بدیم که در شتاب برای رسیدن به اهدافمون و سنگر بندی ی تدافعی از اونا، تلفات انسانی، نداشته باشیم. ما که نمی خواهیم با جون آدما بازی کنیم. ما می خواهیم، هنر حقّ ستاندن و نبرد برای آزادی و بهروزی را بخشی از برنامه های زنده گی روزانه ی خودمون بکنیم. اصل اینه دوستان من!. پس هوشیار و بیدار باشید که باید چیکار بکنیم. »

– قالَ :« .... تمام مذاهب / ادیان کتابی / ایدئولوژیها و امثالهم، مثله زندون و سیاهچال می مونن. هر چی که بشر در جهان، تجربه کرد و برای انگیخته شدن به آفرینشهای نو به نو در تصاویر اسطوره ای واتاباند، همون چیزها را مذاهب / ادیان / ایدئولوژیها اومدند و به دست و پاهاشون، زنجیرهای سنگین زدند تا همه چیز، ثابت و متحجّر بمونه. من میگم تلاشهای متفکّران و فیلسوفان اینه که می خوان تصاویر اسطوره ای را از اون چارچوبهای زنگار گرفته ی مذاهب و ایدئولوژیها و امثالهم بیرون بیارن تا آدما بتونن در پیوند بی واسطه با تصاویر اسطوره ای، خودشون آفریننده و مبتکر بشن. خصومت با متفکّر و فیلسوف با نمیدونم صدها برچسب عجیب و غریب به اونا زدن بر سر این نیست که اونا آدمای عجیب الخلقه ای هستن و به دیگران، هیزم تری فروخته ان یا ارثیه ی پدری ی اونا را خورده ان؛ بلکه بحث بر سر اینه که آدمای مومن و مقلّد و متّقی و آویزون به هر چی آقا گفت! با « بدعت و ایده و اندیشیدن »، مسئله دارن و نمی دونن چه جوری میشه فکر کرد!. حالا تو می خوای « هنر اندیشیدن » را به این قوم سرا پا تقصیر تفهیم کنی، اونوقته که

پدرت را خواهند سوزوند و دمار از روزگارت در خواهند آورد. چونکه هر چی بنویسی، میگن این چیه؟. یعنی چه؟. هی باید یاسین بخونی زیر گوش اونا و اونا نیز همون عرعرهای هر روزه را بخونن زیر گوش تو. نتیجه اینکه، سری که درد نمیکنه را نباید دستمال بست جانم. یه عدّه ای دوست دارن شبانه روز، عرعر کنن. اصلا میدونی چیه؟. خیلیها دوست دارن خواب آلوده نفس بکشن و همش توی کُما باشن. حالا تو می خوای اونا را بیدار کنی. خب معلومه که علیه ات می شورن. ول کن بابا اسدالله!. »

۵۰- « یه سوزن به خودت بزن، یه جوالدوز به مردم »

ایندفعه در نامه اش نوشته که: « من معتقدم که اگه روزی روزگاری اونایی که رسالت ایمانی و الهی خودشون را قصّابی ی مردم می دونن، به اون مرحله از تکامل فهم و شعور بشری برسند که بتونن « تجربه ی درد و زخم عمیق روحی ی » دیگران را بفهمند و حسّ کنند، اونوقت شاید از عمق جنایتهایی که در حقّ دیگرون مرتکب شده اند و همچنان با وقاحتی توصیف ناپذیر و تصوّر نشدنی مرتکب می شوند، شاید اندك شرم و رنج وجدانی کسب کنند. شاید!. من می خوام بدونم آخه این چه دین و مذهبیه که خالق و رسولش اینقدر قسی القلب و خونریز هستن. آخه اگه آدم یه ارزن شعور داشته باشه، چطور ممکنه چنین الاه و رسولی را به رسمیّت بشناسه؛ چه رسه به اینکه به اون امریّه های بی مغزش بخواد ایمان بیاره و شبانه روز در برابرش، تعظیم و تکریم نیز بکنه!. من حرفم اینه که ای آدمای مدّعی!. بروید در خلوت خودتون در باره ی اعتقادات مذهب اسلام با رادمنشی بیندیشید و ببینید آیا می توان در جامعه ای با

چنین مذهب مخرّب و کثیرالنّبش، لحظه ای آرامش و زندگی ی انسانی داشت؟. نه! جان آن کسانی که دوست می دارید و به آنها مهر می ورزید، خوب در این باره بیندیشید و یه تصمیم و موضعی که نشانگر میزان فهم و شعور فردی ی شما باشد، در برابر این مذهب خونریز اتّخاذ کنید، حدّاقل برای پاسخ دقیق و روشن دادن به وجدان فردی ی خودتون. من می خوام بدونم، مرتکبین اینهمه جنایت به نام « الله و رسول و دین »، چه چیزی را می خواهند اثبات کنن و استحکام دهند؟. اینکه مثلا « الله و رسول و کتابش »، حرف اول و آخر هستی می باشن؟. آخه آدم چقدر باید به حضیض ذلّت درغلتیده باشه که با بی شرمی بخواد چنین ادّعایی را آنهم با خونریزیهای وحشتناك به دیگران تحمیل و تلقین بکنه؟.

خیلی دوست دارم بدونم و بشنوم اگه روزی روزگاری، یه عده مسلمون زورگو و شمشیر کش را گرفتن و جلوی چشماشون به اونا گفتن که حضرات مومن، ما می خواهیم برا آزمایشم که شده شما را همونجور عذاب بدهیم که شما دیگرون را. آن هم فقط به این دلیل که به « الله و رسولش » اعتقاد دارید. دلم می خواد بشنوم واکنش اونا چیه؟. آیا مسلمونا می پسندند که اونا را فقط به دلیل اعتقاداتشون، سلّاخی کنند؟. آیا درد آور نیست چنین اقدام ضدّ بشری ؟. آخه آدم چقدر باید قسی القلب و ماشین کاملا ابزاری و بی روح و احساس شده باشه که بتونه اینقدر در حقّ دیگرون، سفّاك و جبّار و ستمگر باشه؟. آخه چطور میشه؟. من می خوام بدونم اونایی که اینقدر در باره ی اسلام و حکومت فقاهتی، به دروغ و با وقاحت تام به رتوشگری و یابس و طوبا بافیهای توجیهی و تفسیری و ماستمالی کن مشغولن، چطور می تونن چنین جنایتهایی را بپذیرند و شب و روز با وجدانی بی دغدغه در برابر اینهمه خباثت هولناك الهی سکوت کنند؟. چطور جانم؟. چطور؟. ای کسانی که آنقدر ساده

لوح و خوش خیال تشریف دارید و تصوّر می کنید که با سرنگونی ولایت خونریز فقها خواهید تونست از پس این جنایتکاران و قصّابان الهی برآیید، من همین جا فریاد می زنم که خشت بر آب زده اید. آخوند و فقیه و ملّا را باید شبانه روز در قرنطینه ی « تعهد و التزام » گذاشت و دندون زهر آگینش را دم به دم کشید و با کوچك ترین حرکت خطا در تایید و فتوا برا خونریزی و امثالهم، به آنها تفهیم کرد که اقدامات ضدّ زندگی و جان برای اسلام و مومنانش خیلی خیلی گران تمام خواهد شد. این مسئله را باید از لحاظ حقوقی و قانونی در « قانون اساسی ایران پس از خنثا کردن اقتدار آخوندها » عبارت بندی و اجرا کرد؛ یعنی منظورم اینه که بدون موضعگیری ی صریح در برابر این طیف الهی نخواهیم تونست خردلی از « ایده ی دمکراسی » را در ایرانزمین و خاور میانه واقعیّت پذیر کنیم. تا مسئله ی اسلام و آخوندش در ایرانزمین، حلّ و فصل نشود، در هیچ کجای جهان، آتش تروریسم و کشتارهای خونی و عقیدتی ی اسلامگرایان فرو کش نخواهد کرد جانم!. از من گفتن. پس برو دنبال راه حلّ. برو جانم!. برو!. »

حالا برمی گردیم به یك مسئله ای به نام « اپوزیسیون ». آقا جان!. یا شما و امثال جنابعالی مغزی دارید که در آن، شعور تمییز و تشخیص نیز شاید یافت شود شاید هم نه!. اپوزیسیون به کسانی نمی گویند که در ینگه ی دنیا لم داده باشن و فقط هنرشان برای مردم خود، جیغ و فریاد لنگش کن لنگش کن باشه!. اپوزیسیون به اونایی می گویند که برخاسته از جنبشهای واقعی و زنده و ملموس اجتماع هستن و فراکسیونی را برای واقعیّت پذیری ی خواستها و آرزوها و آرمانها و ایده آلهای بخشهای مختلف مردم اجتماع خود، جانشینی و دفاع می کنند و در کنار مردم خود می ایستند؛ ولو در اقلیّتی محدود باشند. من نمی دونم اونایی که سنگ « ایران و مردمش » را

به سینه می زنند و از خون آلودی ی سینه هاشون، تمام مسلمین عزادار و قمه زن « حسّین ابن علی »، فعلا شرمنده! هستند چقدر به حرفهای خودشون اعتقاد دارند. از قدیم و ندیم گفته اند: « انسان بی عمل به زنبور بی عسل ماند ». من میگم جنابعالی و دیگرانی که اینقدر کباده ی میهن و مردم را به سر و کول خود می زنید و اینهمه نیز امکانهای رسانه ای و اینترنتی و رادیویی و تلویزیونی و ماهواره ای و روزنامه ای و غیره و ذالك دارید، خب بیایید دست در دست هم بگذارید و برای « همین مردم و میهنی » که اینقدر برایش عربده می کشید، یه کار اساسی و بنیانی کنید. بیایید مردانه و پهلوانانه وارد کارزار با حکّام شوید؛ اگه راستی راستی اعتقاد دارید که مردم، شما را دوست می دارند و در کنارتان خواهند ایستاد.

استدلال من اینه که مگه میشه، یه حکومتی، سالهای آزگار بدون وقفه، جنایت و کُشتار و خونریزی و ویرانگری و تحقیر و سرکوب و شکنجه و غارت حقوق و املاك و دارائی مردم، برنامه ی عقیدتی و پراکتیکی اش باشه و با بر باد دادن ثروتها و منابع ملّی این سرزمین بتونه با بی شرمی ی تمام اقدام کنه، آنگاه ما بپذیریم که چنان حکومتی « مقبول و محبوب » مردم نیز می باشه؟. آخه کدوم انسان با شعوری چنین چیزی را می پذیره؟. کدوم؟. بیایید اگر خایه لای پاهایتان هست و به پرنسیپهای فردی و فکری و ایده ای خودتون، اعتقاد دارید، کاری کنید که اگر ایرانزمین به جایی نمی رسد، حد اقل از شرّ این خبیثان الهی آسوده خاطر شود بالام جان!. شاه شدن در ایرانزمین؛ یعنی دلیر بودن در گلاویز شدن با شیرهای درّنده. اگه ریگی به کفش شماها نیست و به راستی دلسوز و دوستدار و عاشق ملّت و میهن خود هستید، پس تعلّل و استخاره تا کی؟. حتما منتظر نشسته اید که خبر محو شدن نقشه ی ایرانزمین را به شما « اپوزیسیونهای مدّعو » ابلاغ کنند و سراسر ایرانزمین در قصّابگاه الهی

مدفون شود و خون آنقدر بر خاك بریزد که خاك، سیرخون شود و سپس یه نیروی بیگانه ای بیاید دستان یه عدّه ای را بگیره و بر فرش خونین و مالین وطن به صدارت نوکری برساند؟. آیا این منطق و شعور اپوزیسیون بودن است؟. ولی من همچنان می گویم که رستم دستان میدان نبردم آرزوست!. آقای خوش مرام! عزّت زیاد! ».

۵۱- عمارتی به نام حکومت.

تلفنی با صدایی محکم و خیلی جدّی می گفت که: « سیستم کشور داری نیز بسان ساختمونی می مونه که هر چیزی باید سر جای خودش باشد تا امکان سکونت کردن در آن وجود داشته باشه. وقتی آدم ندونه که نقشه ی یك ساختمان را چگونه باید طرح و ساختن آن را مهیّا کنه، خود به خود می بینی که آشپزخونه، توالته و توالت، اتاق خوابه و کریدور، کمد لباسه و یخچال، کفشدونیه و همینطور تا به آخر. وضعیّت صحرای قهاهتی دقیقا همینه که میگم. هیچ چیزی سر جای خودش نیست؛ زیرا اونایی که شمشیر ذوالفقار در دستشون گرفتن و مردم را خانه به خانه از دم تیغ الهی گذروندند و برای عقاید و مذهب و منافع و جاه طلبیها و حسادتها و فروکش کردن عقده های خود، هر دگراندیشی را ذبح کردند. خب! معلومه که تمام زیر و بم ساختمون اجتماع را با اون کثافتکاریهای خودشون، درهم ریختند و یه عمارت مخروبه به جا گذاشتند که هر گوشه ای از اون را نگاه میکنی، جانوری وحشی اتراق کرده. بیچاره « فردوسی توسی » که بیش از هزار سال پیش سرود: « دریغ است ایران که ویران شود ... کُنام پلنگان و شیران شود ». انگاری تاریخ هزار سال آینده ی ایران را با اون تلسکوپ بسیار نیرومند « فهم و شعور و استعداد خارق

العاده اش »، زُلال و شفّاف، پیشاپیش می دیده که اینچنین سروده بوده. میهن خود را آباد کردن و نگهبان آن بودن و مسئول تمام جزئیاتش بودن، مستلزم اینه که ما همدیگه را دوست بداریم و محترم بداریم و رعایت کنیم آنهم در مقام انسانهایی بزرگی جو.

این نمیشه که یه عدّه ای با ابزار سازی اعتقادات خود؛ ولو برچسب مسخره ی « الهی و فراکائناتی » نیز به اونا آویزون کرده باشند، بیایند و در یك وحدت عقیده ای و کینه توز، تمام همّ و غم خودشون را صرف این کنند که سراسر میهن را به قصّابخانه تبدیل کنند و اونوقت در بوق و کرّنا نیز بدمند که ما خیرخواهان بشر هستیم و تمام اعمال و کردارها و گفتارهایمان، سند خیر خواهی و مطلق نیك بودن ماست!. آدم چقدر باید احمق باشه که خودش را اینطور فریب بدهد و هیچ شرمی نداشته باشه از آنچه که ادّعا می کنه و فقط دروغ و دروغ و دروغ تحویل مردم و جهانیان بده. اختناق فقاهتی، آخر و عاقبتی نداره جانم. من واقعا خیلی شادمان و خوشحالم که روند « بیداری ی تاریخی و فرهنگی » ایرانیان به ریشه کن شدن باتلاق استبداد از هر نوعش که می خواد باشه، مختوم خواهد شد. در ضمن، یه چیز را نیز یادت نره جانم!. ما اگه در فکر « به سازی و به گزینی و به خواهی و به گویی و به اندیشی و به رفتاری ی » خودمان و دیگران هستیم، دست کم باید نم نم از خودمان شروع کنیم و به سوی دیگرون رو آوریم. این نمیشه که ما مدام در « جبهه ی جنگ » بمونیم و دیگران را در حالت آماده باش جنگی نگه داریم. نیك است مقداری از « سوزن خشونت » خود بکاهیم و سپس به « جوالدوز کُشنده ی » دیگران اشکال و ایراد بگیریم. دیگه آنکه من ترجیح می دهم برای هر مسئله ی کشوری در باره ی چگونه گی ی راههای برونرفتن از آن بیندیشم؛ به جای آنکه فقط بر وجود مسئله و چهره های وخیم آن، تاکید مبرم داشته باشم. هیزمی برای آتش

افروختن و گرم کردن دستان خود و دیگران بر کوس و دهل فلاکتهای اجتماعی زدن و ساز و نقّاره ی یخبندان بودن اوضاع اجتماعی را فریاد کردن، ارجحیّت و امتیاز داره، ای مرد نیك!. هر کسی می تونه به وسع فردی ی خودش در روشنگری ی مغز خودش و دیگرون سهیم باشه، البته اگه ما هنر اندیشیدن و سخن گفتن را بدانیم. بالام جان خوش ذوق!. عزّت زیاد!. »

۵۲- اصلاح حقیقتی که اصلاح پذیر نیست.

در نامه ای دیگه، استدلال آورده که:« یك مثل آخوندی می گوید: « من از بهر حسین در اضطرابم، تو از عبّاس می گویی جوابم. » گور بابای هر چی اصلاح و مصلاح طلبه. حکومت آخوندی، یه باتلاقیه که باید خشکوندنش. اصلاح دیگه چیچیه؟. بعدشم من حاجی نشدم پدر سوخته!، مرا حاجی کردن!. می پرسی چه جوری؟. خب معلومه! ممتیکته!. وقتی میمایی را به آدم، اماله بکنن، اونوقت اونجوریاست که این جوریا میشه!. توی این مملکت آخوند اماله، اسم هر ننه من قمری، حاجی می باشه!. حالاً می خواد مثه شتر عصّار خونه، دور اون بلوکای سیمانی، سگدو رفته باشه، می خواد نرفته باشه. مثه اون تیتلای دانشگاهی که به سرگین مغزا میدن و اون درجات سپاهیگری که به قصّابای حکومت آویزون می کنن. کجای کاری مردا!. این مملکت، دیگه مملکته گُل و بُلبل نیست؛ چونکه بُلبلاش، آواره و دربدر شدن و گلهاش نیز، پژمرده و پرسوخته. این مملکت، اصلا شایسته ی نام طویله هم نیس!. عین خنج و وزغ، همه توی همدیگه می لولن و از سر و کول هم بالا میرن!. هیچ چیزی سر جای خودش نیس!. آدمها هزار تا قبا و عبای رفتاری دارن با ننه من

غریبم بازیها و مضحکه بازیهای که از اولاد رسول الله به ارث بردن. آقا جان!. این وطن و این مردم با حلوا حلوا گفتن خوارج (= ینگه ی دنیا نشسته ها)، عسل نمیشن. تو بیا و ببین چقدر شیر تو شیره این مملکت که منا هیچی هیچی حاجی کردن تا بگن مسلمونم!. ریدم تو اون مسلمونیشون که معلوم نیس اصلا چه گُهیه!. حالا تو می خوای همچین حقّه بازایی را آدم بکنی!. برو بابا!. تو خودت از آدمیگری، ور نیفتی، شاهکار کرده ای!. اینجا آخوندا، یه جهنّمی درست کردن که حتّا امام زمونش میترسه ظهور کنه و عطای غیبت هزاران ساله را به لقای استغاثه ی حجّتیّه ها و رقیه خاتونها بخشیده و از « عجّل علی ظهورا » توبه و استعفا کرده!. خلاصه که وللش! به قول شاعر:

ملّتی، کو روز و شب بر خون خود، شد تشنه‌لب
دشمنان را دعوت از بهر شبیخون می کند!

۵۳– از مفهوم به تصویر و بر عکس.

با قیافه ای فکور و زبانی سلیس می گفت که: « فرض کن اون کلمه ی نیمزاویه ای که من میگم، مثلا « کوفته ی تبریزی » باشه. خاستگاه چنین کوفته ای، شهر تبریز و مردمی می باشه که خود را تبریزی می دونن. چنین غذایی در سفره ی دیگر اقوام ایرانی با چشیدن مزه ی آن، نم نم، جایگاه خود را در بین غذاهای ایرانی، باز می کنه. بنابر این اگه در جایی گفته شود که کوفته ی تبریزی چیه؟ بایست گفت که از غذاهای ایرانی می باشه که زادگاهش تبریزه. درست همین غذا فقط یك نیمزاویه از مجموعه ی غذاهای ایرانی به حساب می آید که به همه ی مردم ایران، تعلّق دارد و مستقل از

زایشگاه خودش می باشد. حال اگر تبریزیها بیایند و شمشیر بر سر مردم ایران بگیرند که بالام جان. بویوك آگا!. گذای مردم ایران همون کوفته ی تبریزیه ای آروات قحبه!. اونوقت میشه، نیمزاویه ای که ادّعای جامعیّت داره؛ ولی در حقیقت و واقعیّــت اینطور نیست. ملّی و ایرانی بودن چنان غذایی، موقعی حقیقت ملّی دارد که مستقل از زادگاهش باشه و در خدمت همه در آید. حالا همین حقیقت ساده و شکمی را به تمام غذاهای محلّی و قومی گسترش بده که ساخته و پرداخته ی اقوام و اقلیّتها و غیره و ذالك ایرانی می باشه تا متوجّه منظور من بشی. بعدش بیا و همین قضیه را ببریم در دامنه ی کشور داری: اینکه در جامعه ی ما کدامین گرایشهای اعتقاداتی / سیاسی وجود دارند، چندان مهم نیست. اصل اینه که اگه گرایش اعتقاداتی مثل فرض کنیم همین اسلامگرایان در یك رقابت سالم به تشکیل دولت از سوی واجدین شرایط برگزیده شوند، آنگاه آنها محقّ و مجاز نیستند که خود را به حکومت واگردانند و بگویند که حکومت ایران؛ یعنی دولت مطلق اسلامی و همه چیز باید در سمت و سوی ابدیّت و حاکمیّت اسلام و آخوند و اعوان و انصارش حرکت کنه. این کار یعنی اینکه نیمزاویه ی اسلام می خواهد با زور و کشتار به مردم ایران و جهانیان تحمیل و تلقین بکنه که حکومت ایرانی؛ یعنی اسلام و بس. برای همین نیز؛ نیمزاویه می مونه و ایرانی نیست؛ زیرا همعقیده گان خود را از تمام آنانی که مسلمان نیستند و دگر اندیش و پیرو مذاهب و ادیان و ایدئولوژیها و غیره و ذالك دیگر می باشند، متمایز می کنه و می گسله و بر آنها حاکم قهّار میشه.

حالا همین قضیه را بیاوریم در دامنه ی مثلا اپوزیسیون: ما برای ساختن ایران به تمام آنانی که خود را ایرانی می دانند، محتاجیم. مهم نیست چه اعتقاداتی دارند و کدام برنامه و مرامنمامه ی سیاسی را تبلیغ می کنند . اصل و پرنسیپ اینه که وقتی مثلا طیف

لیبرالها برگزیده شوند؛ مجاز و محقّ نیستند که باریکادی بسازند برای قلع و قمع دیگران و یارگیری برای خودشون؛ بلکه آنها مسئول و موظّف و متعهّد هستند که ایرانزمین را با مردمش بدون هیچ تبعیضی و استثنایی در مسائل باهمزیستیشان، یار و یاور باشند و مجاز و محقّ نیز نیستند که معلم و آمر حقیقت حزبی و گروهی خودشون باشند. آنها فقط باید مسائل و معضلات باهمستان ایرانی را در مدّت مشخّصی که قانون اساسی تعیین می کنه، بر شالوده ی سیاستهای پراکتیکی و آزمونگرای خود به کار ببندند و آماده ی پذیرش اصلاح خطاها و بازنگری در برنامه های خود باشند و خود را آماده برای رقابتهای دور بعد انتخابات کنند و مردم مجازند که سیاستهای آنها را انتقاد علنی بکنند و هیچکس حقّ ندارد به احدی آزار برساند و جانش را بگیرد. جان و زندگی، پرنسیپا، خدشه ناپذیر هستند. ما اگه این « مسئله ی نیمزاویه بودن خودمون را و تمامیّت باهمستان خود را در همکاری و همگرایی و هماندیشی و همازمایی » بفهمیم و به واقعیّت پذیری اش بکوشیم، مطمئن باش که پازل حقیقت باهمستان ایرانی را ساخته ایم. اگر نفهمیدیم. مطمئن باش که ایران ما به جایی نخواهد رسید و مردم ما، دائم غارت و سرکوب خواهند شد حالا یا از سوی خودیها یا بیگانه گان و مردم بیچاره نیز فقط فلاکت و بدبختی را در طول تاریخ، تجربه خواهند کرد و تمام گروههای سیاسی نیز بدون استثنا با این یکدنده گیها و حماقتهای توصیف ناپذیر و ایران ستیزی و فرهنگ ستیزی خود حتّا نخواهند تونست که بر تخم چپ جنابعالی، حکومت ابدی کنند؛ چه رسد بر ایران و ایرانی. »

۵۴- جامعه شناسی ی دم دست.

می گوید که: « سخت ترین لحظات هر انسانی اون موقعیّه که اعتقاداتش فرو می ریزه. من دیگه به چیزی و کسی، اعتقادی ندارم. قبلا هم گفتم که این حرفای من، دیدگاهه. چشم اندازیست به آنچه من می بینم و می فهمم و دریافت می کنم. برداشتهائیست از آنچه تجربه می کنم. استنباط می کنم. من نه رهنمودی برای کسی می نویسم. نه اساسا راه و نشانی متعیّن می کنم. هر انسانی به فراخور فهم و شعور و نیاز خودش می تونه از این نگرشها به آفرینش چیزی انگیخته بشه. فلسفیدن برایم گونه ای به خود آمدنه. گسستن از روزمره گی خسته کننده. پوست انداختن و عادت گریزی. شستشوی روح و روان و ذهنیّت فردیست. تکنوازیه. برای انسانی که دائم در گشت و گذاره و از هر چیزی به شگفتی می رسه. زمزمه خوانی و سوت زدن در تنهائی و خلوت خودمه.

ایران برای من، یك رویاست. رویایی که در تاریکیهای زندگی ام مثل شمعی رو به باد در حال سو سو زدنه. بدبخت اونایی هستن که تصوّر می کنن با سیستمی درگیر و گلاویزند. اونا خبر ندارن که اقتدار آخوندها و فقها از لحاظ ابژکتیو، هیچ واقعیّتی نداره. جامعه ی ایرانی، جامعه ی کاسبکارها و معامله گران و بساز و بفروشها شده. از آخوندش گرفته تا گدایش، همه و همه اهل ساخت و پاختند. البته هر کس نیز با روش و متاع خودش به کاسبکاری اش مشغوله. تغییر، یه آرمانه و ایده آل. تغییر در جایی صورت می گیره که « پرنسیپها و اصلهایی »، جوهر خودشون را حفظ کنن. امروز، اقتدار و ولایت آخوندها با آنچه که مردم هستند، اینهمانی ی منفعتی و کاسبکاری داره جانم!. مگه میشه در جامعه ای که هر کس، یك شبه به میلیاردها تومن پول می رسه، بحث تغییر و سرنگونی را هم انتظار داشت؟. بله مردم ما از عاداتشون شده که به همه چیز و همه کس فقط فحش بدهند. یارو از ننه اش قهر می کنه، فحش به آخوند

و خدا و دین می ده. می خواد تو رختخواب با همسرش بخوابه و همسرش عر و تیز می کنه، فحش به آخوند و خدا و دین می ده. می خواد لاستیك ماشینش را عوض کنه، فحش به خدا و دین و آخوند می ده. می خواد شلوارش را وصله کنه، فحش به خدا و دین و آخوند می ده. ولی همین آدمها، امروز فحش می دن، فردا دو دستی بر سر خود می زنند و با سینه های خونین و مالین برا حسین، عزاداری می کنن. دو روز بعدش هم در مجلس میهمانی، ویسکی ی آنچنانی می نوشند و روز بعدش نیز، اهل معامله و ساخت و پاخت هستن. توی ایران امروز، استاد دانشگاهش، هم درس می ده. هم رمّالی می کنه. هم شریك دزده. هم رفیق قافله. هم اهل خرید و فروش مصالح ساختمانه. هم تزهای آنچنانی در باره ی پیشرفت و توسعه و اقتصاد محشر می نویسه. هم قمار باز حرفه ایه. هم مومن و متّقیه. هم کافر درجه یك.

جامعه ی ما، جامعه ی کاسبکارها و دزدهای راضی و نق زن و خدا را شکر کن می باشه. جامعه ی آدمایی که می دونن چه جوری میشه نون را به نرخ روز خورد. برا همینه که آخوند و فقیه و ملّایش نیز اهل معامله و بده بستون هستن. آخوند با متاع الله و محمّد و دین و غیره به کاسبی مشغوله و دیگران نیز با متاع بنجل خود. در این جامعه، هستند آدمهایی نیز که فراسوی این بساز و بفروشیهای حکومتها و مردم هستن. ولی خب! اینان نادران و کمیابان هستن. آدمهایی که میشه بگی از تب و تابهای خود بیشتر می سوزند تا از واقعیّتهای اجتماعی. انسانی مثله من از اشتیاقهایی شعله وره که تار و پودم را آفریده اند. من به گونه ای دیگر نیستم؛ زیرا این گونه بودنم را خودم رقم زده ام و پروریده ام. بنابر این، من همینیم که هستم. جامعه ی ما در کلافی ویرانگر از مناسبات بازاریها و دلّهالها و محلّلها و صد نبشه های اعجوبه به هم بافته شده است که خیلی خوب در

باهمسازی، کیر و کون آشنا می باشن. آخه مگه میشه در جامعه ای، قیمت یه خونه ی صد متر مربعی از مرز میلیاردها بگذره!؟. تو، اسم این فاجعه را چی میذاری؟. ما با یه سری آدمها در سرزمینمون روبروئیم که فقط « خر پول » هستن. الاغهائی، مملوّ از خورجین خورحین اسکناسهای بی پشتوانه. آدمهایی با مغزهای متحجّر و بسیار گندیده. جامعه ی ما، از درون، پوسیده و متعفن شده و بوی گندش، سراسر دنیا را جا ورداشته. ایرانزمین، باتلاقیه که هر کسی به سهم خودش در ریده مالی کردن آن، نقش داشته. اگه می خوای سرزمینی بسازی که ارزش زندگی برا تك تك، تك آحادش داشته باشه و در سطح جهانی، معتبر باشه!. به تك، تك همونایی که تصوّر می کنی، شق القمر خواهند کرد و زیر پای سیستم فقاهتی/ کاسبکاری / الهی را خواهند زد، اول باید یاد بدهی که گه خود را با دستهای خود بخورند تا کم کم بفهمند که پایمالی ی « پرنسیپها و اصلها و بُنمایه ها »، چه عواقب فلاکت باری می تونه داشته باشه. نه!. من دیگه هیچ آرزو و آرمان و رویا و ایده آلی ندارم که بخوام خودم را براشون به آب و آتیش بزنم. رویاهای من، زمانی دود شدن و به هوا رفتن که مدّعیان ایراندوستی با علاقه ی تام بر سراسر ایران، پا گذاشتن و « مام وطن » را در بازار برده فروشان فروختند. اون مادر نجیب و مهربانی که تو دنبالش می گردی، الان، روسپی ی خاور میانه است. »

۵۵- برج عاج نشینان.

نوشته که: « تو، گمون می کنی همین حضرات روشنفکر، کیا هستن؟. بابا جون!. اینا هم، بر و بچّه های همین ملّتند دیگه. نیگاه نکن که شش یا هفت ترم مثلا در دانشگاهای فرنگی یا داخلی درس

خوندن. حالا خوبه خودت دائم فریاد می زنی که خرخونی سوای اندیشیدنه. مدرك داشتن، فرزانه بودن نیس!. به اینا از همون بچگی تی خونواده یاد ندادن که با مغز خودشون فکر کنن و مسائل و مشکلات فردیشون را یاد بگیرن با تکیه به توانائیها و استعدادها و دلاوریها و ریسکها و امیدها و تلاشهای فردی ی خودشون حلّ و فصل کنن. همیشه اگه کسی که که توی کونش گیر می کرده، خانواده و فامیل و خویشان، حاضر و آماده بودن. خب معلومه که این جور آدمها وقتی هم بزرگ بشن به یه عده ای نیاز دارن که درب کونشون را بگیرن. حالا تو اومدی توقع داری که حضرات با مغز خودشون فکر کنن. اونم آدمایی که فکر کردن براشون مثل زهر هلاهل می مونه. ما مصرفگرا هستیم. هر چقدر مردم عادی در بنجل خریدن و کالاهای فرنگی حریص هستن به همون اندازه، طیف تحصیل کرده در نشخوار تولید قلمی و فکری ی بیگانه ها نیز خشتك پاره می کنن. حالا کو تا گوساله گاو بشه و یکی دو تا متفکّر جسور و مستقل مثل اون بزرگان فرهنگی ی زیر خاك خفته؛ اونهم در عصر اینترنت پا به عرصه بذاره ؟. آخه بالام جان. ما هنوز نمی تونیم یه جمع پنج نفره و منسجم درست کنیم برا رسیدگی به مثلا نظافت محل، اونوقت انتظار داری که کشور وسیعی مثل ایران را اداره کنیم. ای بابا! دلت خوشه. ما ملّت، وقتی امروز سه نفر میشیم، فردا انشعاب می کنیم و پس فرداش متّحد می شیم با انشعابیون از گروه سه نفره دیگه برا جنگیدن با اتّحادیون اول و بازم منشعب می شیم و همینطور تا به آخر ، علیه هم می جنگیم و اسمش را می ذاریم مبارزه برا آزادی و دمکراسی و استقلال و آبادانی ی مملکتمون!. »

۵۶- روضه ی قهوه خانه ای برای توی ذوق آدمها زدن.

پیغوم و پسغوم فرستاده که: « ما اگه می خواستیم خدمتگزار همدیگه و خاك لم یزرع وطن باشیم که دیگه مرض شمشیر کشیدنمون علیه همدیگه چی بود؟. بحث سر این نیست که عدّه ای خادم ملّتن و عدّه ای خاصم وطن. مسئله اینه که هیچکس منفعت و خوشی ی خودش را تمییز و تشخیص نمیده. هر کسی تصوّر میکنه زندگی یعنی به آلاف و اولوف رسیدن و کولی گرفتن از دیگری. برا همین هست که هیچکس دوست نداره اگه کولی نمیگیره، حداقل کولی هم نده. اینه که همه به همدیگه، مظنون و مفتّش هستن. تو مملکتی هم که آدماش، کج قلب و مستنطق کون و پیزی ی همدیگه باشن، هیچی بر مدار خودش نمی چرخه. بعدش هم بالام جان!. مخاطبای تو، کدوم آدما هستن؟. اگه مردمت را میگی که باید عرض کنم، این مردم در درجات « شعور و فهم و آگاهی » کاملا متناقض و قمر در عقربی هستن. بعدم هیچکس به دلیل همین شلم شوربا بودن سطح شعور، سر جای خودش نیست. یارو وزیر مثلا یه وزارتخونه ای میشه، نه برا اینکه از صناعت و چم و خم اون وزارتخونه مطّلعه و چیزی می فهمه و لیاقت و شعور چنان پُست و مقامی را داره، نه به جان تو؛ بلکه به دلیل اون پشم بوگندو و درازی که داره و شیپیش اسلام توی اون، لونه کرده و حریف، در رکاب وارثان رسول اللّه، حسابی قصّابی ی مومنانه کرده. اینکه فلسفه ی وزارت چیه؟. گور باباش!. مهم اینه که منتصب شده و بنده گی ی خودش را اثبات الهی کرده.

حالا تو با چنین آدمایی که اصلا لیاقت آفتابه شوری را نیز نداشتن، بعد یه دفه به مقام وزارت میرسن، می خوای مملکتی درست کنی که تمام نقشه ها و برنامه ها و سیاستهاش از روی فکر و دور اندیشی و شعور و دانش پا بگیره؟. دلت خوشه به چل گیسو قسم!. یارو می دونه که اصلا لیاقت نداره و به اون پُست و وزارت، منتصب شده. اونوقت اجازه بده که آدمای با پرنسیپ، جاش بشینن. خب

میره توی خلوت خودش، میگه اگه بشه با خونریزی و چار تا صلوات و یه توبره ریش عنی به وزارت و ریاست جمهوری و کذا و کذا رسید، مگه خُلم که بشینم شبانه روز دود چراغ بخورم و بیست سالی مته به خشخاش دروس دانشگاها بذارم و مواظب باشم که بعدش توی زندگیم، حرکاتم احمقانه و ابلهانه و آزارنده نباشند. وللش جانم!. همین کُشتن و توجیه وجدانی اش به قوّه و نصّ الهی، زودتر ما را به منفعتهای نجومی می رسونه تا اونهمه آداب و معاشرت آدمیگری. به قول شاعر:

« تا زر و سیم، راهزن خلقند
فضل را هیچ قدر و قیمت نیست ».

حالا فهمیدی رمز و راز اون اقلیّتی که قصّاب شدن و ملّت کافر کیش مسلمون نمای جنابعالی را توی مخمصه گذاشتن، در چیه!؟. ما مشکلمون اینه که آدما نمی دونن، چطوری میشه با رعایت پرنسیپها به منفعتهای خود رسید؛ گیرم نجومی نیز باشن. مشکل، عزیز جان، نفهمی ی آدماست. تو بیا توی همین جماعت تحصیل کرده و مدّعی روشنفکری که خودتم جزوشون هستی، ببین می تونی یه گردهمایی ساده ازشون درست کنی که فقط جشن بگیرن و حال کنن. نه جون من!. ببین می تونی؟. یادتم نره که بحث حال کردن و خوش بودنه. بحث حکومت و دولت و پُست و مقام و فلان و بیسار نیس.

بابا جون. ما مشکل فهم داریم. چرا اینقدر راه دور و دراز میری. این جماعت، آخوندش احمقه. استادش احمقه. سیاستمدارش احمقه. چریکش احمقه. هنرمندش احمقه. دانشمندش احمقه. متخصّصش احمقه. پژوهشگرش احمقه. مترجمش احمقه. مهاجرش احمقه. سازمان

سیاسیش احمقه. شاعر و نویسنده اش احمقه و میره از قصّابای روباه صفت حمایت می کنه. همین سر نخ را بگیر و برو تا آخر. در ضمن، احمق نبودن نیز به این مدرکا دارم و اون دکترا را دارم، هیچ ربطی نداره. ما خیلی چیزا داریم که هیچ ملّتی روی کره زمین نداره. ولی آیا ما اون شعور را داریم که ارزش و شیوه ی کاربست داشته های خودمون را بدونیم؟. می بینی که حقّ با منه. ما اگه در تمام این رده ها، بهره ای کت و کلفت از حماقت در وجودمون نبود، امکان نداشت بی لیاقتا بر گُردمون سوار بشن و تمام دار و ندارمون را به کیر گا بزنن. حالا تو هی بیا و قنطور کن و قصّه و حماسه بسرا. والله! ما احمقیم و به حماقت خودمون واقف نیستیم. بیا در این باره فکر کن که چه جوری میشه از قیر تاریك حماقت، بیرون جهید؟. هی میگه میشه میشه میشه میشه! اگه شدنی بود که تا حالا یه پخی شده بودیم. می بینی که نمیشه به دلیل همون « حماقته » که میگم. ».

۵۷- جویباری از دردهای شعله ور.

من، آن آواره ی شوقم که بر جمعیّت حالم
به قدر حلقه ی آن زلف، می خندد پریشانی (بیدل دهلوی)

الف)- اهریمن زیبامنش.

قیافه اش را تا زنده ام با اون قامت بلند و ورزیده و عینك چخوفی و سبیلهای نیتچه وارش فراموش نمی کنم. به محض اینکه وارد کلاس درس شد، تکه گچی را در دستش گرفت و بر روی تخته سیاه، اسمش را نوشت و گفت: « من امسال، معلّم زبان انگلیسی شما

هستم. لطفا از هفته دیگه که سر کلاس من می آیید، چهار دفتر یادداشت نیز همراه خودتون بیارید. » انسان بزرگی بود. در فکر. در تدریس. در رفتار. در مسئولیّت. در مهر ورزی. اون روز شروع کرد به پرسیدن نام تك تك محصّلان و جویای آرزویی که برای آینده ی خود در سر دارند. اکثرا گفتند: « ما دلمون می خواد وقتی درسمون را تمام کردیم، دکتر بشیم. مهندس بشیم و به مردممون خدمت کنیم. » حال بماند که اکثر همکلاسیهای من حتّا نتونستند دیپلم متوسّطه را بگیرند. به من که رسید به انگلیسی پرسید: « اسمت چیه و دوست داری چکاره بشی؟. » منم خودم را معرفی کردم و گفتم: « دوست دارم نویسنده بشم!. » دیدم ایستاد و به من خیره شد. خجالت کشیدم. خیال کردم حرف عوضی و بی ربطی زده ام. خودم را یه مقدار جمع و جور کردم و سرم را انداختم پایین. دوباره از من پرسید: « برا چی می خوای نویسنده بشی؟ ». منم جواب دادم: « برا اینکه خیلی از چیزهایی را که می بینم با آنچه می گویند، همخوان نیست و یه جورایی به دروغ و خلاف آغشته است . » پرسید: « منظورت را دقیق تر و واضح تر بگو ببینم. » جواب دادم: « آخه می گن ما خیلی نفت داریم و سرزمینمون ثروتمنده. ولی من نمی فهمم چرا اینقدر توی آبادی ما، انسانها فقیرند و نان شب هم ندارن. این چه ثروتیه که ملّت، هیچ بهره ای از اون نداره. » دیدم بد جوری به چشمام خیره شده. گفت: « عصری بیا دفتر باهات کار دارم. »

راستش را بخواهید از ترس داشتم می مُردم. دلم می خواست از مدرسه پا به فرار بذارم و دیگه برنگردم. احساس کردم حرفهای عوضی گفته ام و عصری باید کفّاره شون را پس بدم. خلاصه تا عصر همان روز، آب تو دلم بند نمی شد. همش اضطراب و هول و ولا داشتم. آخرش با خودم گفتم: « فوقش سه چهار تا سیلی زیر گوشم می زنه و میگه دیگه از این غلطها نکن. تو هم برو مثل بقیّه، دکتر و مهندس

بشوا. » اون روز عصر رفتم مدرسه. در زدم و اجازه گرفتم و رفتم داخل دفتر. دیدم بلند شد و با من دست داد و گفت: « بفرما بنشین. » بعد جلویم شیرینی و شکلات گذاشت. به مستخدم مدرسه گفت برایم چای آورد. من داشتم از خجالت، رنگ به رنگ می شدم. نمی دونستم چی بگم. دیدم با لبخندی عمیق بر لبانش و چشمانی بسیار مهربان و ژرفنگر به من نگاه می کنه و سرش را به علامت تائید تکون می ده. ازم پرسید: « تا به حال چیزی هم نوشته ای؟. » گفتم: « آره. یه مقدار تجربه های ساده در توصیف مناظر طبیعت روستا و دو سه تا نمایشنامه ی کوتاه و بعضی دلتنگیهای خودم. » پرسید: « به چه چیزهایی بیشتر علاقه داری.؟ » گفتم: « به نمایشنامه نویسی. » پرسید: « از نمایشنامه نویسهای دنیا و ایران چه کسانی را می شناسی.؟ » منم یه چند تایی را که می شناختم و در مدرسه، اسمشون را شنیده بودم براش گفتم. بعد به من گفت: « اینها کافی نیست. آثار این نویسندگان و نمایشنامه هایی را که می گم برو گیر بیار و بخون و دو ماه دیگه، برای من، یه نمایشنامه بنویس و تحویلم بده، ببینم چقدر آموخته ای. بعدش هم اگر فرصتی پیدا کردی، برو تهران، تئاتر ۲۵ شهریور . » منم جوابش دادم: « ای آقا!. من شبها در زیر نور مهتاب، تکالیف مدرسه ام را می نویسم و تابستونا کار می کنم برای پول خرید قلم و کاغذ سالانه ام. پاییز نیز می رم توی باغها به مردم آبادی کمك می کنم و مقداری سنجد و دیگر حبوبات برای توشه ی زمستونم جمع می کنم. من از این پولها ندارم که چنان کتابهایی را بخرم و چنان مکانهایی برم؛ آنهم در تهران. من، بچه ی روستا هستم و دلباخته ی صمیمیّت روستائیان و فرزند فقر و ثمره ی آرزوهای بیکران مادری قالیباف و پدری هیزم کش بیابانها.» .

احساس کردم با این حرفام خیلی متاثّرش کردم. دیدم چشمانش نمناك شدند؛ ولی رویش را برگرداند و گفت: « من با مدیر

مدرسه صحبت کرده ام و قرار است که کتابخانه مدرسه را گسترش دهیم و در نوشتن روزنامه ی دیواری مدرسه، فعالیت بیشتری بکنیم. ماه آینده برای خرید یك سری کتابها به تهران خواهم رفت و وقتی برگشتم دوست دارم که در فهرست بندی کتابها در کنار مسئولین کتابخانه مدرسه به من کمك کنی. » گفتم: « چشم آقا. با کمال میل. ». از آن روز به بعد، من به مدّت یك سال و نیم تمام در اوج خوشیها و شادمانیهای توصیف ناپذیر بودم. زبان انگلیسی و متدهای آموختن آن را از او فرا گرفتم و خوشبختانه توانستم متدهای آموزشی اش را در فراگیری ی زبانهای دیگر نیز بیازمایم و موفقیّت آمیز بودند. حداقل آن متدها برای من سودمند بودند. اون سال با راهنمائیها و کمکهای بی دریغ او تونستم در رشته ی « نمایشنامه نویسی » در سراسر استان به مقام اوّل برسم. پاداشمم رفتن به اردوی رامسر بود. نمی خواستم برم. ولی به بابام گفته بودند اگه نره به اردو، سال دیگه اسمش را نمی نویسیم و باید در فکر یه مدرسه ی دیگه باشه. به زور مدرسه و نصیحت بابام رفتم اردوی رامسر. تجربه ی اردوی رامسر، خیلی برای من، خوش و خرّم گذشت. بعد از بازگشتم از اردوی رامسر بود که آتش اغتشاشات داشت در سراسر مملکت شعله ور می شد. سالی بود که من در خواندن هر نمایشنامه ای که به دستم می رسید، کوتاهی نمی کردم. عجب عطشی داشتم! و چه خیالهای خوشی. تصوّر می کردم معلّم ما برای یکی دو سال آینده در مدرسه ی ما می ماند؛ ولی اینطور نشد و اون بعد از یکسال برای تکمیل تحصیلاتش به دانشگاه اصفهان رفت. بعد از رفتن او بود که من دیگر او را ندیدم؛ سوای در رویاهایم. این روزها وقتی به دالانهای تو در توی حافظه ام سرك می کشم، حسرت دیدن آن انسان دریا دل و بزرگ، تمام وجودم را می لرزاند. نمی دانم زنده است یا نه. حتّا نمی دانم اگر زنده است در کجای این جهان گسترده مقیم است. او یك « آموزگار

مسئول و «انگیزنده به تفکّر» بود و رفیقی دوست داشتنی به وسعت مهر ایرانزمین.

ب)- زُمرّدهای نایاب.

اون روزهایی که زنده یاد « سهراب شهید ثالث » فیلم « طبیعت بیجان » را ساخت و بر آکران عمومی برد، من یادمه که تعداد تماشاگرانش از شمار انگشتان دست به سختی افزون بود. ولی امروز آنانی که می خواهند تاریخ سینمای ایران را بنویسن و مرور کنن، نیك می دونند که زنده یاد « شهید ثالث » از استخوانداران و آبروهای سرفراز فیلم ایرانیست. از این گونه نمونه ها در تاریخ و فرهنگ ما می توان بسیاری را نام برد. در سرزمینهای دیگر نیز می توان از این گونه نمونه ها زیاد دید و نام برد. برای مثال: موقعی که « آندره ژید » به سرمایه ی خودش، کتاب « مائده های زمینی » را منتشر کرد، تونست در طول ده سال آزگار فقط به فروش چهارصد نسخه از آن موفّق بشه؛ یعنی سالی چهل نسخه آنهم در اروپای عصر روشنگری!. ولی امروزه روز، نام « آندره ژید » بر تارك ادبیّات فرانسه و جهان با غروری وصف ناشدنی می درخشه. از این نوع مثالها می تونم صدها و هزارها بنویسم. با این مثالها می خوام نتیجه بگیرم که بسیاری از قلمفرسودنها هست که در همان حالت نوشته شدن می میرن و حداکثر عمرشان از یکی دو ساعت، بیشتر نیست. بسیاری از نوشته ها نیز هستن که شادابی و تازه گی و زُلالی و دلنشینی ی خود را از دست نمی دن حتّا اگر گرد و غبار ماهها و سالها و قرنها بر آنها بنشینند. گفتارها و نوشته های مادام العمر را کمتر کسانی پیدا می شن که خواهان آنها باشن؛ نه برای اینکه بی ارزش هستن؛ بل به دلیل آنکه ذهنیّت و روان ما را می تونن ساعتهای بیشمار در فضای اثیری

ی خود بگیرن و ما را به اندیشیدن در باره ی بغرنجزا بودن آنچه « خیلی بدیهی می نماید » ترغیب کنن. فقط دردسر ما اینه که دوست داریم همه چیز خیلی « راحت الحلقومی » باشه تا هم بتونیم در یك چشم بر هم زدن، قورتش بدهیم هم بتونیم مشابه اش را عرضه کنیم؛ ولی افکار و اندیشه های عمیق، منحصر به فرد و یگانه هستن و نمی توان مشابه آنها را تحویل دیگران داد. چقدر ما ایرانیها، آدمهای « راحت الحلقومی و مشابه نویس و کپی نویس مشقهای همدیگر » شده ایم و خودمون خبر نداریم.

پ)- آن چیزی که من خواستم و شد.

مدیر دبیرستان مرا توی دفتر خواست. انسان شریف و با مسئولیّتی بود. خوشرو و خوش قلب. وظایف و تکالیف شغلی خودش را خوب می دانست و در اجرای آنها با تکیه به وجدان فردی اش، بهترین تلاشها را می کرد و از خودش حسابی مایه می گذاشت. اون روز یادم نمیره. به من گفت: « فلانی!. این اولین و آخرین حرفهای من است به تو. اگر گوش کردی و دنبالشون رفتی که خوشا به سعادتت. اگر هم گوش کردی و بعدش پشت گوش انداختی، خود دانی و سرنوشتی که برای خودت رقم می زنی! ». به من گفت: « تو، انسانی هستی که لیاقتها داری و می توانی در زندگی ات حتّا به مدارج بسیار عالی کشوری نیز برسی فقط اگر بتونی جلو زبانت را بگیری و دهنه به مغزت بزنی. ولی اگر می خواهی آنچه را در قلبت و مغزت می گذرد بدون هیچ مراعاتی بر زبان برانی، آنگاه هیچ خدایی و بنی بشری زورش به تو نخواهد رسید و عاقب و آخرتت این میشه که فقط یه حمّال از آب در بیایی!. » بعدش سکوت کرد و به من گفت: « حالا مرخصی!. برو و فکراتا بکن!. » راستش را بخواهید من واقعا

شوکه شدم. اومدم خونه و همش در فکر حرفایی بودم که به من زد. اصلا خوابم نبرد و دائم با خودم کلنجار می رفتم که خب. مدیر دبیرستان که بد مرا نمی خواست و تازه خیلی آدم دلسوزی هم هست. شاید حقّ با اون باشه و من باید یه تحوّل حسابی در مرامم ایجاد کنم؛ حداّقل برا خوشی ی خودم. این بود که بعد از دو روز کلنجار رفتن با خودم، تصمیم گرفتم به همون روشی رفتار کنم که مدیر دبیرستان دوست می داشت. حدس بزنید چی شد؟. من آدمی ریاکار و مزوّر شدم!. در اولین مسئله ای که برایم پیش اومد بعد از اون تصمیمم برای ریاکاری، به قدری دچار عذاب وجدان شدم که از توصیفش عاجزم. تمام سیستم بدنم داشت به هم می خورد و من حال و روزم مصیبتی بود. بعد از یك هفته بر همه چیز صلوات فرستادم و با خودم گفتم: « نخیر!. ریا کاری و تزویر و خودخوری » به من نیومده. این بود که همه چیز را فوری به خاك سپردم. نتیجه این شد که من نه به مدارج عالی ی کشوری رسیدم نه حمّال از آب در آمدم؛ زیرا هر دوی اینها، راههایی بودند که مدیر دبیرستان می شناخت. ولی من، بیراهه های خودم را پیمودم و اکنون به این جایی رسیدم که هستم.

ت)- صیّاد آرزو.

قضیه برمی گرده به بیست و هفت سال پیش. همون محلّه ای می نشستند که خواهرم منزل داشت. رفته بود پیش خواهرم و التماس حلالیّت و دعا کرده بود. گویا می خواست برود به جبهه ی جنگ مومنان علیه کفّار. خواهرم به او گفته بود: « مادرت، تو و خواهران و برادرانت را با بدبختی و شب زنده داریهای شکم گشنه، بزرگ کرده. آخه جبهه، حلوا خیر نمی کنن پسر جان. نرو جبهه!. تو، بچّه ی صغیر و شیر خور داری. حالا اگه اشتباهی هم رخ داده، دلیل نمیشه که تو ،

عذاب وجدان داشته باشی. برادر من، آدم بی کینه ای بود. هیچ کاری دیگه هم، فایده نداره. برا اینکه او، آواره ی غربت شده است. نرو جبهه برارا. » درست یك ماه بعد از رفتنش بود که خبر شهید شدن « معلّم گرینشگر » را در آبادی جار زدن. من از شنیدن این خبر در غربت، اصلا دلشاد نشدم. حقیقت این بود که او مرا از لحاظ « اهداف انقلاب اسلامی » در گزینش برای معلّمی آنهم در یکی از محروم ترین مناطق استان به خواست و داوطلبی ی خودم، تائید و تصدیق نکرده بود. او حتّا به برادرم گفته بود که من در رشته ی زبان انگلیسی از مابین تمام داوطلبان، بهترین نمره را آورده بودم. منطقه ای که من حاضر بودم داوطلبانه با جان و دل برای تدریس بروم، منطقه ای بود که وزارت آموزش و پرورش استان، معلّمین را به زور می فرستاد آنهم با مزایای هنگفت. ولی من با تمام مهری که به آب و خاکم داشتم سوای حقوق حقّه ام بدون کوچك ترین چشمداشتی می خواستم بروم. مشکل بزرگ و دست و پا گیر دار و خار مغیلان برای حاکمان وقت در امریّه دادن جهت گزینش معلّمان ، چیزی نبود؛ سوای تایید نکردن شایستگی و استعدادهای فردی ی من. در دنیای صغیر و حقیر مومنان به اسلام، بیگانه بودن در وطن و غریب بودن در غربت، سرنوشت و مزد « شایسته گی و پاداش استعدادهای فردی ا م » می باشد.

ث)- زنبور عسل ساز.

توی خانواده ی یکی از بستگان دورم، غلغله و کتك کاری ی شدیدی شده بود. مادر بیچاره ی من، سراسیمه و هراسان وارد حیاط خونه مون شد و داد زد: « ننه‌ا، چی نشسته اید که خوار و برادر،

همدیگه را تیکه و پاره کردن. بدوید!. فریاد رسی کنید!. » یادمه اون روز، پا برهنه با زیر شلواری حالا ندو و کی بدو. وقتی رسیدم به منزل اون بستگانمون. دیدم ای داد و بیداد! هفت هش نفر، آش و لاش و خونین و مالین به گوشه و کنار افتاده ان. تمام وجودم می لرزید و وحشت داشت مثل خوره وجودمو می خورد. با یه بدبختی تونستم از لابلای ازدحام مردم یکی از آدمایی را که سرش به تنش می ارزید یه گوشه ای بکشم و بپرسم چی شده؟. دعوا اصلا سر چی بود؟. دیدم یارو، یه پوزخندی زد و گفت: خنده ات میگیره اگه بگم. گفتم خب بگو در هر صورت. گفت: دعوا سر این بوده که کیا باید آخر هفته برن اون هزار متر زمین بایر ارثیه ای را بیل و کلنگ بزنن برا کشیدن دیوار دور تا دورش. گفتم. همین. گفت به پیر، به پیغمبر همین. بعد که با اون فرد حرفامو رد و بدل کردم. آخر هفته، کله ی سحر بلند شدم، بیل و کلنگ به دستم گرفتم بدون آنکه به کسی چیزی بگویم، راهی رسیدن به اون زمین بایر بستگانم شدم. وقتی پیداش کردم، شروع کردم از یه گوشه به کلنگ زدن. اصلا دور و بر خودم را نیز نگاه نمی کردم که آیا کسی هست یا نه. تکلیف انسانی ی خودم می دونستم که در حدّ توانائی ام بیل و کلنگ بزنم برای آنکه شاهد خونریزیها و کتك کاریها و آبرو ریزیها در بین بستگانم نباشم. دیدم در همون وسطای کارم، نزدیکای ظهر سه نفر دیگه با بیل و کلنگ دارند یه گوشه ای دیگه از زمین را می کنن. من اونا را اصلا نمی شناختم. هیچ حرفی نه اونا با من زدن. نه من با اونا. فقط هر کسی کار خودش را می کرد. بالاخره تونستیم در عرض دو روز، دور تا دور اون منطقه را برا پی ریزی خاکبرداری کنیم. این واقعه و تجربه ی تلخ و شیرین به من درسهایی داده که به عمق وجودم آمیخته اند. وقتی می شنوم روشنفکران مخالف و فلان و بمان دیروزی، شده ان مبلّغ و مروّج حکومتگرانی که قاتل صدها «

امیر کبیر و بختیار » هستند، مرا یاد حکایت پدرم از دوران زنده یاد « مصدّق » می ندازه که مردم، صبح می گفتن: « یا مرگ یا مصدّق ». بعد از ظهرش همون مردم می گفتن: « جاکش کیه؟، مصدّق!». گمون کنم امروزه روز دیگه همه خوب بفهمن که چرا من اینقدر از دست « خوبترین خوبان » مملکتمون، سرخورده و ناامیدم. اگه آدم بخواد منتظر بشینه که کسانی در میدان عمل، برای ملّت، اقدامی بکنن، باید خیلی ساده دل باشه. حکایت بلدرچین و اون رعیّت یادم میاد. جهان از آن انسانهای فهیم و با شعوریست که منتظر هیچکس نمی نشینن و به تن خویش، کاری را می کنن که بایسته و شایسته است بدون توپ در کردن و هیاهو و جنجالها و هوچیگری. وقتی « ارنستو چه گوارا » می خواست « ناممکنها را واقعیّت پذیر » کند، نگاه نکرد چه تعدادی در پشت سرش به صف ایستاده اند یا چند هزار نشریه و رادیو و تلویزیون و امثالهم در باره ی آرزو و آرمان و ایده آلش، به به و چهچه می زنن. دمکراسی ، پرنسیپ نهالیست که باید آن را با جان و دل دوست داشت و همسان رعیّتها با غمخواری به آبیاری و مراقبت از آن کوشید. پیچیده گی ی روان ایرانی را نمیشه با نصیحت و توصیه و توهین و شماتت و تمسخر و امثالهم به مداوایش کوشید. نه!. باید یاد گرفت کلنگ و بیل « اندیشیدن و فلسفیدن و سنجشگری » را بی خبر از همه در « زمین ناممکنها » به چرخش در آورد.

ج)- رمزگشایی گفتارهای چندش آور.

کم اتّفاق می افته که ما بخواهیم در باره ی « اندیشه ها و ایده های انسانها » قضاوت کنیم. ما عادت کرده ایم آدمها را آنطور ببینیم و دوستشون و ازشون نفرت داشته باشیم که خودمون تصوّر می کنیم چنان و چنین باید باشند و خبر نداریم که با خواستهای

آرزویی خودمون چه ستمی در حقّ دیگرون می کنیم. نمی فهمیم که آدمها را به چه عذابی می اندازیم وقتی خبر دار بشن ما چه تصوّری از اونا در ذهنمون داریم؛ یعنی تصوّری که با واقعیّت دیگران اینهمانی نداره. ایکاش ما می آموختیم که آدمها را آن سان که هستند بپذیریم و رادمنشانه از آنچه در وجودشان « ناپسند » می باشد به اندیشیدن انگیخته شویم و ایده ای بیافرینیم که ثمره اش فضایی باشد برای پالاندن رفتارها و گفتارها و سخنهای « ناپسند » دیگران به همّت خودشون. من می اندیشم که « مدّاحی در تاریخ ادبیّات ما » بیش از آنکه به مجیز گویی سلاطین و حکّام بی فرّ و فاقد شایسته گی نظر داشته باشد، به این منظور بوده است که شاعران می خواسته اند ایده آلهای آدمیان را از صفات پسندیده و رفتارها و اندیشه های آرزویی با « مدحگویی سلاطین بی لیاقت و فرّ » در شعر، عبارت بندی کنند. در « مدیحه سرایی » باید عکس قضیه را فهمید و دریافت؛ نه آنچه توی « ذوق » آدم می زند.

چ)– ساده بودن زندگی و پیچیده بودن روان و مغز.

من یه رویاهایی دارم. یه خواستهایی. یه آرزوهایی. یه آرمانهایی. خیلی از اینها را میشه دور ریخت یا ندید گرفت. ولی یه چیز را نمیشه دیگه ازش گذشت. اونم نیازهای آدمه. بعضی وقتها که چه عرض کنم. باید گفت اکثر مواقع، حیران و پریشانفکر می مانم که چرا آنچه اینقدر ساده و پیش پا افتاده و طبیعی می باشه در ذهن ما انسانها به پیچیده ترین و مشکل سازترین و زمخترین معضل فکری و روانی تبدیل می شود. انسان چه خوشش بیاد چه خوشش نیاد در طول زندگی، متحوّل میشه. چه در باور داشتهایش. چه در رفتارهایش. چه در ارگانیسم بدنی اش. در این گر و واگیر بودنها و

شدنها، در یه مقطعی از زندگی ی فردی ات متوجّه میشی که اصلا زندگی نکرده ای؛ بلکه فقط نفس کشیده ای و دنبال خیلی چیزها دویده ای که صنّار ارزش نداشته اند و فقط مراعات کرده ای هر چیزی را که مجبورت کرده اند مراعات کنی. حالا یا با نصایح و اندرزها و توصیه ها. یا با منطق و استدلال. یا با تنبیه و کتك کاری و تحقیر و زور گویی. یا با امریّه و منهیّه. تو فقط مراعات کرده ای. ولی هیچوقت وجود خود تو و آنچه که هستی و آرزو می کنی بشوی و باشی، مراعات نشده. دلت می گیره. خسته میشی. از همه چیز. حتا عزیزترین افراد نزدیکت. دوست داری بگریزی. از همه چیز. بخندی به همه چیز. واژگون کنی همه چیز را. به عجز خودت خنده ات می گیره. دلت می شکنه. زخمی میشی. نفرت، وجودت را تسخیر می کنه. دلت میخواد از همه انتقام بگیری. نیرو نداری. خودت را مثل شیر زخمی به هر دری می زنی. یه گوشه ای می افتی. له له می زنی. هیچکس اهمیّتی به تو نمیده. هر کسی تو لاك خودشه. باز دوباره خنده ات می گیره. با خودت حرف می زنی. حساب و کتاب می کنی. چون و چرا می کنی. آخرش می بینی. همش کشك بوده. از همون اولش. همش کشکیّات بوده. عصبانی و غضبناك میشی. می خوای فریاد بزنی. نه!. هیچی تغییر نمی کنه. تو هستی که باخته ای. نمی دونی میشه جبران کرد یا نه عمر بر باد رفته را. همش فکر می کنی. استدلال و برهان میاری. آخرش می بینی که « زندگی »، آنقدر ساده و طبیعی بود که فقط ذهن پیچیده شده ی تو نمی توانست آن سادگی را بفهمد و دریابد. واقعیّت تلخ جامعه ی ایرانی، محکوم پیچیدگی ی هولناك و اسرار آمیز ذهنیّتها و روانهای مشوّش افرادش می باشد؛ زیرا « زلالی و آرامش و سادگی ی زندگی » را نمی فهمیم. قرنهاست که ما ایرانیان، هنرمان این شده است که « زندگی را در حقّ یکدیگر » حرام کنیم و به دور اندازیم، حال به هر

نامی که می خواهد بوده باشد. « کُشتن و حرام کردن زندگیی یکدیگر »، بزرگترین افتخار ملّی ما شده است.

ح)- زمزمه های دل.

من، افت و خیزهای روح و روان خودم را در لحظه هایی می فهمم و حسّ می کنم که چیزی یا چیزهایی در درونم، مرا به شوق میارن و روحم را بالهای پرواز می بخشن. چیزایی که نمی دونم ریشه هاشون در کدوم « همخوانیها و همسُراییها و سوائق » وجودم به آوازخوانی بر خاسته اند. یه چیزایی هست که نمیشه چگونه گی ی رخدادشون را در هیچ کلامی و با هیچ توضیحی به دیگران تفهیم کرد. فقط می توان در فضای اثیری و رویایی چنان حسّیّاتی، آرامش روح و روان و قلب بی قرار خود را باز یافت. انسان دردمند، بیش از آنست که هست و در « بیش - بوده گیها » می باشه که « هستی و انسان بودن و آزادی ی خود » را کشف می کنه و درمی یابه و می فهمه. وقتی من، دوست می دارم و مهر می ورزم، در وجود هر چیزی و انسانی و جانداری و گیاهی، بهره ای از خودم را می بینم که پخش شده و در سراسر کائنات، گسترده است. مهر من به دیگران، مهری بازگشوده و افشانده و شکوفا شده است که از نهال درخت هستی ام به پیرامونم سرایت میشه. هر چقدر از چشمه ی وجود خودم در پیوند با انسانها و جانوران و اشیاء و کائنات، سرشارتر شوم، به همان اندازه نیز در « مهر ورزیها و دوست داشتنهایم »، بخشنده تر و گشوده دست تر می شوم. وقتی که اعتقادات و اخلاق اجتماعی در جهت سرکوب و توبیخ و تحقیر و تمسخر حسّیاتی رو آورند که من با اشتیاق تمام بر زبانم می رانم و از آنها سخن می گویم، آنگاه است که همه ی خوش نغمه های آدمیگری و فروزه های مهر افزونم به « زنجموره ها

و چُسناله های آزارنده » مبدّل میشن و تمام سلولهای مرا مسموم و تلخ و زهر آگین می کنن و روحم را در قفسی خفقان آور، اسیر و میخکوب می کنن. من با لب افشانی ی غلیانهای درونم در هر لحظه ای که می گذرد، حسّ می کنم آنها زیر و بمهای آهنگ وجودم هستند که بر زیبایی جهان شگفت انگیز می افزایند. من با فروشکستن مرغك خنیاگر روحم به آراستن هیچ چیزی مدد نمی رسانم؛ بلکه به هر چیزی که وجود دارد، حتّا آسیب نیز می زنم. هزاره هاست که حکومتهای زندگی ستیز و جانستان، رسالت خودشون را این می دانند که قناریهای درون انسانها را سلّاخی کنن تا از گردآمد آهنگهای فرد، فرد آنها، هیچ ارکستراسیونی ایجاد نشود و دلهای آدما به هیجان نیایند و شور انگیز نشوند و همچنان بسته و زنگار گرفته بمانند. ولی گوهر جهان، هارمونی ی موسیقایی دارد و هر جنبنده ای می تونه نوازنده ای بشه که سهم و نقش خودش را در هارمونی داشته باشه. چرا من خودم، افتخارم را در این بدونم که با دستهای خودم، قناری ی خوش الحان درونم را زندانی ی اخلاق متعفّن و کلیشه ای حُکّام جان آزار و اجتماع امّت صفت کنم؟. یا اینکه از ترس توبیخ و سرزنش و پوزخند و تمسخر و تحقیر و نیش زدن دیگران به کُشتن آن، رغبت و رضایت دهم؟. چرا؟. چه چیزی بر زیبایی روح من و آراستن چهره ی جهان خواهد افزود که من مشفق و دلشاد به انجام چنان کاری باشم؟. چرا هنوز نمی خواهیم بپذیریم پیامد چنان رفتارها بود که جهان و زندگی بشر را از « مهر ورزی و دوستی و عشق »، بسیار بسیار خالی و سردسیر و بی روح کرد. من اینك، مهر می ورزم و دوست می دارم و با مهر ورزیهایم شرمنده و طلبکار و نادم نیز نیستم؛ زیرا من چیزهایی را می زییم که گوهر وجودم هستند؛ نه چیزهایی را که به من « امر و نهی » می کنند تا غُل و زنجیر به بال و پر روح جوینده و آزادجویم بزنند.

۵۸- « تحصیل کرده گانی » از قماش عوام و « عوامی » از جنسِ نوابغ.

این دفعه در نامه اش نوشته است که: « .... انسان وقتی می خواهد خانه ای را بسازد؛ چنانچه ذرّه ای مغز داشته باشد، از پایه و پی ریزی می آغازد؛ نه از سقف خانه و کاغذ دیواری و گچبری ی خانه. من حاضر نیستم، خانه ای را تزیین و تعمیر کنم که بر شن و ماسه ی روان ساخته شده است و با یك باد خزان، فرو می ریزد. من در رویاها و خیالات رنگین کمانی ام در فکر درختی هستم که ریشه هایش آنقدر عمیق در خاك می مانند و گسترده اند که هیچ باد خزانی نمی تواند آن را ریشه کن کند. به همین دلیل در باره ی تخمه ی کدوبن نمی اندیشم که امروز می کاریش و فردا سبز می شود و پس فردا، فوری می سوزد و ریشه کن می شود. بهتر است که انسان، تخمه ی درخت گردو و امثالهم را در خاك روان مردم میهنش بکارد به جای آنکه، تخمه ی کدو تنبل را. راهی را استوار و با یقین و امید و هدفمند رفتن، نیك تر و سزاوارتر و زیباتر از رفتن به راهیست که سرگردانی و سرگردانی و بی هدفی و نا امیدی و گسیخته گی ی روان و ذهن و پریشانحالی ی دل و دماغ آدمی را به دنبال دارد. اندیشیدن در باره ی تاریخ و فرهنگ مردم خود به معنای گشت و گذار در گذشته های سپری شده نیست؛ بلکه اندیشیدن در باره ی « آینده » می باشد. به همین دلیل است که من در باره ی گذشته های تاریخی و فرهنگی و اجتماعی ی مردم میهنم می اندیشم؛ مهم نیست در کدامین چهره ها و شکلها، خودش را تا کنون، پدیدار کرده است. اصل و هدفم اینست که « سرچشمه های نو آفرینی و نو سازی و نو اندیشی » را بازیابم و سهم خودم را حتّا اگر پاره آجری اندیشه و

چراغی شمعسان باشد از بهر مدد رسانی برای برپایی خانه ای درخور کرامت و ارجمندی و شرافت و شعور و شخصیّت انسان آنهم نوع ایرانی اش مهیّا کنم. آموختن و آموزاندن، عیب و نقص نیست و ندانستن نیز نشانه ی حماقت و جهالت نیست. احمق آنانی هستند که دریچه های رشد و شکوفایی ذهنیّت و شعور خود را بر روی دگراندیشان می بندند. فلسفه ی اندیشیدن من بر ارجگزاری و پشتیبانی از حقوق و شرافت و ارجمندی ی دگراندیشان است حتّا اگر در تضاد صد در صد با افکارم باشند.

من استدلالم اینست که ما ملّت – مهم نیست به کدوم عقیده ای و دینی و ایدئولوژیی آویزونیم – باید از زهدان مسائل و معضلات و سختیهای باهمزیستی، زائیده شویم و به یك دمکراسی ی نیم بند به قوّه ی فهم و درایت انسان ساده مملکتمون برسیم. ما به این زودیها و به این ساده گیها از شرّ مصیبتهای هزاران ساله راحت نخواهیم شد جانم؛ بویژه سیطره خواهی ی اخانید. کار داره و صبوری می خواد و ژرفبینی و گشوده فکری. دیگه اینکه، هیچ انسانی، بالذّات نه بد مطلق است نه خوب مطلق. انسان، نواری متحرّك است که دائم زیر ضربآهنگ سوائق و گرایشها و عواطف و علایق جور واجور می باشه. بهتره که انسانها را در پروسه ی طیفی ببینیم تا بتوانیم به خوشآرایی و پرداخت و سنجشگری ی منشها و نگرشهای یکدیگر مدد کنیم. اصل، آراستن همدیگر است؛ نه تخریب همدیگر. مگر ما چه چیزهایی را در زندگیهای فردیمان تا امروز، آباد و سرفراز کرده ایم و متعاقبش از « آبادانی »، چه مصائب و بدیهائی دیده ایم که اینقدر در فکر تخریب و خصومت با همدیگر هستیم؟.

حالا یه چند کلامی مختصر و مفید در باره ی مذهب / دین / اعتقادات / خرافات. ما مذهب را معمولا مجموعه ای تلنبار شده از اعتقادات و خرافات و باورها و نگرشها و توهّمات عوام می دانیم که

بر هیچ اصل معقولی / راسیونالیستی استوار نیستند. ولی خوب که در بحر قضیه، فرو بروی، می بینی که ذات / سرشت / گوهر / مغزه ی مذهب، همان « سکسوالیته » می باشد. یعنی چی؟. این بدین معناست که پیوند انسان و خدا (فعلا بحث تصاویرش را به کنار بگذاریم.) در نهائی ترین فرمش، طلب عشقبازی می باشد. اگر لایه های مختلف مذهب را بسان لباسهای تن در نظر گیریم، آنگاه می توان در واپسزنی و روند بیرون آوردن لباسها از تن به عریانی ی آنچه « مذهب / دین » می باشد به سرعت دست یابیم. چرا ذات مذهب، حکایت از تمایلات و فانتزیهای سکسی ی انسان می کند؟. ریشه یابی ی مسئله به این بازمی گردد که « رویداد آفرینش / خلقت » با عجین و ادغام و همبستر شدن سراسر جزئیات است که « چیزی نو » را می آفرینند. بنابر این، رابطه ی خدا و انسان و کائنات، شطرنج عشقبازیست که انسان را به وجد می آورد و شوخکاریها و شور و حالهای جنسی اش را در مراسم و عبادات و سنّتها و ادعیه و نذر و نیازها و خیرات و غیره و ذالك به نمایش می گذارد. انسان برای به دام انداختن معشوقش (= خدا) از روشهای گوناگونی استفاده می کند. رابطه ی خدا و انسان (عاشق و معشوق) را می توان در اشعار « مولوی و حافظ و شاهنامه ی فردوسی و دیگر شاعران ایرانی » در عالی ترین فرم به عیان دید. اینکه معشوق، چه نامهایی دارد، چندان مهم نیست. برای انسان، اصل اینست که چگونه می تواند به او دست یابد و با او همبستر شود. « دین / مذهب »، گذرگاه انسان است برای دست یابی به معشوق و عشقبازی با او (= خدا) از بهر آفرینشی نو . مرگ و زندگی، ضرورت زایشهای نو به نوست که از سائقه ی « سکس » نشات می گیرد. گوهر مذهب / دین، همان سکسوالیته است. آنانی که به جای « روشنگری ی اصل مسئله »، دائم، مذهب را می کوبند و خرافات می شمارند و ملعون و منفور می کنند، خبر ندارند

که مردم در چیز منفور و ملعون شده، تمام لذّت زندگی را درمی یابند. عجبا از ساده بینی ی مشق نویسان و پوزخند صمیمانه ی مردم. بگذریم از اینکه آخوند جماعت در همین مذهب، ریشه و پایه ی اقتدارگرایی خودش را می بیند و دائم آن را ابزار زورگویی و جنایتکاری و خباثت و قدرتپرستی می کند.

در سیطره ی حکومت آخوندی، خدا به روزی افتاده که آدم از شنیدن نامش نیز، به حالت تهوّع می افته؛ چه رسه به اینکه بخواهیم با این هول و ولای جنگ بقا در ایران امروز بخواهیم در باره ی اصل و گوهرش نیز بیندیشیم. « خدا » را نمی توان در مقولات راسیونالیستی دربند کرد؛ زیرا گوهرش، « آزادی » می باشد و تراتسفورماسیونهای رنگارنگ و شگفت انگیز و معمّایی دارد. ابزار ساختن از نام « خدا » و بسیاری از ایده آلهای بشری را نباید با مسئله ی « خدا »، اینهمانی بدهی و ناله و شکایت سر دهی؛ بلکه بیش از هر چیز در این باره بیندیش که « خدا »، نه خیر اعلاست. نه قاضی ی اخرویست. نه قصّاب قیامت. نه پاداش دهنده ی مومنان و جزا دهنده ی کفّار و غیره و ذالك. « خدا » را باید جُست —و – جو کرد در گستره ها یی که نامیده می شود؛ ولی بی نام و نشان ا ز او می باشند. بحث حکومتگران ما از اخانیدش بگیر تا مثلا سکولار خواهان برونمرزی، بحث قدرتخواهی مطلق است و به « پرسمان خدا »، هیچ ربطی ندارد؛ سوای « ابزار کردن » آن (فرق نمی کنه. چه تائیدی، چه انکاری) از بهر دوام قدرت یا رسیدن به قدرت. من همچنان تاکید می کنم تا بحث خدا را نتوانیم مستدل در باره اش بیندیشیم و گفت — و — شنود ارزشمند داشته باشیم، نخواهیم توانست در بازگشایی بسیاری از فلاکتهای اجتماعی ایرانزمین، گامی مثبت و بار آور برداریم.

اینکه حالا چرا باید خدا را در مرکز بحث قرار داد؛ نه مثلا دانش و سکولاریته و مدرنیته و اقتصاد و غیره و ذالك. باید عرض کنم که علّت پرنسیپی و فونکسیونالیستی داره. یعنی چی؟. یعنی اینکه با تعریف و تشریح و بازشکافی ی مفهومی به نام خدا، از یك طرف، نه تنها به سنجشگری ی تصاویر متعدّد آن در تاریخ و فرهنگ ایرانزمین رو می آوریم، بلکه نقش فونکسیونالیستی ی آن را در مناسبات انسانهای یك سرزمین نیز روشن می کنیم. من قبلا در چند تا از جُستارهایم اندیشیده بودم که خدا، خودش را در گیتی و کائنات می گستراند و کفر و شرك و نفاق و ارتداد و امثالهم از چهره های رنگارنگ خدا هستند و آسیب زدن و غارت حقوق آنها، آزردن و کُشتن خداست. کسی که دقیق در باره ی این مطلبم بیندیشد و فقط یه ارزن شعور داشته باشه، متوجّه می شود که من ریشه ی تصویری و اقتدار خواهی ی فقها را درو کرده ام و « پرنسیپ قداست جان و زندگی در فرهنگ ایرانی را » و همچنین برای دلخوشکنی ی مشق نویسان دنباله رو، لحاف پاره ی « اعلامیه ی حقوق بشر » را نه تنها به حقّ دگراندیشی و دگرزیستی و دگرسان بودن انسانها گره زده ام؛ بلکه ضمانت و حقّانیّت آن را به چیزی پیوند زده ام که خاصمان انسان از نام آن برای کُشتن و نابودی ی دگراندیشان، سوء استفاده می کنند. در این جدل فکری با مدّعیان حکومت ولی فقیه، تصوّر نکن که آخوندها و ملّایان و طلّاب و امثالهم، خاموش خواهند نشست. خیر!. آنها در رقابت با اندیشنده گان مستقل و دلیر و گستاخ و ایده آفرین، مجبور می شوند که در یك مصاف فکری / عقیدتی / مذهبی بیایند محصول اندیشیدنهای متفکّران خویشاندیش را از اعتقادات خودشان، استنتاج کنند تا همچنان، امیدی به بقای مذهب و عقیده خودشون و نفوذ در پولیتیك داشته باشند؛ ولی خبر ندارند که چه آهن داغی را در دست گرفته اند!. در نتیجه، مجری و ضامن و

گسترنده ی ایده ها و افکار متفکّران خویشاندیش، خواه ناخواه همانانی خواهند شد که ضدّ فرهنگ مردم هستند. دقیقا چنین اتّفاقاتی در تاریخ تفکّر و مبارزات اجتماعی و سیاسی ی باختر زمینیان نیز به وفور دیده می شود. آنچه را « **ایمانوئل کانت** (۱۷۲۴ – ۱۸۰۴ م.) » اندیشید، تمام تئولوگهای کاتولیك و پروتستان از اناجیل بیرون کشیدند. نتیجه ی مثبت آن این بود که اقتدار اصحاب کلیسا به دست خودشان ساقط شد و بُعدی خردمندانه و انسانی گرفت. کسانی که نامه های زندان و آثار « **آنتونیو گرامشی** (۱۸۹۱ – ۱۹۳۷ م.) » را خوانده و فهمیده باشند، می دانند که « **گرامشی** »، ایده ی دادگزاری ی اجتماعی را با تاثیر پذیرفتن از افکار « **مارکس** » توانست از روان و فرهنگ ایتالیائی استنتاج کند. به همین دلیل است که در حزب کمونیست و احزاب سوسیالیست ایتالیا، هیچکس تره برای « **مارکس** » خورد نمی کنه؛ زیرا آلمانیه و روان بیگانه؛ ولی آرمان و ایده آل « **مارکس** » را بر اساس فرهنگ و منش ایتالیائی در زندگی عملی اجرا می کنند و دنبالش می روند.

در این زمینه، تاکید کنم که تا امروز به ذهنیّت وامانده و مقلّدی و متشرّعی مبارزان و مشق نویسان جور واجور در عرصه های کشمکشی ی « **خوبترین خوبان ایرانزمین در خارج و داخل مرزها** » هنوز، این « **شاهکلید راهگشانده** » خطور نکرده است که انسان می تواند در « **مفاهیم و اصطلاحات و تصاویر دشمن** » از در نبرد و سنجشگری و مرز بندی ی فکری و پیکار و تلاش برای ریشه بر افکندن دشمن بر آید. تشخیص این مسئله به ذکاوت و تیز هوشی و بینش عمیق فردی بازبسته است. مسئله ی اجتماع ما و مقوله ی « قدرت و آتوریته »؛ سوای مقولات مشابه در کشورهای دیگر؛ بویژه باختر زمین می باشه. هرم قدرت در سرزمین ما، فونکسیونش با

سرزمینهای دیگر کاملا متفاوته؛ زیرا کسب قدرت و آتوریته و نفوذ داشتن به پیش شرطها و ظرافتها و علل اجتماعی — روانی و فرهنگی بازبسته می باشد که بدون پشتوانه ی اساطیری نمی تواند کاربردی داشته باشد.؛ یعنی هر قدرتمداری و آتوریته ای در فراسوی قدرت و آتوریته اش به چهره هایی از اساطیر یك ملّت، تکیه دارد. سلاطین بی لیاقت ایران مجبور بودند که برای ماندن در قدرت، خود را به نحوی با چهره های شاهنشاهی اساطیر ایرانی، اینهمانی بدهند؛ وگرنه با شورشها و مخالفتهای مردم روبرو می شدند.

۵۹- واقعیّت سازی.

یك ریز راه می رفت و کف بر لب آورده بود و می گفت: « .... واقعیتها را من ساختم؛ نه آنچه غافلگیرانه، حادث می شود یا بوده است. اون گوشه ای که من افتادم بهتر از مخروبه ای نیست که تو افتاده ای یا دیگران افکنده شده اند. لزومی نداره به موقعیّت همدیگه غبطه بخوریم. هر کدام از ما به نحوی در جای خودمون تنها و بی یاوریم. از اینهمه تلاشها و سگدو زدنها، شاید صدها و هزاران نفر بتونن به هم برسند؛ ولی میلیونها نفر در همون جایی که افتاده اند، می مانند و می پوسند. اخبار تقلّاهای اونایی که به هم رسیده اند مرا آنقدر شاد می کنه که مصیبت تنها بودن خودم را فراموش می کنم. مشکل من یا شاید صدها نفر دیگه مثل من در این نیست که دوست داریم به مقام و ارجمندی و رفاه دیگران برسیم؛ بلکه معضل زجر آور ما، « چرایی افکنده شدن و چرایی حرکت است.». تو اگه تصوّر می کنی که من، شخصیّت دیگری هستم، سوای آنی که می بویم و از خودم افشانده می شوم، باید فقط متاسّف شوم برای اون

نگاه حقیر و کوته بینانه ات. آخه از کوزه همان برون تراود که در اوست. چشمه ای که آب زلال و گوارا و خنك داره، چطور می تونه بوی فاضلاب بده؟. چرا به دماغ خودت بدبین نمیشی؟. کی گفته که هر انسانی باید بی چون و چرا همانسان باشه که من یا تو یا دیگران دوست داریم باشه؟. آیا این زورگویی نیست؟. چرا ما نمیخواهیم بپذیریم انسانها را بدانسان که دوست می دارند باشند و در تلاش برای آنچه که می خواهند باشند بستائیم؟. چرا ما نمیخواهیم بپذیریم که می توان و باید آن شعور را نیز داشت که ایده آلها و تصاویر دلپسند خودمون را از آدمها به کناری بنهیم و اونا را همانطور ببینیم و بپذیریم که در زندگی و گفتار و رفتار و علایق و سائقه هاشون هستند؟. چرا باید هر چیزی رنگ علایق تو را یا مرا یا دیگران را داشته باشه تا ایده آل و دوست داشتنی و محبوب وجود تو و دیگران باشه؟. آخ! که چقدر خسته و آزرده شده ام من از این همه انتظارات و باید — نبایدها. برا همینه که دوست ندارم از دخمه ای که توش افتاده ام یه قدم اونطرفتر برم. همش علائم است و نشانه ها و تابلوها و مسیرها و نمادها و تصاویر عجیب و غریب. من همین جا می مانم؛ زیرا بی رنگ است و ساده و فاقد زمان و قوانین و اخلاق اسارت کننده. واقعیّتها را من می سازم و خودم نیز اونا را تاویل و تفسیر می کنم. قصّه نباف!. دوران شهرزاد قصّه گو و هزار و یك شب نیز، سپری شده عمو اوغلی!. واقعیّتها را من می سازم تا تاریخ افکنده شدن و جان کندنم را رقم بزنم. »

۶۰- دیدن خود در آیینه.

از همه، سر خورده شده بود و با نگاهی عاقل اندر سفیه می گفت که: « ..... حکایت ایرانزمین و کاراکتر رفتاری ی مردمش در کلّ، حکایتیست بسیار گفته شده حتّا در حدیث بیگانگان؛ ولی در باره اش از سوی خودیها « اندیشیده نشده ». اینکه ما ملّت در نوع خود، واقعا تحفه ای خاصّ هستیم، مسئله ایه که تمام دنیا می دونن. ولی اینکه چرا ما نمی تونیم در کنار یکدیگر زندگی کنیم بدون هیچ تبعیضی و ستمی در حقّ یکدیگه، منشا آن برمی گرده به همون « چند چهره گی و کثیرالّنبش » بودن ایرانیان که درونمروزی و برونمرزی اش را شامل میشه. حالا نمی خواد غُر و لند کنی!. فرق طیف تحصیل کرده و مثلا روشنفکر اجتماع ایرانی در معنای وسیعش با مردم ایران در کلّ، اینه که روشنفکرش از لحاظ پراکتیکی در بستر ذهنیّت و کاراکتر عوام، تنفّس می کنه و خودش را از مردمش جدا کرده و گسلانده؛ ولی با شعار برای مردم و در کنار مردم بودن، هارت و پورت کرده و همچنان می کنه. به دلیل آنکه زندگی ی فرد، فرد انسانها نیز در جوامعی مثل ما، پدیده ای عاجل و کنکرت و دو روزه و جزیره سان و دم را بچسب و بی خیالش و کوبیدن بر طبل بیعاری و امثالهم می باشه، خود به خود، هر نوع، دور اندیشی و حساب و کتاب داشتن برای کارها و رفتارها و گفتارها نیز، موضوعی پراگماتیستی؛ آنهم از نوع مبتذلش و حرکتی عاجل و ابزار دم دست به حساب میاد. وقتی که ما می آییم حکومتها را از مردم، منفصل می کنیم و آنها را سوای مردم خودمون می شماریم، متوجّه نیستیم که با چنین کاری، نه حکومتها را درست و حسابی شناخته ایم؛ نه مردم خود را. برای همین نیز هست که هیچکس خودش را مسئول هیچ چیزی نمی دونه؛ نه آنانی که حاکم هستند، نه آنهایی که حکم، بر آنها اجرا میشه. در این معادله ی به قول خودت « **کائوس** /

Chaos » وار، نه تنها چیزی به جایی بند نیست؛ بلکه هجوم نابسامانیهاست که مثل شهابهای کهکشانی بر سر و روی آدم، هوار می شوند و آدمها نیز راه به جایی نمی برند. من کمتر ایرانی را دیده ام که آن دلیری را داشته باشه، بخواد اخلاق ایرانی را در کلّ به گستره ی سنجشگری فراخواند و لابیرنت روان و فرهنگ ایرانی را موضوع تفکّرات فردی بدونه. علّتش نیز برمی گرده به اینکه ما خودمون، هر چقدر نیز در هنر خودفریبی، تبحّر داشته باشیم، باز دست آخر می دانیم که یکی از آجرهای همان ساختمانی هستیم که ازش نفرت داریم و قرار است ویرانش کنیم. کیست که آن دلاوری را داشته باشه، لوله ی تفنگ را بر شقیقه ی خودش بگذارد؟. »

۶۱- ریشه های تاریك فرهنگ.

در کُنج و کناره ها می توان بسیاری چیزها را یافت که بیرون از دامنه ی دید انسان هستند و چه بسا، چیزهایی را که می خواهیم و می جوییم، همانانی باشند که در « گوشه ها و کناره ها » پراکنده شده اند و ما هیچ، خبری از آنها نداریم یا در صدد کشف و شناخت آنها برنمی آییم. معمولاً انسانها زمانی به کاویدن کُنجها رو می آورند که عیان شده ها از سکّه و اعتبار، افتاده باشند. در گوشه ها و کُنجها می توان چهره هایی را کشف کرد و شناخت که از روی قصد و عمد و حسادت به گوشه ها پرتاب و رانده شده اند. ریشه های « باغ فرهنگ »، در تاریکی ی « گوشه ها و کناره » هاست که خودشان را در اعماق می گسترانند. فرهنگ هر کشوری را آنانی، آبیاری و باغبانی کرده اند و همچنان می کنند که به « کُنج و کناره ها » افتاده اند؛ نه آنانی که در مجامع حکومتی و حزبی و عقیدتی و

مذهبی و دینی و ایدئولوژیکی و آکادمیکی و بارگاهی / محفلی و سازمانی و فرقه ای خود با ساز و دهل در مدح یکدیگر، به احسنت! احسنت! گویی و مشاعره مشغولند.

۶۲- راسیونالیته در چنبره ی سوائق افسار گسیخته.

خمیرمایه ی « راسیونالگرایی » به ذات خودش، رفتاری دمکراتمنش دارد؛ ولی واقعیّت پراکتیکی ی ابناء بشر اینست که سوائق فردیشان به سوی « استبداد » متمایل هستند؛ نه « دمکراتمنشی ». چرا؟.

۶۳- قلب تپنده ی کائنات.

هزاره ها، انسان در زمین و آسمان از هر چیزی که می دید و تجربه می کرد، غرق در شگفتی می شد و در آتش کشف راز پدیده ها، شب تا به صبح می سوخت و در فکر فرو می رفت. روزگارانی چند، سپری شدند و بشر، رفته رفته توانست به کشف و شناخت محیط پیرامونش و ژرف دریاها و ستیغ کوهها و بسیاری از کنج و کناره های زیستبومش و طبیعت دست یابد و آنقدر شوق و ذوق کشفیّات و اختراعاتش، او را به وجد آوردند که در صدد کشف و شناخت منظومه ی شمسی و سیّارات بسیار دور نیز بر آمد. پا به پای دارائیهای جُسته و یافته و آفریده، روزی، روزگاری نه چندان دور نیز از راه رسید که « انسان » خودش، به بزرگ ترین « پرسش معمّایی » تبدیل شد و دریافت که می تواند با تکیه به « سرچشمه

بودن خویشتن = تخمه ی خودزا = خدا » تصویر و رسالت ایده آلی ی خودش را کشف کند و بشناسد.

۶۴- زیباشناسیك وحشت.

اگر « وحشت » برای انسانها، جاذبه های رُباینده و هیجان انگیز و ماجرا جویانه نداشته باشد، محال است که انسانها، کششی و رغبتی برای شکیبیدن آن در خودشان ببینند. وحشتناك جلوه کردن می تواند بسیاری از نیروهای ناشناخته و اسرار آمیز را در وجود آدمی، به فَوَران شدن تحریك کند؛ یعنی نیروهایی که می توانند در یك شبیخون ناگهانی به فلج کردن اهرمهای « خویشتنپایی » موفّق شوند و اختیار و آزادی ی فردی ی آحّاد بشر را در سمت و سوی اغراض مهلك آور به کار گمارند. وحشتگرایی تا زمانی دوام می آورد که بتواند برای « ذوق زیباشناسیك » ما، نقش « جایگزینی تقلیبی » را ایفا کند. چرا کثیری از ما ایرانیان، « اصل وحشتگستری » شده ایم؟.

۶۵- فلسفیدن، هنر برگذشتن از مرزهای عبودیّت و مقلّدی می باشد.

تا زمانی که ما به تولیدات متفکّران و فیلسوفان و پژوهشگران بیگانه، آویخته و آویزان و مترجم نظریّه ها و گفتارهای آنهاییم، هنوز همان « انگلی » می باشیم و از چیزی تغذیه می کنیم که « منبع و سرچشمه ی خویشاندیشی ی » ما نیست. بازخوری و متابعت و بازگویی نافهمیده و ناگواریده و ترجمه —لغتی ی افکار و ایده های

دیگران از ما « متفکّر و فیلسوف و پژوهشگر ژرفنگر » نمی آفریند؛ بلکه « مقلّد و ناقلی بی مایه » می سازد که تولیدات دیگران را به انبار خانه ی خود انتقال می دهیم بدون آنکه نقشی و تاثیری در محتوای انتقالات داشته باشیم یا دست کم، زمین روان خویش را شخم زده باشیم که بتوانیم تخمه ی محصولات دیگران را در خاك روان خویش بکاریم. تفکّر و فلسفیدن؛ یعنی « برگذشتن » از مرزهای عبودیّت و مقلّدی. خواه مرجع تقلید در زیستبوم ما باشد. خواه در فراسوی مرزهای وطن. تا انسان خودش، سرچشمه و منبع و مرجع و ماخذ « اندیشه ها و ایده ها و نگرشهای فردی » نشده باشد، هنوز مقلّد و انگل چسبیده به دیگران می باشد؛ ولو به صدها تیتل دانشگاهی و آکادمیکی و حوزوی، مفتخر نیز باشد. فکر؛ یعنی « زایش و بالاندن نهال درخت اوریژینالیته ی فردیّت در بستر باغ فرهنگ مردم خود ». چرا ما ایرانیها در تمام مقاطع تحصیلی خود؛ « مقلّد » مانده ایم و به « تقلیدگری » افتخار می کنیم و در تلنبار شدن از نظرات و تئوریها و افکار دیگران به یکدیگر، فخر می فروشیم؟. چرا؟.

۶۶- نه اینیم و نه آنیم.

ضعف بزرگ و کلیدی ی کوشنده گان دامنه ی « پولیتیك » که فاقد قدرت و حتّا در تضاد با حُکّام وقت هستند، در این است که نمی توانند برغم جانفشانیها و سختسریها و نبردهای خود به « آفرینش حزب و فراکسیون ویژه ای » دست یابند تا بتوانند ایده آلها و آرزوها و خواستها و آرمانهای مردم خویش را در چشم انداز برنامه های خود، برای واقعیّت پذیر شدن به اهرمی تعیین کننده و تصمیم گیرنده در گستره ی اجتماع ودولت واگردانند. کوشنده گان تکرو اجتماع ما آموخته اند که « یك تنه » به نبرد با کوه مُعضلات و

دشواریها و مسائل و کلاف سر در گم اجتماع بروند. گرایش تکروی در گستره ی پولیتیك / سیاست / کشور داری باعث شده است که نه تنها رادمنشان و بزرگانی که می خواسته اند کارهایی بنیانی و ثمر بخش انجام دهند با ناکامی و شکست روبرو شوند؛ بلکه با آزرده و شکنجه و خاموش شدن چراغ کوششهایشان، اجتماع در تاریکی ی سرخورده گی و ناامیدی نیز فرو ماند.

تا زمانی که تکرویهای ارزشمند و شایسته ی آفرینگویی به « حزبهای استخواندار و نهادینه ای » تبدیل نشوند، نمی توان در تعدیل و تقسیم و کاهش حدّاقلی قدرت و کنترل ابعاد تخریبی ی آن، امیدوار بود. فرد تکرو را هر چقدر نیز دلاور و رادمنش و مسئول باشد، می توان یا حذف فیزیکی و ترور کرد یا اینکه آنقدر او را شکیبید و از ابعاد مختلف در فشارهای روحی و روانی و شخصیّتی و ایذایی گذاشت که دیر یا زود از پا در آید.

با یافته شدن شخصیّتهای دلاور و تکرو و پهلوان منش باید به گونه ای از آنها پشتیبانی کرد که جنبش آنها در برپایی و سنگبنایی « احزاب »، نقش کلیدی ایفا کنند. ما نخواهیم توانست با تکرویهای این و آن از پس مسائل و معضلات هزاره ای اجتماع خود بر آییم و دل به این خوش داشته باشیم که دیر یا زود با طغیانها و شورشها و انقلابها و قیامها و درگیریهای اجتماعی، از شرّ حکومتهای ستمگر، راحت خواهیم شد. تجربه ثابت کرده است که با هر انقلاب و شورشی، معضلات و مشکلات و فلاکتهایمان، همانی می مانند که قرنهاست، همانطور باقی مانده اند. مردم ایرانزمین برای برونرفتن از مصیبتهای هزاره ای به « احزاب برخاسته از گستره ی فرهنگ جهان آرای ایرانی » به شدّت، محتاج هستند.

۶۷- تنها خدای مقدّس و معتبر برای ابناء بشر.

روزگاری که پول، ابزار مبادله بود، روزگار کودکی ی تجارت و مبادله ی کالاها در جوامع مختلف بشری بود. ولی امروزه روز، پول در جوامع بشری، تنها « خدای مقدّس و معتبر » می باشد که بر قلب و مغز انسانها، حاکم مقتدر شده است. پول، تنها خدایی است که هیچ شریك و رقیبی ندارد؛ زیرا وجودش برای انسانها، ملموس و عینی و بی شك و شبهه است. به همین دلیل ، انسانهابه پول، ایمان مطلق دارند؛ زیرا خداییست که می تواند آرزوهای آنان را برآورده کند بدون هیچ عقوبت و جزا و خواسته ای.

فرامرز حیدریان — استکهلم – هیجدهم فروردین ماه سال ۱۳۸۴ شمسی برابر با هفتم ماه آوریل سال ۲۰۰۶ میلادی

بذر افشانیهای « فرامرز حیدریان » برای پهلوانان خویشاندیش:

- فلسفیدنِ انگیرشی [درآمدی بر اندیشه ها و ایده های « منوچهر جمالی »]
- آذرخش بر بادبرکها [اخگرهای اندیشه]
- گستره ی درنگ و شتاب [جُستارهایی در باره ی بُغرنجهای اجتماعی]
- دیو – اندیشه های شاخ شاخ [ژرفکاوی در باره ی باهمستان]
- از خویشمایه ها و توانهَسته ها [در سنجشگری ی فرهنگ]
- گُمراهه های کاوشگری [پاره اندیشه های گدازنده]
- تُندَرِ رَخشگاهها [در شناختِ و آفرینگویی بر رانده شدگانِ از اجتماع]
- هنگامه های افسونگر [شراره های اندیشه]
- هزار چشم برای دیدن و دو چشم برای خُفتن [سراندیشه های در باره ی جهان آرایی]

و ....

[....... می گوید که: « سخت ترین لحظات هر انسانی اون موقعیّه که اعتقاداتش فرو می ریزه. من دیگه به چیزی و کسی، اعتقادی ندارم. قبلا هم گفتم که این حرفای من، دیدگاهه. چشم اندازیست به آنچه من می بینم و می فهمم و دریافت می کنم. برداشتهائیست از آنچه تجربه می کنم. استنباط می کنم. من نه رهنمودی برای کسی می نویسم. نه اساسا راه و نشانی متعیّن می کنم. هر انسانی به فراخور فهم و شعور و نیاز خودش می تونه از این نگرشها به آفرینش چیزی انگیخته بشه. فلسفیدن برایم گونه ای به خود آمدنه. گسستن از روزمره گی خسته کننده. پوست انداختن و عادت گریزی. شستشوی روح و روان و ذهنیّت فردیست. تکنوازیه. برای انسانی که دائم در گشت و گذاره و از هر چیزی به شگفتی می رسه. زمزمه خوانی و سوت زدن در تنهائی و خلوت خودمه.

ایران برای من، یك رویاست. رویایی که در تاریکیهای زندگی ام مثل شمعی رو به باد در حال سو سو زدنه. بدبخت اونایی هستن که تصوّر می کنن با سیستمی درگیر و گلاویزند. اونا خبر ندارن که اقتدار آخوندها و فقها از لحاظ ابژکتیو، هیچ واقعیّتی نداره. جامعه ی ایرانی، جامعه ی کاسبکارها و معامله گران و بساز و بفروشها شده. از آخوندش گرفته تا گدایش، همه و همه اهل ساخت و پاختند. البته هر کس نیز با روش و متاع خودش به کاسبکاری اش مشغوله. تغییر، یه آرمانه و ایده آل. تغییر در جایی صورت می گیره که « پرنسیپها و اصلهایی »، جوهر خودشون را حفظ کنن. امروز، اقتدار و ولایت آخوندها با آنچه که مردم هستند، اینهمانی ی منفعتی و کاسبکاری داره جانم!. مگه میشه در جامعه ای که هر کس، یك شبه به میلیاردها تومن پول می رسه، بحث تغییر و سرنگونی را هم انتظار داشت؟. بله مردم ما از عاداتشون شده که به همه چیز و همه کس فقط فحش بدهند. یارو از ننه اش قهر می کنه، فحش به آخوند و خدا و دین می ده. می خواد تو رختخواب با همسرش بخوابه و همسرش عر و تیز می کنه، فحش به آخوند و خدا و دین می ده. می خواد لاستیك ماشینش را عوض کنه، فحش به خدا و دین و آخوند می ده. می خواد شلوارش را وصله کنه، فحش به خدا و دین و آخوند می ده. ولی همین آدمها، امروز فحش می دن، فردا دو دستی بر سر خود می زنند و با سینه های خونین و مالین برا حسین، عزاداری می کنن. دو روز بعدش هم در مجلس میهمانی، ویسکی ی آنچنانی می نوشند و روز بعدش نیز، اهل معامله و ساخت و پاخت هستن. توی ایران امروز، استاد دانشگاهش، هم درس می ده. هم رمّالی می کنه. هم شریك دزده. هم رفیق قافله. هم اهل خرید و فروش مصالح ساختمانه. هم تزهای آنچنانی در باره ی پیشرفت و توسعه و اقتصاد محشر می نویسه. هم قمار باز حرفه ایه. هم مومن و متّقیه. هم کافر درجه یك.

جامعه ی ما، جامعه ی کاسبکارها و دزدهای راضی و نق زن و خدا را شکر کن می باشه. جامعه ی آدمایی که می دونن چه جوری میشه نون را به نرخ روز خورد. برا همینه که آخوند و فقیه و ملّایش نیز اهل معامله و بده بستون هستن. آخوند با متاع الله و محمّد و دین و غیره به کاسبی مشغوله و دیگران نیز با متاع بنجل خود. در این جامعه، هستند آدمهایی نیز که فراسوی این بساز و بفروشیهای حکومتها و مردم هستن. ولی خب! اینان نادران و

کمیابان هستن. آدمهایی که میشه بگی از تب و تابهای خود بیشتر می سوزند تا از واقعیّتهای اجتماعی. انسانی مثله من از اشتیاقهایی شعله وره که تار و پودم را آفریده اند. من به گونه ای دیگر نیستم؛ زیرا این گونه بودنم را خودم رقم زده ام و پروریده ام. بنابر این، من همینیم که هستم. جامعه ی ما در کلافی ویرانگر از مناسبات بازاریها و دلّهالها و محلّلها و صد نبشه های اعجوبه به هم بافته شده است که خیلی خوب در باهمسازی، کیر و کون آشنا می باشن. آخه مگه میشه در جامعه ای، قیمت یه خونه ی صد متر مربعی از مرز میلیاردها بگذره!؟. تو، اسم این فاجعه را چی میذاری؟. ما با یه سری آدمها در سرزمینمون روبروئیم که فقط « خر پول » هستن. الاغهائی، مملوّ از خورجین خورحین اسکناسهای بی پشتوانه. آدمهایی با مغزهای متحجّر و بسیار گندیده. جامعه ی ما، از درون، پوسیده و متعفن شده و بوی گندش، سراسر دنیا را جا ورداشته. ایرانزمین، باتلاقیه که هر کسی به سهم خودش در ریده مالی کردن آن، نقش داشته. اگه می خوای سرزمینی بسازی که ارزش زندگی برا تک، تک آحادش داشته باشه و در سطح جهانی، معتبر باشه! به تک، تک همونایی که تصوّر می کنی، شق القمر خواهند کرد و زیر پای سیستم فقاهتی/ کاسبکاری / الهی را خواهند زد، اول باید یاد بدهی که گه خود را با دستهای خود بخورند تا کم کم بفهمند که پایمالی ی « پرنسیپها و اصلها و بُنمایه ها »، چه عواقب فلاکت باری می تونه داشته باشه. نه!. من دیگه هیچ آرزو و آرمان و رویا و ایده آلی ندارم که بخوام خودم را براشون به آب و آتیش بزنم. رویاهای من، زمانی دود شدن و به هوا رفتن که مدّعیان ایراندوستی با علاقه ی تام بر سراسر ایران، پا گذاشتن و « مام وطن » را در بازار برده فروشان فروختند. اون مادر نجیب و مهربانی که تو دنبالش می گردی، الان، روسپی ی خاور میانه است. »]



نشر آتش